اطلاعات هفتگی
شماره ۳۳۹۸
چهارشنبه [illegible]
بها ۲۵۰۰ ریال

بسکتبالیستی که شهردار چند منطقه تهران شد

وقتی عشق‌های داستانی واقعی شود

گزارشی از مرموزترین پدیده جهان

عراق در راه تجزیه یا وحدت؟!

به همسرم اعتماد ندارم

رضا بابک: غمگین و گریانم

عکس از محمد ذبیحیان

عید سعید فطر
بر عموم مسلمین جهان مبارک باد

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه‌گانه ۸
نگاه هفته ۹
گزارش شهرستان ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ۱۲
داستان زندگی ۱٤
یک هفته حادثه ۱٦
یک هفته چند نگاه ۱۷
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات کلانتر ۲۲
درس زندگی ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ۲٥
ماجراهای خواستگاری ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
گزارش از زندان ۲۸
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ۳۰
دستپخت عدسی ۳۲
اطلاعات مفتکی ۳۳
از گوشه و کنار جهان ۳٤
صدای سبز بسیج ۳٦
باریکتر از مو ۳۷
داستان بلند ایرانی ۳۸
بسکتبالیستی که شهردار چند منطقه تهران شد ٤۰
تماشاگه راز ٤۲
در قلمرو داستان ٤٤
ترازو ٤٤
پیامهای رایگان ٤۷
جدول ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ٤۹
جنگ هنر ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ٥٤
نوشته‌های ناب ٥۷
ورزشی ٥۸
در حلقه رندان ٦۲
هفته بعد شما ٦۳
از ناکجا ٦٥
نقاشی‌های شما ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۹۸ - چهارشنبه ۱۸ مهر ۱۳۸۶
۲۸ رمضان ۱۴۲۸ ۱۰ اکتبر ۲۰۰۷
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

صدشکر که «این» آمد صدحیف که «آن» رفت

با پایان یک ماه روزه‌داری، عید فطر از راه می‌رسد که عید قبولی آزمون بنده در آزمایش خداست و خوشا به حال آنان که توشه‌های خوب از این عرصه برکت و مغفرت برداشته‌اند و در این روزهای روزه‌داری و شبهای مناجات، حالی پیدا کردند و مدارجی را پشت سر گذاشتند و به مقاماتی رسیدند و خوشا به حال آنانکه در این ماه در سر سفره خدا با ادب و نزاکت نشستند و به فراخور توان خود از برکات این سفره رحمت و مغفرت و کمال و تعالی توشه برداشتند، پس برای اینان که توفیق روزه و طاعت داشته‌اند، عید فطر، عید واقعی است و چه مبارک و فرخنده.

عید قبولی انسان در آزمون تکلیف الهی بر همه شما مبارک باد.

ارتحال آیت‌الله اشرفی اصفهانی

آیت‌الله عطاءالله اشرفی اصفهانی نماینده امام در کرمانشاه و امام جمعه این شهر در ۲۳ مهرماه سال ۱۳٦۱ هجری شمسی در محراب عبادت به دست عوامل منافق به شهادت رسید.

حضرت امام خمینی(ره) درباره ایشان فرمودند: «مرحوم شهید بزرگوار حضرت حجه`الاسلام والمسلمین آقای عطاءالله اشرفی اصفهانی را در این مدت طولانی به صفای نفس و آرامش روح و اطمینان قلب و خالی از هواهای نفسانی و تارک هوا و مطیع امر مولا و جامع علوم مفید و عمل صالح می‌شناسم. او در جبهه‌های دفاع از حق از جمله اشخاصی بود که مایه دلگرمی جوانان مجاهد بود.»

تنفیذ حکم ریاست جمهوری آیت‌الله خامنه‌ای

در ۱۸ مهرماه‌سال ۱۳٦۰ هجری شمسی، حکم ریاست جمهوری حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای را حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی تنفیذ کردند.

حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای در انتخابات سومین دوره ریاست جمهوری با کسب بیش از ۱٦ میلیون راءی با اکثریت آرا به مقام ریاست جمهوری برگزیده شدند.

فاجعه مسجد جامع کرمان

فاجعه مسجد جامع کرمان در ۲٤ مهر ماه سال ۱۳٥۷ هجری شمسی رخ داد. مردم کرمان که برای بزرگداشت چهلم شهدای میدان ژاله تهران در مسجد جامع گرد آمده بودند، مورد حمله عده‌ای از اوباش واقع شدند. در این حادثه نیروهای امنیتی رژیم شاه آشکار از مهاجمان حمایت می‌کردند.

درگذشت استاد فیروزکوهی

در ۱۸ مهرماه سال ۱۳٦۳ هجری شمسی، استاد سیدکریم امیری فیروزکوهی شاعر پرآوازه کشورمان بدرود حیات گفت. از امیری فیروزکوهی بیش از ۱٥ هزار بیت شعر در دو جلد، مقدمه مبسوطی بر دیوان صائب و مقالات متعددی در زمینه شعر و ادب و ترجمه‌هایی چون «مکاتیب نهج‌البلاغه» به جای مانده است.

روز جهانی نابینایان

در ۱٥ اکتبر سال ۱۹۳۸ میلادی، قانون عصای سفید را دکتر ناول پری ریاضیدان آفریقایی و همکارش دکتر بروک اعلام کردند. از آن پس ۱٥ اکتبر روز جهانی عصای سفید یا روز جهانی نابینایان نامیده شد. قانون عصای سفید با در دسترس گذاشتن امکانات بیشتر، تصویری جدید از نابینایان در جامعه ترسیم می‌کند.

عصای سفید درواقع نمادی است برای حفظ حقوق نابینایان که باید در همه جوامع مورد توجه قرار گیرد.

درگذشت استاد بهزاد

استاد حسین بهزاد از استادان برجسته هنر مینیاتور در ۲۱ مهرماه سال ۱۳٤۷ هجری شمسی بدرود حیات گفت.

استاد حسین بهزاد شاعر رنگها بود و با رنگ، شادی می‌آفرید و غم و اندوه را القا می‌کرد.

«تابلوی شاهنامه فردوسی دربرگیرنده ٥۹ مجلس فردوسی و ایوان مداین» از آثار ارزشمند استاد حسین بهزاد به‌شمار می‌روند.

تسلیت به همکار

جناب آقای **هادی کریمی** مصیبت وارده را به شما تسلیت می گوییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

خدا را چنان پرستش کن که گویی او را می‌بینی اگر تو او را نمی‌بینی، او تو را می‌بیند
● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

از زبان آمار

مرکز آمار ایران اعلام کرده است که براساس نتایج طرح آمارگیری نیروی کار در تابستان ۸۶، نرخ بیکاری در کل کشور به ۹/۹ درصد رسیده است که تک‌رقمی شدن نرخ بیکاری را در دهه اخیر نشان می‌دهد. براساس همین آمار نرخ بیکاری در میان مردان ۸/۵ درصد و در میان زنان ۱۵/۳ درصد بوده است. در نقاط شهری ۱۲/۳ درصد و در نقاط روستایی ۵/۲ درصد.

البته بهتر بود که مرکز آمار ایران مبنای آماری خود را نیز اعلام می‌کرد. قاعدتاً کاهش نرخ بیکاری و افزایش اشتغال در کشور نشانه‌های ملموسی در لایه‌های درونی جامعه و نیز در بازار کار و اشتغال بروز می‌دهد. این نشانه‌ها البته نه به دقت و استحکام آمارهای کارشناسی، اما حداقل به شکل حسی و لمسی برای مردم هم قابل استحصا هستند، یعنی وقتی هوا سرد می‌شود ممکن است شما درجه برودت هوا را ندانید، اما حس می‌کنید که هوا سردتر از روزهای گذشته شده است. وقتی هم که هوا گرم می‌شود همین‌طور است. ممکن است که دقیقاً ندانید که دمای هوا ۴۰ درجه است یا ۳۸ درجه، اما احساس شما، عرق کردنتان، کلافگی و نشانه‌هایی از این دست به شما می‌گویند که هوا گرمتر شده است. در مورد بازار اشتغال نیز همین‌طور است. کاهش نرخ بیکاری در آمارهای رسمی باید در جامعه هم نسیمی بوزاند و احساس شود. شاید ما که در تهران زندگی می‌کنیم متوجه کاهش نرخ بیکاری نشویم، اما براساس آمار اعلام شده در استان تهران هم نرخ بیکاری بیش از دو درصد کاهش یافته است. یعنی آنکه این نسیم فرح‌بخش برای تهرانی‌ها هم قابل احساس است. حال چگونه بیش از دو درصد رقم بیکاری در استان تهران کاهش پیدا کرده و در کل کشور هم این رقم به زیر ۱۰ درصد رسیده و مردم ما چندان آن را احساس نمی‌کنند، یک جای کار ایراد دارد. کاش مرکز آمار ایران نشانه‌های روشنی از درستی شاخص‌های محاسباتی و آماری خود ارائه می‌داد تا خوشحالی ما با ملاحظه مستندات و مصادیق کاهش نرخ بیکاری دوچندان شود.

آرزوی همه ما این است که بیکاری نه در نرخ‌های اعلام شده مراکز آماری دولتی، بلکه در رونق قابل لمس و محسوس بازار کار و اشتغال و کاهش نمایان بیکاری در جامعه سامان بگیرد و روزنه‌های بیشتری از امید را به روی جامعه بگشاید.

***

راستی متوسط هزینه زندگی در شهرهای بزرگ چقدر است؟ قاعدتاً یک شهروند در شهر دارای یک هزینه زندگی و در روستا دارای مخارج دیگری است. شما در روستا هزینه رفت و آمد دارید که در سبد هزینه خانوار شما رقم قابل توجهی را تشکیل می‌دهد، (درحالی که باید هزینه حمل و نقل در روستاها پایین‌تر از شهر باشد، به‌مراتب از شهر بیشتر است)، اما در عوض در روستا هزینه مسکن به مراتب از شهر کمتر است. هزینه آموزش و تحصیل هم همین‌طور. اما فاصله درآمدی روستایی و شهری هم در محاسبه هزینه‌های خانوار نکته مهمی است و...

آدمی چه در شهر و چه در روستا، حق زندگی دارد. بیش از هر چیز آدمی در حسرت زندگی است. این متولیان، مسوولان و حاکمان جامعه هستند که تعاریف متعددی از زندگی به دست می‌دهند. از زندگی در روستا احساس رضایت داشته باشیم، پای به شهر نمی‌گذاریم و اگر بدانیم که در روستاها راحت‌تر عمر می‌گذرانیم، از شهر به روستا می‌رویم. ما در شهر و یا روستا به دنبال زندگی هستیم، گاهی این زندگی را درست تعریف نمی‌کنیم.

همه می‌گوییم که در شهر، شهروندان زندگی نمی‌کنند، عمر می‌گذرانند تا صرفاً بتوانند زنده بمانند. سالهاست که می‌گوییم باید از تمرکز جمعیت شهری جلوگیری کرد، سالهاست که سخن از افزایش درآمد سرانه روستاییان می‌کنیم و از لزوم رشد امکانات آنها حرف می‌زنیم تا همه به سمت شهرهای بزرگ هجوم نیاورند. سالهاست که می‌گوییم باید فاصله‌های طبقاتی را از بین ببریم و اقتصاد روستایی را به اقتصاد شهری نزدیک کنیم. همه این حرفها را سالهاست که می‌زنیم...

اما اتفاقی که در عمل افتاده است، جهتی خلاف این هدف را نشان می‌دهد. زندگی در شهر برای شهروندان سخت‌تر شده است. در شهرهای بزرگ شما مشکلات متعددی دارید، ترافیک هست، آلودگی هوا هست، بی‌ریختی فرهنگی هست، مشکلات آموزشی، تحصیلی، درمانی و... همه اینها هست. مشکل مسکن و اشتغال هم هست، اما با همه این سختی‌ها و تلخی‌ها از شیرینی اقامت در تهران نکاسته‌ایم. این شیرینی چیست؟ ثروتمند شدن، لذت ثروتمند شدن همواره در تهران و شهرهای بزرگ به شکل یک سودای فریبنده همه را به این شهر شلوغ و نیز شهرهای شلوغ کشور کشانده است و انصافاً در این باره هیچ کوتاهی نکرده‌ایم.

در روستاها آتیه‌ای جز فقر رقم نزده‌ایم و در شهرهای بزرگ هر سرمایه‌گذاری در مسیر ثروت است و ثروتمند شدن... و سرمایه استعداد عجیبی دارد تا جای خود را پیدا کند. معطل دستورالعمل‌های من و شما نمی‌ماند.

نامه های بدون واسطه

خلاصه چند نامه

فرصت خودسازی رمضان

ماه رمضان فرا رسیده است. این ماه، ماه امتحان بندگان در آزمون خداست، اما کم نیستند افرادی که در این ماه هم از سودجویی دست برنمی‌دارند. برخی کسبه اجناس را گران می‌کنند و پول بیشتری به دست می‌آورند. جالب اینکه خیلی از آنها خیرات هم می‌کنند. آخر این چه‌جور خیراتی است؟ بگذریم که در همین ماه افرادی افطاری‌های آنچنانی می‌دهند و درعین حال به وضعیت فقرا و گرسنگان توجه نمی‌کنند.

به هر حال ما باید از فرصت رمضان برای خودسازی استفاده کنیم و نه از این فرصت برای مال‌اندوزی و یا فخرفروشی.

ما کشور ثروتمندی هستیم

کشور ما از نظر منابع طبیعی و انسانی، کشور ثروتمندی است. باور کنید بسیاری از کشورهای دنیا آرزو دارند که امکانات کشور ما را داشته باشند. تقریباً تمام سنگهای معدنی در ایران یافت می‌شود. همه جور معدنی در کشور داریم. از معدن طلا و الماس گرفته تا مس و آلومینیوم و سنگ آهن و حتی اورانیوم. ذخیره نفت و گاز ما را هم بسیاری از کشورها ندارند و این ثروت خدادادی را ما به‌قدر کفایت داریم. جنگل و کوه و دریا و خاک و هوای چهارفصل و جغرافیای گسترده و جمعیت جوان از جمله دیگر مزایای این کشور است. اما با این وجود از این منابع درست استفاده نمی‌کنیم. همیشه در کشور تورم وجود دارد. همیشه در این مملکت رانت‌خواری، رشوه و فساد و پارتی‌بازی و بی‌عدالتی گلوی عدالت را گرفته است و فشار می‌دهد و فاصله‌های طبقاتی بیداد می‌کند و این برمی‌گردد به مدیریت دستگاههای اجرایی و قضایی که کار خود را درست انجام نمی‌دهند و ثروت مملکت را درست تقسیم نمی‌کنند. امیدواریم مسوولان این مشکل لاینحل مدیریتی را حل کنند.

گرانیها را مهار کنیم

گرانیهای اخیر در بخش حمل و نقل درون شهری و برون شهری بعد از سهمیه‌بندی امان مردم را بریده است. ضمن آنکه سهمیه‌بندی مشکلات زیادی را برای مردم ایجاد کرده، آیا با اعمال زور می‌توان در مصرف بنزین صرفه‌جویی کرد؟ هزاران راننده از خیر نان درآوردن با ماشین گذشته‌اند. بعضی‌ها ماشین‌ها را پارک کرده‌اند و بعضی‌ها هم که تاکسی گازسوز دارند، سهمیه‌هایشان را می‌فروشند. آخر این چه کاری است؟ ما در تبریز بودیم، بعد از استراحت در پارک ایل گلی، موقع برگشت به محل اقامت، چون جاده مقداری سرازیری بود، راننده میانسال ما به روش جالبی دست زده بود! او سرعت ماشین را تا ۱۲۰ کیلومتر پر می‌کرد و سپس ماشین را خاموش می‌کرد و دو، سه کیلومتر را به این شکل راه می‌رفت. گرچه در مصرف بنزین صرفه‌جویی می‌شد، اما همه می‌دانیم که چه خطرات جبران‌ناپذیری دست زدن به این شیوه‌ها به‌بار می‌آورد.

مصرف بالای دارو در ایران

براساس آمارهایی که سازمان بهداشت جهانی

سرمایه مثل یک گربه ترسو که همواره دنبال یک پناهگاه امن می گردد، همواره جستجو می کند و راحت ترین، گرمترین و امن ترین محل را برای استراحت و بیتوته پیدا می کند و ما در تهران و شهرهای بزرگ چنین کرده‌ایم. جایی راحت و امن و بی دردسر برای رشد سرمایه‌های بادآورده. این سودا آنقدر قوی هست که با وجود همه سختی های زندگی در کلان‌شهرها، هر جنبنده‌ای را به سمت خود جلب کند. دلربایی و وسوسه‌انگیزی این یار دلربا آنقدر هست که همه اخمها و عشوه‌ها و نازها و بدخلقی هایش را تحمل کنند و تا وقتی که این‌طور است، نه شهروندان در شهر زندگی خوب و خوشی دارند و نه روستاییان آینده مطمئن و دندان گیری.

حال هرچه که بگوییم ما در شهر زندگی نمی کنیم، اما از ترس فقیر نشدن حاضر نیستیم رهایش کنیم. هرچه که بگوییم زندگی را گم کرده‌ایم و تنها عمر می گذرانیم، باز هم دست از لجاجت برنمی‌داریم، چون در ترس و نگرانی بسر می‌بریم که مبادا هجرتمان از این دیار دلفریب به شهر پر از دود و آهن فقیرمان کند. به خاطر همین، همه آنها که پولی جمع می کنند و ثروتی را به سختی یا به آسانی فراهم می‌آورند، جای پایی در این شهرهای بزرگ و بویژه در تهران شلوغ برای خود باز می کنند. نه برای نیاز، بلکه به عنوان پس‌انداز.

راستی فکر می کنید کاری دارد تا ما این میل و انگیزه را در احتکار سرمایه در شهرهای بزرگ به نفع سرمایه‌گذاری در شهرهای کوچک از بین ببریم یا آن را کاهش دهیم؟ کافی است مثل همه جای دنیا از کسانی که بیش از یک خانه دارند مالیات و عوارض بگیریم. برای خانه‌های خالی جریمه درنظر بگیریم. از رشد ارزش افزوده بخش مسکن در تهران و شهرهای بزرگ بکاهیم و از حجم عظیم یارانه‌ها بویژه در امر انرژی به نفع طبقات فرودست جامعه و ایجاد عدالت اقتصادی بکاهیم. به همین راحتی می شود مساله را حل کرد. کاری که اگر چند سال پیش می کردیم و از ارزش افزوده بخش ساختمان و مسکن مالیات حقه می گرفتیم و یا عوارض مناسب دریافت می کردیم، هم به فاصله‌های طبقاتی دامن نمی‌زدیم و هم انگیزه مهاجرت به شهرهای بزرگ را افزایش نمی‌دادیم...

حال به نکته دیگری دقت کنید. آیا شهروندانی که در شهرهای بزرگ زندگی می کنند، حق زندگی دارند یا ندارند؟ آیا می توان آنها را به اجبار از شهر بیرون کرد؟ آیا می توان به این جماعت گفت که تنها ثروتمندان در کلان‌شهرها بمانند و بقیه بروند؟ و آیا ما چنین حقی داریم؟

متوسط هزینه زندگی در شهرهای بزرگ و شهرک های اقماری آن چقدر است؟ آیا اگر همین حال بنده یک سبد کالا تهیه کنم با حقوقهای ۲۰۰ و یا ۳۰۰هزار تومانی، می توان آن را پر کرد؟ آیا از سال گذشته تا به حال ما بسیاری از اقلام مصرفی خانوار را به همان بهای گذشته‌ها تهیه می کنیم؟ آیا می توانیم از دولت انتظار داشته باشیم که با افزایش حقوق طبقات متوسط و کارمندان و کارگران جامعه، به آنها قدرت مقابله با افزایش قیمت و تورم را عنایت کند؟ چقدر از این حرفها زده‌ایم و چقدر گفته‌ایم؟ اما در عمل چه اتفاقی افتاده است؟

به بحث ابتدای یادداشت عنایت کنید. آمار ارائه شده توسط مرکز آمار در مورد نرخ بیکاری، آمارهای اعلام شده در مورد نرخ تورم، آمارهای اعلام شده در مورد مسکن ساخته شده و... همه و همه صرفاً آمار هستند. وقتی محترم می‌شوند و قابل اعتنا که توسط مردم لمس شوند. به این مهم دقت کنیم. راهکارهای ساده‌ای هم پیش روست. راهکارهای ساده شناخت دقیق مشکل، شناخت دقیق درمان و تجویز مناسب دارو.

■

داده، ایران در زمره ۲۰ کشور اول دنیا از جهت مصرف دارو است و در آسیا بعد از چین، دومین کشور عمده مصرف‌کننده دارو است. یکی از علت‌های آن مصرف خودسرانه دارو توسط مردم است.

نکته دیگر مصرف بالای استامینوفن کدئین است که ارتباط مستقیمی با مشکلات مختلف مردم دارد. مردمی که هزار فکر و خیال دارند و با فقر و نداری زندگی می کنند و سردردشان را با مسکن، تسکین می دهند.

محسن ذوالفقاری – ساوه

همه اعضایم را اهدا می کنم

اینجانب جانباز ۴۰ درصد جنگ، در مرداد ماه سال جاری به مرکز مدیریت و معاونت اهدای پیوند اعضا و بیماریهای خاص دانشگاه علوم پزشکی قزوین مراجعه کرده و ضمن تکمیل فرم وصیت‌نامه و اقدامات لازم، آمادگی کامل خود را در جهت اهدای کلیه اعضای بدنم پس از مرگ اعلام کردم. من چون در جبهه‌های جنگ به درجه جانبازی نایل شده و توفیق شهادت نصیبم نشد، تصمیم گرفتم که در لحظه وفات به پیروی از مولا و سرورم با بدن قطعه قطعه شده به خاک سپرده شوم و اعضای بدنم بتواند به دیگر هموطنانم کمک کند. امیدوارم که خداوند قبول بفرماید.

محمدحسین آقاجانیان – قزوین

وضعیت پوشش

متاسفانه مدتی هست وضعیت پوشش دختران و زنان در جامعه‌مان اصلاً با اعتقادات اسلامی و فرهنگ ایرانی همخوانی ندارد. مگر نه اینکه حجاب یعنی پوشش، یعنی ارزش، یعنی حیا، پس چگونه می شود که زن مسلمان ایرانی ارزشها و اعتقادات خود را زیرپا می گذارد.

پس متانت تو ای دختر ایرانی درپس کدام بی هویتی گم گشته است. چه بر سر حیا و عفت و پاکدامنی تو آمده است. خریدار آن جلوه‌های دروغی، آن ناز و عشوه‌های زشت جز آدمهای کج‌فهم چه کسی می تواند باشد. خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد اما هیچ زیبایی در بی حجابی نیست. به گفته جبران خلیل جبران: زیبایی در صورت آدمی نیست بلکه نوری است در قلب آدمی، پس تو ای دختر ایرانی غرور و احترام خود را چنان حفظ کن که درخور شخصیت توست.

آتیه ابراهیمی – علی آباد

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید فطر و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

***مهدیه اصغری نفتچالی – سوادکوه** از اینکه تا این حد بنده و مجله را مورد لطف قرار داده‌اید، ممنون هستم و امیدوارم از این پس نیز شاهد نامه‌های انتقادآمیز شما باشم.

***ذکریا آقابابایی – گرگان** هشدار شما در ارتباط با آلودگی دریای خزر و رودخانه‌های آن واقعاً بجاست، بنده خود بارها بی مبالاتی هایی را در این زمین‌های پاک خدا دیده‌ام و چشم انتظار فرجی هستم که به نظر می رسد تنها از آن طریق این مشکل حل شدنی است.

در ضمن مساله کنده‌کاریها و لوله‌گذاریهای آب و فاضلاب که در نامه بعدی اشاره کرده‌اید هم نه تنها در شهر شما بلکه طبق اخبار در تمام نقاط کشور تبدیل به یک معضل شده که ذهن خانواده‌ها را سخت مشغول خود کرده، حالا سازمانهای زیباسازی در این مناطق چه می کنند. خدا می داند.

***حسین مستعلی‌زاده – بردسیر** باور کنید اگر هر نامه‌ای که برای مجله ارسال می شود امکان چاپ داشته باشد، ما هم از خوشحال کردن خوانندگانمان خوشحال می‌شویم، اما... در هر حال از اینکه به نیابت از بنده و دیگر همکاران زیارت کرده‌اید ممنون هستم. و امیدوارم همیشه سلامت و شاد باشید.

***مهرداد یعقوبی – استان گیلان** نامه شما را که در آن انتقادی در ارتباط با مدیریت بود دریافت کردم اما متاسفانه آنقدر حروف را ریز و سطرها را داخل هم نوشته‌اید که حتی دیدن کل نامه بدون توجه به جزئیات چشم بنده را به درد آورد چه برسد به اینکه تایپیست بخواهد آن را تایپ و نوارخوان بخواند، منتظر نامه‌های بعدی شما هستم. موفق باشید.

***کمیل منصورکوهی – نکا** نامه بسیار خوش خط و چندبخشی شما را خواندم. انشاءالله در شماره‌های آینده بخش هایی از آن را استفاده خواهیم کرد.

***اعظم حسندوست چهاردهی – آستانه اشرفیه** چهار نامه از شما با موضوع های مختلف به دفتر مجله رسیده که در نوبت‌های بعدی به ترتیب آنها را در همین صفحه مورد استفاده قرار خواهیم داد.

***مجید جوکار بلوچی – شاهرود** ماجرایی را که در ترمینال برایتان اتفاق افتاده خواندم، من اطمینان دارم که آن فرد مامور قلابی بوده و برای صدق گفتارم کاش ماجرا را با نیروهای پلیس درمیان می گذاشتید تا هم از شما و هم از دیگران رفع شبهه شود، ولی اطمینان داشته باشید چنین پولهایی هیچگاه به سلامت از گلوی فردی پایین نخواهد رفت.

***چمن ناصری – سنندج** از اینکه می بینم این چنین عاشقانه به مجله خودتان ابراز لطف می کنید، احساس شادمانی می کنم. امیدوارم خداوند تمام بندگان بیمار خود و بالاخص شما را مرهون رحمت و شفای خود کند.

بهترین دوست تو کسی است که گناه تو را فراموش کند و نیکی‌هایت را از یاد نبرد

●امام حسن عسگری(ع)

ایران و جهان

- سخنگوی وزارت امور خارجه: بوش می تواند در ایران سخنرانی کند.
- مجلس و دولت بر سر سن رأی دهندگان اختلاف دارند.
- به گزارش کمیسیون صنایع مجلس، فیلترینگ سایت‌ها نسبت به گذشته تشدید شده است.
- زیباری: تهران منطقه کردنشین عراق را به خاطر مسأله‌ای که کردها مشمول آن نیستند مجازات می کند.
- کروبی: با تمامی قدرت در انتخابات شرکت خواهیم کرد.
- دولت آرژانتین مواضع رئیس جمهوری این کشور علیه ایران را تأیید کرد.
- ۲ روز پیش از حضور احمدی نژاد ۲ استاد دانشگاه تهران ممنوع التدریس شدند.
- فرماندهی بسیج در سپاه ادغام می‌شود.
- سپاه از طریق سیستم هدهد تمامی خلیج فارس را کنترل می کند.
- مشاور مطبوعاتی رئیس جمهوری بازهم از کودتای رسانه‌ای خبر داد.
- خرازی: خروج موضوع هسته‌ای ایران از شورای امنیت بستگی به موضع آژانس دارد.
- حزب اعتماد ملی کردستان از عدم مشارکت مردم در انتخابات پارلمانی ابراز نگرانی کرد.
- مجلس پرونده بنزین مازاد با نرخ آزاد را بست.
- هند از خط لوله صلح خود را کنار کشید.
- حقوق کارکنان دولت در سال ۸۷ فقط ۶ درصد افزایش می یابد.
- تصویب قطعنامه سوم علیه ایران به تعویق افتاد.
- ایران خواستار عضویت در اتحادیه عرب است.
- مشرف می تواند با لباس نظامی در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند.
- اعراب در نشست مجمع عمومی سازمان ملل خواستار تشکیل کشور مستقل فلسطین شدند.
- رهبر ارشد القاعده در عراق کشته شد.
- فرستاده سازمان ملل به میانمار با سوچی رهبر مخالفان ملاقات کرد.
- ترکیه و عراق برای سرکوب پ.ک.ک به توافق رسیدند.
- بحران ریاست جمهوری در لبنان ادامه دارد.
- اتحادیه اروپا از وضعیت حقوق بشر در بنگلادش ابراز نگرانی کرد.
- صلح‌بانان آفریقایی در دارفور کشته شدند.
- طالبان درخواست کرزای برای مذاکره را رد کرد.
- یک دریادار رئیس ستاد مشترک ارتش آمریکا شد.
- تایوان بر استقلال از چین تأکید کرد.
- پایتخت سومالی برای مقابله با تروریست‌ها تخلیه شد.

عراق در راه تجزیـ

حسن فتحی

WWW.hasanfathi.blogfa.com

خطری که در پی تشدید اقدامات تروریستی و چالش بین احزاب، عراق را فرا گرفته بود روز به روز جدی تر شده و اگر اقدامی برای برقراری نظم و آرامش در این کشور صورت نگیرد تمامیت ارضی آن با خطر مواجه خواهد شد.

وضعیت عراق روز به روز خطرناک تر شده و آنچه در این کشور در جریان است و برخی همسایه‌ها نیز در آن دست دارند می تواند علاوه بر عراق، تمامی منطقه را با خطر مواجه ساخته و بر سر دو راهی قرار دهد. این دو راهی این گونه خواهد بود.

ـ اگر منطقه حساس و استراتژیک خلیج فارس و خاورمیانه که آبستن حوادث است قادر به مهار نارضایتی‌ها و بحران‌ها نباشد به یکباره فرو ریخته و رژیم‌ها که متاسفانه فاقد ماهیت دموکراتیک هستند در سراشیبی سقوط قرار خواهند گرفت. با شرایطی که در عراق به وجود آمده یک کانون دیگر به کانون‌های تنش و ناامنی افزوده شده و باید تلاشی صورت بگیرد تا حکومت‌ها از این وضعیت ناگوار آسیب نبینند.

ـ راه دوم دامن زدن به ناآرامی‌ها و بحران‌هاست تا امنیت بطور کامل از این منطقه رخت بربسته و هر حکومت و کشوری با دخالت در امور داخلی همسایه‌ها اوضاع را بیش از پیش آشفته سازد. نظیر این روش و شرایط را در زمان صدام حسین و رژیم بعث عراق شاهد بودیم که این رژیم چگونه نسبت به تمامی همسایه‌ها ادعای ارضی داشته و آنها را آماج اقدامات و حملات خود قرار می‌داد.

امروزه که عامل تفرقه و تنش از منطقه رخت بربسته کشورها در عوض انتقامجویی و دخالت در امور داخلی همدیگر باید به تنش‌زدایی پرداخته و به تعهدات خود در نشست‌های وزرای خارجه کشورهای همسایه عراق از جمله اجلاس شرم‌الشیخ مصر عمل کرده و اجازه ندهند اوضاع از آنچه امروزه هست، وخیم‌تر شود.

هوشیار زیباری وزیر خارجه عراق در شرایطی که سنای آمریکا لایحه تقسیم و در حقیقت تجزیه این کشور را به تصویب رسانده از نشست آتی وزرای خارجه همسایه‌ها در استانبول ترکیه سخن می گوید که اگر این اجلاس به آنچه متعهد می‌شود عمل کند می‌توان امیدوار بود که دوستی‌ها تقویت شده و زمینه تجزیه و ناامنی از بین برود.

اگرچه آنچه مجلس سنای آمریکا تصویب کرد برای رئیس جمهوری این کشور الزام‌آور نمی‌باشد ولی می‌تواند سرآغازی برای تقویت زمزمه‌هایی شود که می‌توانند در نهایت جغرافیای سیاسی منطقه را برهم زده و گریبان تمام کشورها را بگیرد.

مصوبه سنای آمریکا:

آمریکا با این هدف قدم به عراق گذارد که با از بین بردن رژیم بعث و صدام حسین، دموکراسی و آزادی را بر این کشور حاکم ساخته و نهادینه کند. همان زمان در نشست‌های معارضین عراقی که در لندن، بیروت، تهران و صلاح‌الدین تشکیل شد بر روی ۳ مساله تصمیم گیری شد که باید پس از شکل گیری دولت جدید عراق به اجرا گذارده می‌شد. این موارد عبارت بودند:

۱ ـ استقرار یک حکومت دموکراتیک در عراق

۲ ـ تشکیل یک نظام فدرالی برای کردها، شیعیان و اهل سنت

۳ ـ تقسیم مسوولیت‌ها براساس بافت جمعیتی و قومی

اجرای این اصول در عمل با مشکلات و مخالفت‌هایی همراه بود که یکی از دلایل پیدایش مخالفت‌ها و نارضایتی‌ها، افزون‌طلبی برخی گروهها و بی توجهی آنها به توافق‌های اولیه بود.

این یک واقعیت انکارناپذیر است که آمریکا و متحدانش در مدتی که از سقوط رژیم بعث و صدام حسین می گذرد نتوانسته‌اند آرامش و امنیت را به این سرزمین بازگردانده و مانع فعالیت تروریست‌ها و مخالفین شوند.

این مساله سبب گردیده برخی از کشورهایی که اقدام به اعزام نیرو به عراق کرده‌اند درصدد خارج ساختن نیروهایشان از این کشور باشند یا این که دست به تجدید نظر در سیاست‌های خود بزنند.

حتی آمریکا بر سر دوراهی قرار گرفته است. به این ترتیب که حزب دموکرات که مخالف بوش رئیس جمهوری و حزب حاکم جمهوریخواه است بر خروج نظامیان آمریکا از عراق تاکید ورزیده و به نفی استراتژی بوش پرداخته‌اند. لذا با توجه به عدم موفقیت آمریکا و دوستانش در عراق و ادامه اقدامات تروریستی، تصویب طرح تجزیه این کشور در سنا قابل توجیه می‌باشد.

برای ناتوانی یا ناکامی آمریکا در عراق می توان دلایل بسیاری را برشمرد اما در این میان به نظر می رسد یکی از دلایل پیدایش وضعیت کنونی، انحلال ارتش عراق بلافاصله پس از سقوط رژیم بعث و صدام حسین می‌باشد. این مساله سبب گردید نظامیان ارتش که هیچ پایگاه و منبع درآمد و شغلی نداشتند به آسانی جذب مخالفین و گروههای تروریستی شده و به عامل آنها تبدیل گردند. در حالی که اگر ارتش پاکسازی و نوسازی می شد می توانست در عوض این که در خدمت تروریست‌ها قرار بگیرد علیه آنها بکار برود.

طرح تجزیه و تقسیم عراق توسط سناتور جوزف بایدن ارائه شده و با ۷۵ رأی مثبت و ۲۳ رأی منفی به تصویب رسید. در میان موافق‌ها و مخالف‌ها دموکرات‌ها و جمهوریخواهان دیده می شدند بطوری که ۲۶ سناتور جمهوریخواه طرح تقسیم را پذیرفتند. به همین دلیل جوزف بایدن مدعی است این طرح از یک حمایت دو حزبی واقعی برخوردار است و از نظر من نشانه بسیار امیدوارکننده‌ای به شمار می‌رود.

ـــه یا وحدت؟!

طرح بایدن سیستم یک دولت فدرال را برای عراق ترسیم می کند که شامل مناطق جداگانه نیمه خودمختار برای شیعیان، سنی ها و کردها می شود. براساس این طرح هر منطقه پلیس و دستگاه‌های دولتی مستقل خواهد داشت ولی یک دولت مرکزی در بغداد از مرزهای عراق حفاظت کرده و مسوول توزیع درآمدهای نفتی خواهد بود.

اگرچه این طرح برای بوش رئیس جمهوری آمریکا الزام‌آور نیست ولی نشاندهنده مرحله مهمی در بحث‌ها و مذاکرات درباره عراق است که می تواند این کشور را به جهتی که در طرح ارائه شده سوق دهد.

جان وارنر یک سناتور جمهوریخواه می گوید، این رأی گیری نشاندهنده این دیدگاه بود که مشکلات عراق که از دیرباز وجود داشته نمی تواند ار طریق نظامی حل و فصل شود.

همان گونه که سناتور وارنر هم اشاره کرده مشکل موجود مساله جدیدی نیست که پس از سقوط رژیم بعث و صدام حسین روی داده باشد که از دیرباز وجود داشته اما این روزها به دلیل ضعف امنیتی تشدید شده است.

اگرچه اجرای طرح مزبور الزام‌آور نیست ولی اعتراض و حتی خشم عراقی ها و اعراب را در پی داشت بطوری که اتحادیه عرب و شورای همکاری به مخالفت برخاسته و طرح مزبور را تقبیح کردند.

عراقی ها دو دسته هستند که عبارتند از:

۱ـ دولت کنونی و حامیانشان که از تشکیل یک عراق فدرالی پشتیبانی می کنند. این عده با وجود این که طرح سنا را رد کردند ولی از فدرالیسم مشابه آنچه در امارات وجود دارد پشتیبانی نمودند.

در این ارتباط هوشیار زیباری وزیر خارجه عراق که کرد است اعلام داشته نظام فدرالی با تقسیم عراق تفاوت دارد.

او مدعی شده که هیچ گروهی با تجزیه موافق نیست.

زیباری خاطرنشان می سازد که قانون اساسی عراق بر این مساله تاکید دارد که کشور عراق کشوری دموکراتیک و یک کشور فدرالی یکپارچه است و ما بین فدرالیسم و کشور یکپارچه تناقضی نمی‌بینیم. کشور امارات نمونه بسیار موفقی از آن است و دهها نمونه دیگر هم در این رابطه وجود دارد. معاون رئیس جمهوری عراق نیز با تایید سیستم فدرالی امارات، می گوید ما امروز برای انتخاب بهترین سیستم فدرالی در عراق مانند آنچه در کشور امارات وجود دارد ایده‌هایی را دنبال می کنیم و آن وجود امارت‌هایی در داخل یک کشور متحد است.

ولی واکنش مالکی نخست‌وزیر جالب است که تجزیه عراق را فاجعه‌بار دانسته و از پارلمان کشورش می‌خواهد به طور رسمی به این مصوبه واکنش نشان دهد.

سنای
آمریکا طرح تجزیه
عراق را به ۳ منطقه کرد،
شیعه و سنی‌نشین
تصویب کرد

زمزمه‌های تجزیه

عراق خود مولود تجزیه امپراتوری عثمانی است که در طول حیات خود همواره به اراضی کشورهای همسایه نظر داشته و بارها به خاک آنها دست‌درازی کرده است. در این رابطه می توان به أخرین جنگ‌های صدام حسین در ایران و کویت اشاره کرد که در نهایت به ضررش تمام شده و به سقوطش انجامید.

زمزمه‌ها درباره تجزیه عراق خصوصاً از جانب ترک‌ها و کردها از دیرباز وجود داشته و پس از جنگ اول خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ که به آزادسازی کویت انجامید شدت گرفت. ولی در طول این سال‌ها هیچ وقت مقامات آمریکایی و یا نهادهای رسمی و دولتی این کشور تجزیه و تقسیم را تایید نکرده‌اند.

عراق کشوری است که از اتحاد و همبستگی ۳ گروه کردها، شیعیان و اهل سنت در سال ۱۹۳۲ به استقلال دست یافت در حالی که از سال ۱۹۲۱ فیصل به عنوان اولین پادشاه در این کشور جدیدالتأسیس به قدرت رسیده بود.

حکومت پادشاهی در سال ۱۹۵۸ با کودتای نظامی عبدالکریم قاسم سرنگون شده و نظامیان اقدام به تشکیل حکومت جمهوری نمودند. قاسم در یک کودتای نظامی در سال ۱۹۶۳ توسط عارف سرنگون شد. عاقبت در سال ۱۹۶۸ بعثی ها به قدرت رسیدند که تا سال ۲۰۰۳ قدرت را در دست داشتند.

در طول تمامی این سال‌ها از ۱۹۲۱ که فیصل به عنوان اولین پادشاه روی کار آمد تا ۲۰۰۳ که صدام حسین در مخفی گاه خود بازداشت شد.

حکومت همواره در دست اهل سنت بوده و کردها و شیعیان نقش چندانی نداشتند.

در زمانی که مبارزه علیه صدام ادامه داشت بحث‌های بسیاری درباره آینده این کشور صورت گرفت که همان زمان یکی از مسایلی که مورد توجه بود تجزیه عراق و در حقیقت تقسیم آن بود. اما نه تنها آمریکایی ها بلکه عراقی ها به شدت با این مساله به مخالفت برخاستند بطوری که پاول وزیر خارجه وقت آمریکا معتقد بود واشنگتن متعهد به حفظ تمامیت ارضی عراق است. او اعلام می دارد تقسیم عراق به ۳ کشور کوچک تر تحت کنترل اکراد، شیعیان و اهل سنت به نفع هیچ کشوری نیست. پاول می گوید: البته احتمال تقسیم وجود دارد اما آمریکا نسبت به آن حساس بوده و متعهد است مانع تجزیه عراق نظیر منطقه بالکان شود. ولی جالب توجه است در آن زمان شورای همکاری هم چون مقطع کنونی مخالفت خود را با تقسیم عراق اعلام می‌دارد درحالی که روزنامه الریاض چاپ عربستان به نقل از منابع آگاه عراقی از تصمیم آمریکا برای تجزیه و تقسیم عراق به ۴ ایالت فدرالی و اداره آن براساس سیستم مشابه سیستم حکومتی سوئیس و کانادا خبر می دهد. در اواخر مرداد سال ۱۳۸۲ روزنامه آمریکایی واشنگتن پست می نویسد: بهترین راه حل برای جلوگیری از حمله سنی های عراق به نیروهای آمریکایی تقسیم این کشور به ۳ موجودیت سیاسی سنی، کرد و شیعه است و یا در اوایل مرداد سال ۱۳۸۳ اخضر ابراهیمی نماینده دبیرکل سازمان ملل در امور عراق در مصاحبه‌ای با یک روزنامه اتریشی بر این مساله تاکید می‌ورزد که عراق به زودی تجزیه خواهد شد.

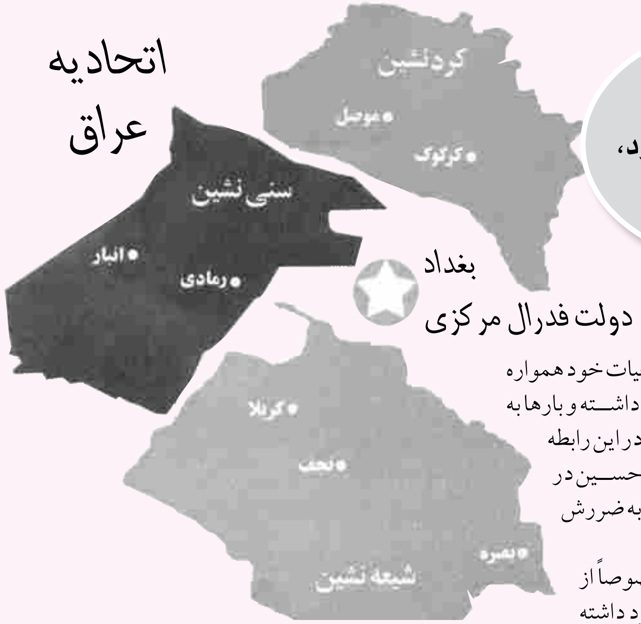

در حالی که این مسایل درباره عراق مطرح می شد تقسیم مسوولیت‌ها طبق توافق‌های صورت گرفته اجرا می‌شد و حتی ترکیب نخستین کابینه عراق پس از سقوط صدام نیز موید این مساله است. در نشست صلاح‌الدین که قبل از سقوط صدام در این شهر تشکیل می‌شود خطوط مبارزه با رژیم بعث عراق ترسیم می گردد که از جمله این برنامه‌ها تشکیل عراق متحد با نظام سیاسی دموکراتیک، پارلمانی و فدرالی با حقوق یکسان برای همه ملت از عرب، کرد، آشوری، ترکمن و کلدانی بود.

در اولین کابینه انتقالی عراق که شامل ۲۵ وزیر می‌شد ۱۳ عرب شیعه، ۵ عرب سنی، ۵ کرد، یک مسیحی و یک ترکمن را دربر می گرفت این ترکیب نشان از توجه به تمامی قومیت‌ها داشت.

ولی سوال این است که به چه دلیل تفاهم و همبستگی جای خود را به اختلاف و حتی جنگ داخلی می دهد؟

این واقعیت را باید پذیرفت که عراق به سوی جنگ داخلی فراگیر و تجزیه پیش می‌رود و این مساله هیچ ارتباطی به مصوبه سنای آمریکا ندارد.

اگر عوامل و علل پیدایش این وضعیت مورد نقد و بررسی قرار نگرفته و گروهها از افراط و تفریط جلوگیری نکنند زمینه طبیعی برای تجزیه مهیا خواهد شد که در آن صورت تقسیم عراق اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

از گناه بپرهیز که در چشمانت کوچک جلوه کند ● امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

شلیک به نظام هماهنگ

لایحه خدمات کشوری یا آنچه که نامش را قبلاً نظام پرداخت هماهنگ حقوق گذاشته بودند، سرانجام به تصویب رسید و از نظر شورای محترم نگهبان هم ظاهراً اشکال قابل توجهی بر این قانون وارد نیست. چند وزارتخانه بزرگ دولتی، از زمانی که زمزمه تولد این لایحه در دولت شنیده شد، بارها و بارها با آن مخالفت کردند، از او بد گفتند و در نهایت تلاش کردند تا خود را از چنگش برهانند، اما تلاشها تا این لحظه به جایی نرسیده و وزرای نفت، نیرو و چند وزارتخانه دیگر، اندک اندک پذیرفته‌اند که از چند هفته یا چند ماه دیگر، باید به کارمندانشان بگویند که دیگر نخواهند توانست حقوقهای درشت و فربه گذشته را به ایشان پرداخت کنند و به ناچار باید به همان اعدادی رضایت دهند که دیگر کارمندان دولت در موقعیت‌های مشابه دریافت می کنند، چرا که دولت عزیز به این نتیجه رسیده است که نباید هیچ تفاوتی میان کارمندانش وجود داشته باشد و همگی کارمندان با تحصیلات و تخصص و سابقه یکسان باید حقوق یکسانی دریافت کنند. از زمانی که دولت به کارمندانش اخبار اولیه این شیوه جدید را می داد، عده‌ای از ایشان به این فکر افتادند تا به طریقی عطای دولت را به لقایش بخشند و کم و بیش این نکته از زبان کسانی که بر این عده مدیریت می کردند شنیده می شد، از جمله معاون وزارت نفت که اجرای این تحول را مساوی با از دست رفتن بسیاری از متخصصان صنعت نفت می دانست که حاضر نخواهند شد با مبالغی کمتر از آنچه امروز به آنها داده می شود، به ادامه همکاری با این وزارتخانه ادامه دهند، اما جدای از این، آنچه در جریان است و از مدتی پیش درحال شکل گیری بود، تلاشهای آرام و بی صدایی است که برای بازگرداندن اوضاع به آنچه در گذشته بود، انجام می گیرد ولی با حفظ ظاهر جدید. وزارتخانه‌هایی که با این رویکرد جدید متضرر می شوند و کارکنانشان حقوق کمتری خواهند گرفت به دنبال عناوین تازه و بهانه‌های جدیدی هستند که در همین قالب جدید که بناست نظام هماهنگ پرداخت حقوق باشد، با اسامی جدید و بهانه‌های جدید، پولهایی خارج از نظام هماهنگ برایشان پرداخت شود.

آنچه مسلم است بعد از مدتی این راهکارها هم پیدا می شوند و جای خود را باز می کنند و روزی خواهد رسید که نظام هماهنگ پرداخت، چیزی جز یک نام زیبا بر روی چند ورق اداری نخواهد بود. تجربه سهمیه‌بندی بنزین، یکبار دیگر نشان داد مردم باهوش ایران! راههای فراوانی برای برگرداندن اوضاع به شرایط قبلی، اختراع می کنند و اگر بخواهند آنچه می خواهند انجام می دهند. درحالی که به ظاهر سهمیه‌بندی بنزین است، خیابانها انباشته از خودروهاست و کسی از کمبود بنزین نمی نالد، اگر هم حرفی هست، تنها درباره قیمت آن است و بس. تردید نباید داشت که این مردمان مغزهاشان را به کار خواهند انداخت، روشهای جدید را خواهند یافت و به دور از چشم دولت همان مبالغی را به خانه‌هاشان خواهند برد که پیش از این می‌بردند.

ده درصد فقیرتر

چند هفته‌ای هست که کارشناسان دولت درحال تهیه مقدمات بودجه سال آینده هستند، سال ۸۷. اینکه به کدام دستگاه و کدام افراد چقدر پول داده شود، یا اینکه برای ایران و ایرانی از چه جاهایی درآمد کسب شود. درخلال همین محاسبات برخی ارقام جالب توجه هم قبل از اتمام رسیدگی‌ها و حساب و کتابها استخراج شده و به بیرون از سازمان برنامه رسیده، از جمله اینکه دولت قصد دارد در سال آینده حداکثر ۶ درصد به حقوق کارمندان خود بیفزاید. به این معنی که برای آنها که دریافتی بالاتری دارند، افزایش حقوق کمتر از ۶ درصد خواهد بود و برای آنان که حقوق کمتری می گیرند، درنهایت ۶ درصد افزایش سالیانه محاسبه خواهد شد. از سوی دیگر اعلام بانک مرکزی در مورد نرخ تورم حداقل ۱۰ درصد بیشتر از چیزی است که برای افزایش حقوق کارمندان درنظر گرفته شده. بگذریم از این نکته که اگر انصاف به خرج دهیم نرخ تورم، بیشتر از اینهاست. حال درنظر بگیریم که علت افزایش حقوق سالیانه کارمندان دولت همین برطرف کردن فشار تورم و حفظ قدرت خرید آنهاست، وگرنه هر کارمند براساس سابقه کار و ترفیعات سالانه، در پایان هر سال از مقداری افزایش حقوق که حاصل افزایش تخصص و تجربه اوست بهره‌مند می شود. به این ترتیب دولت عزیز کاملاً پذیرفته است که در سال آینده در حدود ده درصد از قدرت خرید کارمندانش کاسته خواهد شد و این کاهش حقوق و درآمد چشمگیر هم در سالی رخ می دهد که تمام رکوردهای درآمدی ایران شکسته است و نه تنها نفت به بالاترین قیمت در طول تاریخ به فروش می رسد که فروش گاز ایران هم نسبت به سالهای گذشته به شدت رو به افزایش است. در این شرایط نه تنها دولت چیزی به قدرت خرید کارمندانش برای سال آینده اضافه نمی کند (که البته شاید بنا بر توصیه اقتصاددانان، کار بدی هم نباشد)، بلکه از آن مقداری هم می کاهد.

به این ترتیب البته ممکن است دولت بتواند چند درصدی از مقدار تورم بکاهد اما باید فکری برای صورتهای متعجب کارمندانش هم بکند. جالب اینجاست که در همین حال عیدی آخر سال کارمندان نسبت به سال قبل حدود ۲۰ درصد افزایش داشته است و معلوم نیست سرانجام دولت درپی پرداخت کمتر به کارمندانش است یا می خواهد شرایط آسانتری از نظر مالی برایشان فراهم کند.

دوستان فقیر ما

رئیس جمهور، هفته گذشته از سازمان ملل و سفر به کشورهای آمریکای لاتین به ایران بازگشت و تا امروز در چند سخنرانی از نتایج سفر و آنچه در آنها اتفاق افتاد برای مردم سخن گفته است که البته تقریباً همه رسانه‌های مکتوب و غیرمکتوب و البته رسانه ملی به کرات به آن پرداخته‌اند و بویژه درباره سخنرانی معروف ایشان در دانشگاه کلمبیا و آنچه در آنجا گذشته سخنها گفته شده، اما نکته جالب توجه در این گفتگوها، تأکید فراوانی است که رئیس جمهور بر اشتیاق کشورهای ونزوئلا و بولیوی و مردمانشان برای ارتباط با ایران داشتند و اینکه این کشورها چندین بار در گفتگوها اعلام کرده‌اند که پشتیبان ایران خواهند بود و از ما در جهان حمایت خواهند کرد. شک نیست که حرف حق جمهوری اسلامی هر جا که به دور از غرض‌ورزی و دشمنی شنیده شود، مورد توجه و پذیرش جهانیان قرار خواهد گرفت. و حتی چنین کشورهایی در برخی موارد، می توانند منافعی هم برای ایران داشته باشند. مانند خرید هواپیمای ونزوئلایی برای ایران، در شرایطی که کمتر کشوری حاضر است هواپیماهای پیشرفته خود را به ایران بفروشد، اما آیا در جهانی که امروز می شناسیم و دست ابرقدرتها در آن بسیار باز است، می توان به حمایتهای کشورهایی مثل بولیوی که دولتش حتی از داشتن یک کانال رادیویی محروم است، امیدوار بود و دل بست؟

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

سوز فراق و ساز عراق

چنین مشهور است که مناجات شعبانیّه را همهٔ حضرات معصومین علیهم‌السّلام و در همهٔ ایّام سال نجوا می‌کرده‌اند. این مناجات به روایت قوی، انشای امام امیرالمؤمنین علیهم‌السّلام است که هرچند پیچیدگی صناعات لفظی و ادبی آن، هم پایهٔ دعای صباح نیست و نیز اثری از غموض و دشواری و یا صنع ادبیّاتی پاره‌ای خطبه‌های نهج‌البلاغه در آن محسوس نیست، درعین حال لطافت‌های معنایی و کنایت‌های رعنایی آن بس دلنواز و نجواساز است. این مناجات منظومه‌ای بلند و عاشقانه را می‌ماند که تو گویی از زبان بنده‌ای خانگی که از ارباب و خداوندگار خویش به فرار و گریز رفته است به عذر و التماس بیان شده، آنگونه که به انحاء ناله و ندبه و گاه جلب ناز و کرشمه، ستیز گریز را به رجوعی مهرآمیز بدل می‌کند و نازک‌دلی خداوندگار را در بی‌پناهی بندهٔ پریشان روزگار برمی‌انگیزد و زخمهٔ تضرّع را به نغمهٔ انابه و بازگشت می‌آکند تا از درون تائب، دگربار توبهٔ صد بار شکسته را رفو کند و گذشته را رفع و رجوع....

«.... هان ای خداوندگار من! دعا و صدای مرا بشنو، که تو را می‌خوانم، و روی خویش به سوی من بنمای که به نجوایت می‌آیم، هرچند به گریز و ستیز از تو روی برتافتم، اینک آویخته به آویز مهرت به سویت تاختم، می‌نگری مرا؟ که چه سان بی پناه و زاری‌گر امّا امیدوار و یاری‌خواه در میان دستان تقدیر و تمشیت تو ایستاده‌ام؛.... خداوندگارا! بدی را بدی سهل باشد جزا؛ لیک خدایی گفته‌اند و بنده‌ای! اگر من سزاوار رحمت و نگاه لطف تو نیستم، آیا تو نیز صاحب جود و اهل مطلق وجود نیستی!؟ نگو که نیستی، که خود همهٔ هستی و وجودی....»

این مناجات در نشیب و فراز کرشمه و ناز تا بدان جا پیش می‌رود که تو گویی دیگر این بنده است که بر خدای خود به حجّت نشسته و وی را به احتجّاج کشیده است! پیشاپیش، همهٔ آنچه را از تقصیر و قصور به درگاه الهی رفته و خدای را بدان کاستی‌ها طلبکار بنده ساخته، به زیرکی و ظرافت و نیز ندبه و انابت، خود به اعتراف پیش می‌آورد و ـ زبانم لال ـ زبان خدا را می‌بندد!

«.... خدایا! اگر مرا به آتش سوزانت درافکنی، به ندای رسا همگان را خواهم گفت که: دوستت دارم؛ اصلاً می‌دانی چیست!؟ قبول، که طاعت و بندگی من در برابر بزرگی و جلال تو ناچیز و بی‌مقدار است، لیک امید و آرزوی من به خدایی و بنده‌نوازیت بس بزرگ و بی‌انتهاست؛ اکنون خود دانی!»

گر بنوازی به لطف ور بگذاری به قهر
مهر تو بر من روان زجر تو بر من رواست

امّا بعد از این کرشمه‌های بندگی و جلب نگاه ترحّم خدایی، که به صد حیلهٔ ناز و بیان راز، نیاز خویش را به صد زبان می‌گوید، سرانجام شرم و حیای بندگی را دوباره به کار می‌آورد و تو گویی آهنگ کلام را اندکی به زیر می‌کشد....

«.... خدایا، مرا قلب و دلی ده که به تو نزدیکم دارد و زبانی، که صدق و راستی به درگاهت آورد؛ خداوندگارا، مرا برخویشتن قدرتی نیست؛ من همان بندهٔ ناتوانم که ذلّ گناه، تیر عصیان بر کمان قدش نهاده و حجاب حرمان نور بصیرت از دیدگانش ستانده؛ هان، اینک اینجاست این بندهٔ بازآمده به انابت، آیا شود که امید اجابت بَرَد....؟»

آنگاه که در پایان این غزل پرشور رازونیاز و عشق و اشتیاق، سخن به کمال انقطاع می‌رسد به راستی که تو گویی قلم را سر می‌شکند و گفتنی‌ها جنسی دیگر می‌یابد و تازه سماع اصلی آغاز و آشکار می‌گردد. انگار که آنهمه پیش درآمد شور، نغمهٔ زیرین نوایی بوده است که تازه در سازی نو در این دستگاه، تار فراق را به پود عراق پیوند می‌زند و شور نیم‌نگاه را به شعور سه‌گاه، گاه ناز و وقت اعتراف و هنگامهٔ طلب، متصل می‌کند و چه‌ها که نمی‌کند....

«.... خدایا، اکنونم آنگونه گردان که هرگاه صدایم زنی جوابت گویم؛ آری، دیگر نوبت من است!، چنانم دار که هرگاهم نگاهی کنی نعره‌ای برکشم و از خود بی‌خود شوم؛ مرا چنان به ربوبیّت خویش سرخوش و مسحور بدار که دیگر نهانی در گوشم راز گویی و آشکارا جوابم را بشنوی.... و برمحمّد و آلش درود فرست.»

■

کلمات اهل غربت

سپرده

روایت است که حضرت امیرالمؤمنین(ع) روزی لشگر را ملاحظه می‌نمود. پدری و پسری را دید که بسیار شبیه به یکدیگر بودند. حضرت فرمود: الله‌اکبر! پسری ندیدم که چنین شبیه به پدرش باشد. آن مرد گفت: "یا امیرالمؤمنین(ع) مرا قصه‌ی عجیبی هست." فرمود: چون است؟ گفت: وقتی به سفری رفتم با رسول خدا(ص) برای غزا و جنگ مادر این پسر حامله بود. رفتم و گفتم: خداوندا! این فرزند را که در شکم این زن است به تو سپردم. امانت تا من باز آیم، او را به سلامت به من بده. چون از غزا برگشتم، آن زن رحلت نموده و فرزند را با خود به گور برده بود. مدتی برآمد که من می‌گریستم، شبی در خواب دیدم که نوری از قبر وی بیرون می‌آید و به سوی آسمان بلند می‌شود.

از آن در تعجب ماندم و به بعضی از رفقا و آشنایان گفتم: آیا این چه حالت است و چه کیفیت؟ چون بر سر قبر وی رفتم، صدای گریه‌ی کودکی شنیدم. سر گور را گشودم، مادر کودک را دیدم که شکمش پاشیده و کودک در پستان مادر آویخته، شیر می‌خورد. فرزند را گرفته بیرون آوردم. گفتم: خداوندا! چه بودی که مادر این فرزند را زنده به من می‌دادی؟ آوازی شنیدم که: ای مرد! آنچه به من سپرده بودی به تو می‌سپارم؛ اگر مادر او را نیز به من سپرده بودی به تو می‌سپردم.

سوار

شیخ طاوس الحرمین گوید: وقتی در مکه معظمه بودم و در مسجدالحرام ایستاده، اعرابی را دیدم که می‌آمد و بر شتر نشسته. چون به در مسجد رسید، فرود آمد، شتر را بخوابانید و هر دو زانویش بسته، آنگاه سر به سوی آسمان کرد و گفت: بار خدایا! این شتر و آنچه بر اوست را به تو سپردم. سپس داخل مسجد آمد، طواف کرده و نماز گزارد.

چون از مسجد بیرون آمد، شتر را دزد برده بود. سر به سوی آسمان برآورد و گفت: الهی! در شرع مطهر چنان است که مال از آن کس طلبند که امانت به او سپرده‌اند. اکنون شتر به تو سپرده‌ام، تو به من بازرسان.

چون این را بگفت، دیدم که در پس کوه ابوقبیس کسی می‌آمد که مهار شتر به دست چپ داشت و دست راستش بریده و در گردنش آویخته شده بود. نزدیک اعرابی آمد و گفت: ای جوان! بگیر شتر خود را. گفتم: تو کیستی و این چه حالت است؟ گفت: من مردی بودم درمانده و از ضرورت چنین کردم. چون در عقب کوه ابوقبیس رفتم، سواری دیدم که می‌آمد و بر اسب تازی سوار، بانگ بر من زد و گفت دست بیاور. دست راست پیش داشتم، پس دست مرا ببرید و بر گردن من آویخت و گفت: ببر این شتر را و به صاحبش بازرسان.

بردباری، میوه درخت دانش است
●امام علی(ع)

از: داوود غرانوش

گزارشی از مراسم پرشور قالی‌شویان در «مشهد اردهال» کاشان

حتماً تاکنون نام «مشهد اردهال» را شنیده‌اید، محوطه‌ای بزرگ در نزدیکی کاشان.

نگارنده سال گذشته در مراسم باشکوه قالی شویان در «مشهد اردهال» حضور یافتم که دیدن این مراسم برایم بسیار جالب بود. البته قبلاً وصف آن را شنیده بودم، ولی تماشای این مراسم پرشور از نزدیک، از حال و هوای دیگری برخوردار است.

مشهد اردهال که قدمت زیادی دارد یک آبادی بزرگ در اطراف کاشان است. فاصله این آبادی تا کاشان ۴۵ کیلومتر و در سه‌راهی دلیجان، محلات و میمه از توابع استان اصفهان و در دامنه کوه‌های سر به فلک کشیده کرکس قرار دارد.

اهالی روستای مشهد اردهال و روستاهای اطراف آن رسم‌ها و برنامه‌های بسیاری دارند که مهمترین آن، مراسم سنتی - مذهبی قالی شویان است که البته به اهالی فین اختصاص دارد و از افتخارات آنان به‌شمار می‌رود.

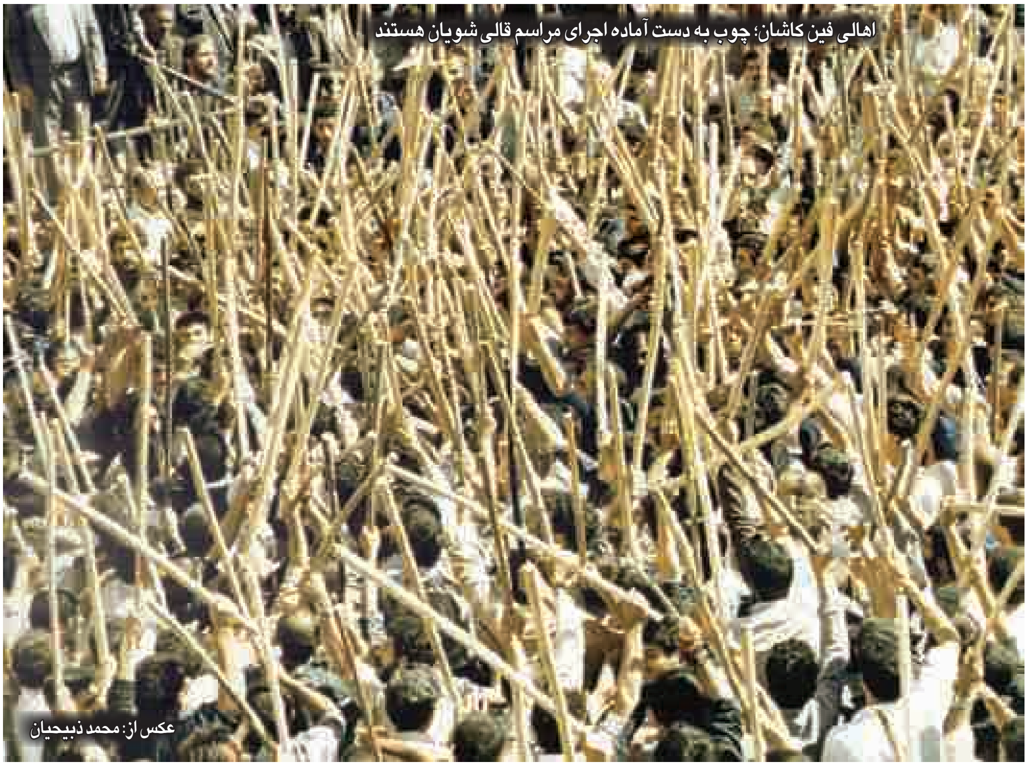
اهالی فین کاشان؛ چوب به دست آماده اجرای مراسم قالی شویان هستند

عکس از: محمد ذبیحیان

«مشهد اردهال» کجا واقع شده است؟

این مراسم هر سال به یاد شهادت حضرت سلطان علی بن محمدباقر(ع) با شور و شوق بسیاری در مشهد اردهال برگزار می‌شود.

به گفته قدیمی‌ها، این روز یادبودی است از شهادت مظلومانه فرزند بلافصل حضرت امام محمدباقر(ع) که در این مکان به شهادت رسید و به پاس فداکاری و رشادت‌هایش، همه ساله در دومین جمعه مهرماه برگزار می‌شود که هزاران نفر از مردم شهرهای سراسر کشور و روستاهای اطراف خصوصاً اهالی فین کاشان در این مراسم باشکوه شرکت می‌کنند.

حضرت سلطان‌علی بن محمدباقر(ع) در اوائل قرن دوم هجری به دعوت اهالی فین و کاشان از طرف پدر بزرگوارشان، حضرت امام پنجم(ع) به منظور تبلیغ و ترویج دین مبین اسلام روانه این منطقه شد و حدود سه سال در این نواحی به ارشاد مردم مشغول بود.

در احوال حضرت سلطان‌علی بن محمدباقر(ع) آورده‌اند که در این مدت سه سال، ایشان در فصل زمستان در کاشان و فین و در فصل تابستان در خابه (خاوه) سکونت داشت و مشغول عبادت و راهنمایی مردم بود. ضمناً مردم چهل حصاران (کاشان) و فین و روستاهای قم، هر جمعه برای اقامه نماز جمعه در خدمت ایشان بودند.

همچنین نقل شده است که نخستین نماز جمعه کشور ما توسط حضرت سلطان علی بن محمدباقر(ع) اقامه شده و هر هفته حدود شش هزار نفر در این نماز شرکت داشته‌اند.

سینه به سینه از قدیمی‌های این منطقه نقل شده که حکام ظالم آن زمان (حکام دست‌نشانده بنی‌امیه) توسط عاملان خود در این منطقه با اعزام نیرو و مزدور به محل سکونت آن حضرت در بیست و هفتم جمادی‌الثانی سال ۱۰۶ هجری قمری داخل یک دره موسوم به قتلگاه فعلی، ایشان را سر سجاده نماز به طرز فجیعی به اتفاق چند نفر از همراهان وی به شهادت رسانده‌اند.

مردم روستای خاوه (واقع در حوالی ناوه و فین) پس از شنیدن خبر شهادت آن حضرت، گریبان‌های خود را دریده و اسبان را دم و یال بریدند و سیاهپوش شدند. آنان خاک حسرت بر سر ریختند و واویلاگویان، ناله و فغان‌کنان و با چشمانی گریان بر بالین کشتگان نوحه‌سرایی کردند.

شمار افراد سیاهپوش فینی در مراسم سالروز این واقعه بالغ بر شش هزار نفر است. مردم، پیکر حضرت سلطان علی بن محمدباقر(ع) را (که آغشته به خون بود) داخل یک قالی قرار دادند و آن را در محل فعلی به خاک سپردند و پیکرهای سایر مقتولان را هم در نزدیکی پیکر وی دفن کردند.

دومین جمعه مهرماه

هم‌اکنون محل دفن حضرت سلطان‌علی(ع) در کنار کوهی بلند، با گنبد و گلدسته‌های خوش منظر، کاشیکاری‌های طلایی و گلدسته‌های آبی رنگ جلوه‌گر است.

هر سال در دومین جمعه مهرماه، هزاران نفر از مردم و زائران شهرهای کاشان، اصفهان، تهران، قم، دلیجان، فین و سایر شهرهای ایران، به یاد شهادت مظلومانه آن حضرت، چوب به دست در صحن مرقد حضرت سلطان علی بن محمدباقر(ع) حاضر شده و با تحویل گرفتن یکی از قالی‌های حرم ایشان و شستشوی آن در چشمه شاهزاده حسین(ع) این مراسم را به طرز باشکوهی برگزار می‌کنند.

بقعه شاهزاده حسین(ع) از بقعه امامزاده سلطان علی بن محمدباقر(ع) حدود ۸۰۰ متر فاصله دارد.

هزار سال پس از واقعه کربلا مردم حاشیه کویر ایران (اهالی فین، خاوه و...) با بهره‌گیری از عناصر سازنده حماسه شهادت حضرت امام حسین(ع) در کربلا، روایتی حماسی از هجرت و شهادت امامزاده سلطان علی بن محمدباقر(ع) را اجرا می‌کنند و این مراسم باشکوه هر سال ادامه دارد.

آری حماسه شهادت سلطان علی بن محمدباقر(ع) در اردهال، تکرار عاشورا بود و اردهال بوی کربلا می‌دهد.

مردم پس از شستشوی قالی، آن را تحویل خاوه‌ای‌ها می‌دهند. چنانچه مشهد اردهال به «مشهد قالی» در بین اهالی منطقه مشهور است.

مراسم قالی‌شویان

این مراسم باشکوه، بامداد دومین جمعه مهرماه آغاز می‌شود و هزاران نفر از اهالی فین درحالی که چوب به دست دارند، در محل صحن آن حضرت گردهم می‌آیند (از چوب در این محل به عنوان نماد سلاح در روز واقعه

نمایی از مرقد امامزاده سلطان علی بن محمد باقر(ع) در مشهد اردهال

شهادت ایشان استفاده می‌شود). این مراسم با تلاوت قرآن آغاز می‌شود و با نوحه‌سرایی و سینه‌زنی ادامه پیدا می‌کند.

در ادامه این مراسم، فینی‌های چوب به دست یکی از قالی‌های حرم را برای شستن از مردم خاوه تحویل گرفته، بر دوش کشیده و با حمایت چوب‌های خود از صحن خارج می‌شوند. این جمعیت درحالی که پیشاپیش آنها علم و کتل عزاداران به چشم می‌خورد، به طرف چشمه آب شاهزاده حسین(ع) حرکت می‌کنند.

فینی‌ها قالی مربوطه را که نماد پیکر حضرت سلطان علی بن محمدباقر(ع) است، به کنار چشمه آورده، چوب‌های خود را به آب زده و به قالی می‌پاشند و قاتلان و مسببان شهادت آن حضرت را لعن و نفرین می‌کنند.

این کاری تمثیلی از حمل پیکر پاک شهید اردهال است و فینی‌ها یاحسین گویان به طرف امامزاده برمی‌گردند و دوباره قالی را به اهالی خاوه تحویل می‌دهند.

نگارنده که به عنوان یک تماشاگر ناظر این مراسم بودم، اوج مراسم را هنگام تحویل قالی دیدم که اهالی فین رضایت نمی‌دادند که قالی را تحویل دهند، اما به هرحال باید تحویل قالی انجام شود.

در تمامی اجرای مراسم (حمل و شستشوی قالی) غیر از اهالی منطقه فین کاشان (که همگی یکدیگر را می‌شناسند) هیچکس دیگر حق دست زدن به قالی را ندارد، در غیر این صورت به‌اصطلاح چوب می‌خورد!

اجرای این مراسم طی سال گذشته و امسال، از چند جهت حائز اهمیت است و آن اینکه مراسم مذکور در ماه مبارک رمضان برگزار شد.

مهمتر اینکه این مراسم، در ایام شب‌های قدر و در روزهای سوگواری مولای متقیان حضرت علی(ع) و همچنین روز قدس برگزار شد.

فریاد یاحسین چوب به دستان در مشهد اردهال، فریاد برائت از مشرکان و صهیونیست‌های غاصب و فریاد برائت از نژادپرستی و خرافه‌پرستی بود، فریاد اتحاد تمامی مسلمانان جهان.

نهنگ‌ها چگونه می‌میرند؟

از: حسین نارنجی‌نسب –
خبرنگار اطلاعات هفتگی در بندرعباس

چندی پیش ساحل‌نشینان محله «خواجه عطا» در بندرعباس با لاشه یک نهنگ عظیم‌الجثه روبرو شدند که امواج دریا آن را به ساحل آورده بود. با آگاهی یافتن از این خبر، مردم بندرعباس دسته دسته برای دیدن لاشه این نهنگ به ساحل «خواجه عطا» سرازیر شدند.

دیدن این حیوان عظیم دریایی برای همه جالب توجه بود، چراکه مدتی بود نمونه چنین موجود عظیمی در منطقه دیده نشده بود.

بدنبال این رویداد ماموران آتش‌نشانی و خدمات ایمنی و سازمان خدمات موتوری شهرداری بندرعباس در محل حاضر شدند تا اقدامهای لازم را انجام دهند. لاشه این نهنگ حدود ۸ تن وزن و ۱۰ متر طول داشت و به علت سنگینی وزن، لودرهای حاضر در صحنه نتوانستند این حیوان را جابجا کنند و سرانجام با قطعه قطعه کردن لاشه حیوان بوسیله تیغه‌های لودر، کار جابه‌جایی و دفن آن انجام شد.

براساس اطلاعات موجود، تاکنون ۲۳ گونه نهنگ و دلفین در آبهای خلیج فارس باعنوان عمومی پستانداران دریایی شناسایی شده است.

به علت از بین رفتن قسمت‌هایی از بدن این حیوان شناسایی دقیق نهنگ ممکن نشد.

تلف شدن ۳ نهنگ

مهرزاد کتال محسنی مدیرکل حفاظت محیط زیست استان هرمزگان در این زمینه اظهار داشت: به گل نشستن سه نهنگ در فاصله زمانی کوتاه برای کارشناسان محیط زیست حساسیت موضوع را افزایش داده است.

وی افزود: چندی پیش نیز یک نهنگ در سواحل شهرستان جاسک در دریای عمان و نهنگی دیگر در ۳ کیلومتری غرب بندرلنگه به گل نشسته بود.

وی ادامه داد: اگرچه زیستگاه دقیق نهنگ‌ها شناسایی نشده، اما تلفات اخیر نشان دهنده وجود این گونه جانور دریایی در آبهای خلیج فارس و دریای عمان است.

کتال محسنی در مورد علت تلفات نهنگ گفت: گرفتار شدن نهنگ در تورهای صید صنعتی در منطقه و ابتلا به نوعی بیماری خاص احتمال دیگری است که می‌توان در زمینه علت مرگ نهنگ‌ها به آن اشاره کرد. ضمناً با همکاری متخصصان مرکز تحقیقات علوم پزشکی و دامپزشکی و محیط زیست برای مشخص شدن نوع بیماری احتمالی این نهنگ، کار آزمایش و نمونه‌برداری در دست انجام است.

مدیرکل محیط زیست هرمزگان تصریح کرد: بر طبق تحقیقات کارشناسی، هنگامی که لاشه نهنگ به ساحل خواجه عطا رسید، چند هفته از مرگ آن گذشته و متورم شده بود و به همین دلیل هنگام انتقال به خشکی لاشه این حیوان از هم متلاشی شد.

نهنگ‌های گوژپشت

شهرام فداکار مسوول محیط زیست دریایی هرمزگان نیز اظهار داشت: با توجه به شیارهای زیر سینه، احتمالاً این نهنگ از نوع «براید» است که تایید نهایی این موضوع با انجام آزمایشهای دقیق و بررسی‌های ژنتیکی ممکن می‌شود.

وی یادآور شد: سرعت حرکت نهنگ‌ها نامشخص است، اما سرعت برخی از آنها حدود ۳۵ کیلومتر در ساعت تخمین زده می‌شود.

وی اضافه کرد: نهنگ آب‌های جنوبی ایران از نوع گوژپشت است که وزن آن بین ۸ تا ۱۰ تن است و انواع دیگر نهنگ آبی نیز بین ۱۰ تا ۲۰ تن وزن دارد.

سینه‌ای که خالی از ذکر خدا باشد، چون محکمه‌ای است که در آن قاضی وجود ندارد

● ژان ژاک روسو

اگر خدای خود و خودت را باور داشته باشی، همه چیز امکان‌پذیر می‌شود، حتی معجزه

پسرک یخ‌فروش

دکتر بهمن بهروزی

در یک خانواده فقیر، پسرکی زندگی می‌کرد که پدرش از او خواسته‌ای ناحق داشت، اما پسرک علی‌رغم فقر و رنج تن به این خواسته ناپسند نداد و با سختی به زندگی خود ادامه داد. او موفق شد با سعی و تلاش پله‌های موفقیت را در زندگی پشت سر بگذارد و به آرزوهایش دست بیابد. او خواهان رسیدن به اوج بود. اما آیا دستیابی به اوج برایش امکان‌پذیر بود؟

اواخر دهه شصت خورشیدی

در یکی از شهرهای مرکزی ایران

علیرضا پسربچه هشت ساله، سراسیمه داخل فروشگاه مواد غذایی کوچکی که در کنار خیابان بود شد و یکراست به سراغ مردی که در پشت پیشخوان بود رفت و با اضطراب او را مخاطب قرار داد: "حسین آقا... حسین آقا... ترا به خدا اجازه ندهید پدرم مرا به گدایی وادار کند. او مرا به باد کتک گرفته و می‌خواهد که مانند خودش، خودم را به کوری و عاجزی بزنم و از مردم گدایی کنم... به خدا حسین آقا، من از این کار وحشت دارم... آخر و عاقبتی ندارد... حسین آقا... ترا به خدا...".

حسین آقا که به شدت برافروخته شده بود، بدش نمی‌آمد تا از مغازه بیرون برود و هرچه از دهانش خارج می‌شود را نثار پدر او کند، اما خودش بهتر می‌دانست که در آن منطقه اطاعت پسر از پدر یک رسم و سنت است و هیچکس حق دخالت در روابط خصوصی پدر و پسر و اصولاً روابط حاکم بر یک خانواده را ندارد. علی‌رغم این تفکرات تنها کاری که حسین آقا می‌توانست انجام دهد، این بود که علیرضا را در گوشه‌ای پنهان کند و دخالتی در کار او نداشته باشد.

او به سرعت دست علیرضا را گرفت و گفت: "معطل نکن و برو در دستشویی پنهان شو... می‌دانم جای خوبی نیست، اما تنها جایی است که به عقلم می‌رسد."

علیرضا انگار بهترین خبر را به او داده باشند، با تمام سرعتی که در پاهایش سراغ داشت، به داخل دستشویی رفت و بدون حرکت در آنجا پنهان شد.

فقر در خانواده

علیرضا از زمانی که چشم باز کرده بود، خود را در محاصره فقر یافته بود. او از یک خانواده پرجمعیت بود که هفت برادر و خواهر درمیان آنها بودند. علیرضا کوچکترین برادر بود. دو برادر بزرگترش، ازدواج کرده و به شهرهای دیگر رفته بودند، چراکه با توجه به شهرت! نه‌چندان خوشی که خانواده آنها داشت، تمایلی به ماندن در شهر خودشان نداشتند و تقریباً روابط خود را با خانواده قطع کرده بودند، اما بقیه همچنان در داخل خانواده بودند.

یکی از برادرهایش هم در مغازه‌ای شاگردی می‌کرد، اما خودش با توجه به سن کم علاقه عجیبی به مدرسه داشت، اما پدرش با تحصیل مخالف بود و او را به عنوان دست راست خود برای تکدی می‌خواست. پدر او سالها بود که در گوشه و کنار شهر گدایی می‌کرد و زمانی که دخترهایش به او اعتراض می‌کردند، در پاسخ به آنها می‌گفت که انواع و اقسام مشغله‌ها را تجربه کرده، اما درمیان آنها گدایی، کمترین انرژی و بیشترین درآمد را دارد.

او در حدود پانزده سال بود که به تکدی مشغول بود و اکنون آنقدر به این کار عادت کرده بود که حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست از آن دست بردارد. اما علیرضا از این کار متنفر بود. او طبع بلندی داشت و علاقه‌مند بود مثل انسانهای عادی به مدرسه رفته و سلسله مراتب زندگی را طی کند. اما مشکل از آنجا آغاز می‌شد که اگر به حرف پدرش گوش نمی‌کرد و مثل او به گدایی نمی‌پرداخت، هیچ گونه کمکی از سوی او انجام نمی‌گرفت.

علیرضا در بسیاری از موارد از شدت خجالت، نام خانوادگی خود را نزد بچه‌های دیگر فاش نمی‌کرد و یا نام مستعار و تقلبی به آنها می‌گفت. علیرضا آهسته آهسته خود را به صاحبان چند مغازه کوچکی که پدرش در مقابل آنها گدایی می‌کرد شناساند، صاحبان این مغازه‌ها که قصابی، سوپر و سلمانی بودند، علیرضا را پسرکی تند و تیز می‌دیدند که به هر کاری غیر از گدایی رضایت می‌داد. در نتیجه آنها در خفا سعی کردند تا به علیرضا کمک کنند. خفا از این نظر که نمی‌خواستند تا پدر علیرضا از نقشه آنها سر درآورد، چراکه او فردی بی‌چشم و رو بود و برای به دست آوردن کوچکترین منفعتی، غوغا به پا می‌کرد و این و آن را متهم به انواع و اقسام کارهای خلاف و ضداخلاقی می‌کرد. صاحبان مغازه‌ها که چستی و چالاکی علیرضا را دیده بودند، کارهای خود را که نیاز به دوندگی داشت به او می‌سپردند. مثلاً قصابی از علیرضا می‌خواست که مصرف روزانه یخ او را تامین کند و علیرضا با آن جثه کوچکش قطعات یخ را که دو یا سه برابر هیکلش بود، روی دوش می‌انداخت و به قصابی می‌رساند. سوپر هم او را به اینجا و آنجا می‌فرستاد تا طلبهایش را از بدهکارها جمع کند. و امانتداری علیرضا سبب شده بود تا اعتماد آنها به او بیشتر و بیشتر شود. در این میان سرعت و انگیزه او در کار همه آنها را متعجب کرده بود، چراکه این بچه ۸ یا ۹ ساله با این قدرت و سرعت و با زبلی تمام همه کارهایی را که به او سپرده می‌شد، انجام می‌داد و تماشای او در حین کار برای صاحبان مغازه‌ها لذت‌آور بود. آنها درواقع انگیزه این بچه را برای فرار از گدایی و در راستای خودساختگی تماشا می‌کردند.

شروع مدرسه

آنقدر علیرضا برای آنها سنگ تمام گذاشت که زمانی که او از آنها خواست تا به وی کمک کنند، بتواند به مدرسه هم برود، آنها نتوانستند روی برگردانند و با آشنایی که با مدیر دبستان داشتند ترتیب نام‌نویسی او را دادند. البته برای این کار آنها از مادر علیرضا کمک گرفتند وگرنه پدرش کاملاً با مدرسه رفتن او مخالف بود.

در مدرسه علیرضا با همه عقب‌ماندگی که از نظر زمانی داشت، سعی کرد تا پابه‌پای دیگر بچه‌ها پیش برود و بدین ترتیب زندگی علیرضا روی روند مثبتی قرار گرفت.

استعداد ورزشی

علیرضا علاقه عجیبی هم به فوتبال داشت. او هر جا که بود قطعه سنگ یا قطعه تخته‌ای را پیدا می‌کرد و با پای خود آن را به این‌ور و آن‌ور می‌برد و در همین حین به تقلید گزارشگران رادیویی، خود به تفسیر می‌پرداخت: "حالا علیرضا توپ را برمی‌دارد و یک تنه همه را جا می‌گذارد و سرانجام گلی را به ثمر می‌رساند... هورا..." آنگاه با هورا برای خودش بازی را تمام می‌کرد. درواقع این تنها نقطه ضعف او بود. هر جا که عده‌ای جمع شده و فوتبال می‌کردند، علیرضا با ولع خاصی به تماشا می‌پرداخت و متوجه گذر زمان نمی‌شد و سرانجام زمانی که به خود می‌آمد متوجه می‌شد نیمی از یخ‌های قصابی آب شده و حالا باید جوابگوی او باشد. البته قصاب او را سرزنش می‌کرد، اما هیچگاه او را بیش از حد مورد مؤاخذه هم قرار نمی‌داد. در این میان صاحب مغازه سلمانی، که استعداد علیرضا را در سیزده، چهارده سالگی می‌دید، سراغ یکی از دوستانش که در یک باشگاه کوچک و محلی مربی فوتبال بود، رفت و علیرضا را به او معرفی کرد و به او قول داد که علیرضا از نفس و سرعت کم نمی‌آورد، اما روی تکنیک و درک او باید کار شود. مربی مذکور علیرضا را زیر بال و پر خود گرفت و خیلی زود استعدادهای بدون محدودیت او را تشخیص داد.

مربی مذکور تشخیص داد که استعداد اصلی علیرضا درنتیجه‌گیری است و او راه دروازه‌ها را به خوبی می‌شناسد و در پست فوروارد و نوک حمله او را به خدمت گرفت. دراین میان خانواده او همچنان با فقر دست به گریبان بودند. البته یکی از خواهران بزرگترش ازدواج کرده و از شهر رفته بود، اما هنوز دو خواهر دیگرش در منزل بودند و پدرش همچنان به کار خود ادامه می‌داد.

خرده‌گیری

اما آغاز به ورزش همان و خرده‌گیری‌ها و اعتراض پدر علیرضا به او هم همان. پدر علیرضا برای او خوابهایی دیده بود، از جمله اینکه او را به گونه‌ای گریم کند که نشان دهد، از دو چشم نابینا است و سپس او را دست به عصا به گدایی وادارد. اما فوتبال کردن علیرضا این نقشه او را نقش بر آب می‌کرد و از همین‌رو پدرش به شدت عصبانی بود و حتی هر شب او را از خانه بیرون می‌انداخت.

صاحبان مغازه‌ها به علیرضا کلید داده بودند تا هرگاه که مشکلی در خانه پیدا می‌کرد، از پستوی یکی از مغازه‌ها برای خواب استفاده کند. این روند و کش و قوس میان او

این زیبایی‌ها، این دلبری‌ها، این رنگهای رویایی که زندگی نشان می‌دهد، به مرور می‌افتد

● جواد فاضل

و پدرش همچنان ادامه پیدا کرد تا اینکه سرانجام علیرضا با هر مکافاتی بود، دیپلم دبیرستان را گرفت و بلافاصله پس از آن عازم خدمت سربازی شد.

خدمت سربازی خیال علیرضا را از چند جهت راحت می‌کرد. او دیگر در خانه نبود تا با پدرش کشمکش داشته باشد. از طرفی خورد و خوراک و مکان زندگی هم برای او تامین می‌شد. سرانجام اینکه طی دوران خدمت، او استعداد خود را در فوتبال بهتر و بیشتر نشان داد و حتی در یک تیم دسته سومی که نظامی بود عضویت پیدا کرد، اما آنچه او را همچنان آزار می‌داد، دریافت اخباری از خانه بود و از دو خواهرش که در فقر و ذلت دست و پا می‌زدند. البته او در دوران خدمت درآمدی نداشت تا به آنها کمک کند، اما هر از گاهی از دوستان خود یعنی صاحبان آن سه مغازه تقاضا می‌کرد تا بدون آنکه پدرش متوجه شود، به مادر و دو خواهرش کمک کنند تا حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده از سختی و بدبختی خلاص شوند. در همان دوران خدمت بود که علیرضا نزد خدای خود قسم یاد کرد که به محض آنکه توانایی یافت، خانواده‌اش را از بدبختی نجات دهد. برای خواهر بزرگترش خواستگاری آمده بود که تحولی برای او محسوب می‌شد، اما او پشیزی به عنوان جهیزیه نداشت و این وضعیت قلب علیرضا را به درد آورده بود.

او در شش ماه پایان خدمت توانست تا در اداره‌ای استخدام شود و درآمد مختصری به دست آورد و همه آن را تقدیم خواهرش کند تا ازدواج او سر گیرد.

اولین قرارداد

پس از پایان دوران خدمت سربازی یک مربی محلی که آوازه علیرضا به گوشش رسیده بود و تیمی با حمایت از جانب یک شرکت صنعتی در مسابقات دسته دوم داشت، بلافاصله علیرضا را استخدام کرد. درواقع علیرضا به دو صورت در اختیار شرکت مذکور قرار گرفت. او هم به عنوان یک کارمند روزانه استخدام شد و هم به عنوان فوتبالیست. سرانجام اولین پیش پرداخت به علیرضا رسید. اگرچه مبلغ هنگفتی نبود، اما مبلغی بود که علیرضا حتی در رویاهایش هم با آن مواجه نشده بود.

علیرضا بلافاصله با همان مبلغ جهیزیه هر دو خواهرش را تامین و نیازهای دارویی مادرش را برطرف کرد، اما پدرش بالجبازی همچنان به کار خودش ادامه می‌داد و دلخوری از علیرضا هم همچنان در درون او جریان داشت. علیرضا در مسابقات دسته دومی درخشید و در یکی از بهترین روزهای خود در مسابقه‌ای که در چارچوب جام حذفی با یکی از تیم‌های بزرگ تهرانی برگزار کرد، اگرچه یاران او مغلوب شدند، اما تنها گل تیمش را در مقابل دفاع و دروازه‌بان ملی‌پوش به ثمر رساند و همانجا بود که او مورد پسند مربی تیم تهرانی قرار گرفت و در پایان فصل با یک قرارداد مناسب از تیم محلی به تیم بزرگ تهران منتقل شد.

زیر و رو شدن زندگی

علیرضا در اولین گام، خانه نسبتاً راحتی برای مادرش تهیه کرد و سپس به سراغ پدرش رفت و ضمن بوسیدن دست او، از او خواست تا برای همیشه گدایی را کنار بگذارد و اجازه دهد که خودش از او نگهداری کند. هر چند برای پدر علیرضا مشکل بود، اما نحوه مطرح کردن درخواست علیرضا و ادب و نزاکتی که از خود نشان داد، باعث شد تا دست از لجبازی بردارد.

علیرضا به این هم بسنده نکرد. او به سراغ همه بستگانی که با فقر مواجه بودند رفت و تا آنجا که می‌توانست سعی کرد تا حداقل مشکلات اساسی آنها را رفع کند. او حتی دوستانش یعنی مغازه‌دارها را هم فراموش نکرد و از آنها خواست تا هر آنچه را که قبلاً به او کمک کرده بودند، برشمارند تا علیرضا بتواند آن را جبران کند که البته آنها از این فکر سر باز زدند و گفتند که آنچه کردند، مانند پدری در حق پسر خود بوده است. آنها به علیرضا گفتند که در تمام آن سالها او مانند فرزند آنها بوده و هرگز این تصور به فکر آنها راه نیافته که به یک غریبه کمک می‌کنند.

بدین ترتیب علیرضا به یکی از بهترین آرزوهایش که عضویت در یک تیم بزرگ تهرانی بود، رسید.

یک آرزوی دیگر

علیرضا خودش هم بهتر می‌دانست که هنوز یک آرزوی دیگر برایش باقی مانده بود. او از همان هشت سالگی عاشق تیم ملی کشورش بود و همیشه از تلویزیون کوچکی که صاحب سوپر داشت، بازی‌های تیم ملی را تعقیب می‌کرد. صاحب مغازه که این موضوع را می‌دانست، سعی می‌کرد تا اگر تیم ملی مسابقه‌ای داشته باشد، روز و ساعت آن را به اطلاع پسرک برساند، آن روزها علیرضا به فاصله یک متر از تلویزیون می‌نشست و با ولع خاصی بازی تیم ملی را تماشا می‌کرد. چنگیز، محمد خانی، پنجعلی و... ستاره‌های تیم ملی آن روزها بودند. سرانجام زمانی که تیم ملی فوتبال ایران در بازیهای آسیایی سال ۱۹۹۰ به مقام قهرمانی رسید و بازیکنان بزرگ ایران یک بر یک برای دریافت مدال روی سکوی قهرمانی جای گرفتند، علیرضا که تنها ده سال داشت، درحالی که اشک از چشمانش در هنگام طنین‌انداز شدن سرود ملی ایران سرازیر شده بود، زیرلب از خدای خود پرسیده بود: "خدایا... آیا می‌شود که روزی من هم این پیراهن را به تن کنم؟" آن خاطره و آن روز و آن قهرمانی برای همیشه در ذهن علیرضا باقی مانده و هرگز ذهن او را ترک نکرده بود. اکنون هم علیرضا با آنکه هنوز خود را شایسته عضویت در تیم ملی نمی‌دانست، اما همیشه به خود نهیب می‌زد که آرزو بر جوانان عیب نیست و حتی شب‌ها با همین رویا به خواب می‌رفت.

سرانجام زمانی که تیم ملی فوتبال ایران برای مسابقه با تیم ملی کویت به کشور کویت دعوت شد و اسامی بازیکنان منتخب اعلام گشت و علیرضا نام خود را به عنوان آخرین انتخاب شده در فهرست تیم ملی دید، از شدت خوشحالی در شرف پرواز بود.

علیرضا با تیم ملی به کویت رفت و آنگاه منصور پورحیدری مربی تیم ملی، که گویی آرزوی علیرضا و دعای پسرک دهساله را از خدای خود شنیده بود، در دقایق پایانی به علیرضا دستور داد تا خود را گرم کند و سپس درحالی که علیرضا حتی در رویاهای خودش هم آن را باور نمی‌کرد، مربی او را به عنوان جانشین به زمین مسابقه فرستاد. آری، علیرضا آن پسرک یخ‌فروش و پسرکی که هرگز حتی با تهدیدهای پدرش به گدایی تن نداد، اکنون به عنوان عضو تیم ملی فوتبال ایران شناخته شد. یعنی بالاترین درجه‌ای از افتخار که یک ورزشکار می‌تواند به آن دست یابد. در لحظه‌ای که علیرضا به عنوان ملی‌پوش گام بر زمین مسابقه می‌گذاشت، ناگهان احساس کرد که هیچ چیز نمی‌شنود، نه غریو تماشاگران و نه فریاد بازیکنان و نه سوت داور را. همه اطراف او را سکوت فرا گرفته بود و آنگاه تمام لحظات زندگی‌اش مانند پرده سینما از برابر چشمانش گذشت، فقر و بدبختی، فرار از چنگ پدر و پنهان شدن در دستشویی‌ها، چهره‌های برادران و خواهرانش و همه و همه در نظرش پدیدار شدند. گویی تمام لحظات زندگی او با حرکت تند و به صورت فیلم از برابرش می‌گذشت، تا سرانجام به زمان حال رسید و ناگهان به خود آمد.

آن چند ثانیه به نظرش چند ساعت می‌رسید. اما صدای کمک‌داور چهارم او را به خود آورد که از وی می‌خواست وارد زمین شود. و علیرضا گام به زمین مسابقه نهاد، آن هم در یک مسابقه بین‌المللی و به عنوان بازیکن ملی‌پوش. آنگاه پسرک یخ‌فروش سابق و ملی‌پوش کنونی گفته‌ای را به یاد آورد که اگر خودت را باور داشته باشی و به خدای خودت اعتقاد داشته باشی، همه چیز امکان‌پذیر است، حتی معجزه.

پایان

نکته: به خاطر رعایت احترام نسبت به قهرمان داستان، برای او از نام مستعار استفاده شده است، اما خوانندگان عزیز باور داشته باشند که او وجود دارد و هر آنچه اتفاق افتاده داستان واقعی زندگی اوست.

■

داستان زندگی

اتاق کوچک عقوبت

قسمت دوم داستان زندگی "سید جلال خیلی خوشبخت بود" متعلق به ۳۳ ماه قبل!

براساس سرگذشت: افسر خانم - آقافضل‌الله

تهیه و تنظیم: محسن طیب

اشاره؛

"آقافضل‌الله" را به یاد دارید؟ نه... نشد، بهتر است اینطوری توضیحم را آغاز کنم؛ داستان زندگی "سید جلال خیلی خوشبخت بود" را به یاد دارید؟ همین زندگینامه که بخشی از کلیشه‌اش در همین داستان چاپ شده است. البته اگر آن را به یاد نداشته باشید زیاد عجیب نیست، چرا که ماجرای "سید جلال..." در داستان زندگی دیماه ۱۳۸۳ چاپ شد، یعنی ۳۳ ماه قبل! یا به عبارت دیگر حدود ۱۵۰ هفته قبل، یا اگر خیلی دقیق بخواهید ۱۲۹ شماره قبل، یعنی در مجله شماره ۳۱۶۹ تحت عنوان "سید جلال خیلی خوشبخت بود".

همه این آدرس‌ها را تقدیمتان کردم به این دلیل که اگر "اطلاعات هفتگی" را در منزل آرشیو می‌کنید به سراغ آرشیوتان بروید و این شماره را پیدا کنید و یکمرتبه دیگر داستان زندگی مذکور را بخوانید. اگر هم آرشیو ندارید، همین الان یک ذره‌بین قوی [نه از این اسباب‌بازی‌های کودکان که از داخل تخم‌مرغ شانسی بیرون می‌آید] یعنی ذره‌بینی که بتواند حروف ریز را بزرگ نشان دهد، تهیه کنید و شروع به خواندن کلیشه‌ای کنید که در صفحه مقابل می‌بینید؛ این کلیشه قسمت اصلی سوژه "سید جلال..." است و مطمئن باشید دلیل و علت خاصی دارد که اینقدر اصرار می‌کنم آن داستان زندگی را مطالعه کنید؛ اینطور در نظر بگیرید که داستان زندگی این شماره، قسمت دوم ماجرایی است که ۳۳ ماه قبل تقدیمتان شده بود! پس ابتدا بروید و این کار را انجام دهید و بعد از آن، این قسمت را بخوانید!

O

شنبه شب بود - همین چهار روز قبل - یعنی روز ۱۴ آذر که مصادف است با بیست و چهارم ماه رمضان. تا حدود ساعت ۴ بعدازظهر در دفتر مجله بودم و با جناب جوادی [مدیر مسوول و سردبیر اطلاعات هفتگی] از آدم‌های روزگار حرف می‌زدیم و از بخل و حسادت کسانی که ادعای رفاقت دارند می گفتیم. حاج آقا تعارف کرد که افطار را در مجله میهمان ایشان باشم، اما چون باید تا فردا صبح داستان زندگی این شماره را - که نصف آن را نوشته بودم - تحویل می‌دادم، برخلاف میلم نتوانستم دعوت ایشان را بپذیرم.

به خانه رسیدم و مشغول نوشتن ادامه داستان زندگی شدم که تلفنم زنگ خورد. شماره غریب بود و حوالی جنوب شهر تهران. گوشی را برداشتم. سلام و علیک و... و از آنسوی سیم پیرمردی پرسید: "آقای طیب خودتان هستین؟" هنوز نشناخته بودمش، اما پاسخ مثبت دادم و پرسیدم: "جنابعالی؟" پیرمرد با لحنی مهربان گفت: "منو نشناختی؟ من فضل‌الله هستم... یادتون آمد؟ سه سال قبل؟ که داستان زندگی من و پسرم‌رو چاپ کردین و..."

پیرمرد کمی دیگر توضیح داد تا بالاخره شناختمش: "سلام آقا فضل‌الله... ببخشید که به جا نیاوردم، حاج خانم "افسر خانم" حالشون خوبه؟ خودتون روبه‌راه هستین؟ و..."

سراغ همه را گرفتم جز پسرش "سیروس" را؛ همو که "فرزند ابلیس" بود و رفتاری غیرانسانی و - حتی - غیرحیوانی با والدین‌اش داشت و...

در همین افکار بودم که پیرمرد ادامه داد و حال و احوال بچه‌ها و خانواده را پرسید و دوباره تشکر کرد و... و سرانجام با کمی احساس خجالت ادامه داد: "می‌دونم مزاحمتون هستم... ولی می‌خواستم ببینم... یعنی می‌خواستم خواهش کنم اگر براتون مقدوره، بی‌زحمت یک تُک پا بیاین منزل ما..."

با خودم فکر کردم لابد دوباره سیروس خوی حیوانی‌اش را نشان داده و پدر و مادرش را عاجز کرده که پیرمرد بار دیگر دست به دامان شده. با نگرانی پرسیدم: "سیروس دوباره اذیتتون کرده؟ می‌خواهید به همان رفیقم بگم بیاد سراغش و..."

پیرمرد حرفم را قطع کرد و به سرعت و با دلواپسی گفت: "نه... اصلاً این فکرهارو نکنین... خودم باهاتون کار دارم..."

نگاهی به داستان زندگی نیمه کاره‌ای که پیش رویم بود انداختم و یاد "سگرمه‌های درهم رفته" سردبیر افتادم که اگر فردا صبح - اول وقت - داستان زندگی را روی میزش نگذارم، دلخور خواهد شد. ضمناً یاد اولین مکالمه تلفنی‌ام با آقا فضل‌الله افتادم که وقتی "نه" گفتم، با عصبانیت سرم داد زده بود که؛ "تو حق نداری به من نه بگی... من پنجاه سال است که مشترک اطلاعات هفتگی و بیست ساله که خواننده داستان زندگی هستم و..." اینها را که به یاد آوردم به شوخی گفتم: "اگر بگم نه، دوباره عصبانی نمیشین؟"

پیرمرد با لحن معصومانه پاسخ داد: "خجالتم ندهید... از خودم بدم آمد که دارم پیرمردی را وادار می‌کنم اینگونه خواهش و تمنا کند! لذا با خودم "هرچه باداباد" گفتم و پاسخ دادم: "چشم... خدمتتون می‌رسم [... و بعد یاد تهدیدهای سیروس افتادم و به شوخی ادامه دادم] فقط آقا فضل‌الله مطمئنی سیروس دوباره سر و کله‌اش پیدا نمیشه؟ نکنه بزنه شل و پل‌مان کنه؟"

پیرمرد چند ثانیه‌ای سکوت کرد و آه عمیقی از کنج سینه سر داد و گفت: "نه پسرم، خیالت راحت باشه... نگران نباش... پس منتظرت هستم... (صدای همسر پیر و مسن‌اش افسر خانم را شنیدم که چیزی گفت و آقا فضل‌الله پیغام زنش را نیز منتقل کرد) آقا طیب حاج خانم میگه اگه سرتون می‌گیره که سر سفره فقیر فقرا بنشینین، یکطوری بیاین که افطار خدمتتون باشیم..."

خندیدم و گفتم: "مارو اذیت نکن آقا فضل‌الله... چشم، برای افطار خدمت می‌رسم، فقط یادتون باشه من خیلی زیاد می‌خورم‌ها؟" و بعد خداحافظی کردم و هر طوری بود "علی و غزل" را راضی کردم و راه افتادم.

O

سه، چهار دقیقه از اذان گذشته بود که جلوی منزل آقا فضل‌الله از ماشین پیاده شدم. عجب این پیرمرد و پیرزن مهربان هستند؛ هر دو جلوی در منتظر بودند. آقا فضل‌الله با خوشحالی بطرفم آمد و افسر خانم نیز که با یک لیوان چای و چند دانه زولبیا و بامیه داخل حیاط ایستاده بود گفت: "دیدم دیر کردین، گفتم جلوی در گلوتون‌رو تازه کنین..." مهربانی آنها طوری تحت تاثیرم قرار داد که از خودم تشکر کردم که دعوتشان را رد نکردم. پس همان جا، داخل حیاط و زیر نم‌نم باران غروب شنبه نشستیم و [اگر روزه هستید این ۴ سطر را نخوانید تا مرا مرتکب معصیت نکنید] با مهرآمیزترین چای دنیا افطار کردم و سپس به داخل خانه رفتیم و سر سفره افطار نشستیم؛ ساده و خودمانی، اما باشکوه و عظمت عشق چیده شده بود آن سفره نان تازه و پنیر و تخم‌مرغ آب‌پز و... و کوفته تبریزی که شاهکار بود!

و اما بعد؛ اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، تفاوت وضعیت ظاهری خانه نسبت به مرتبه قبل بو؛ نه شیشه پنجره‌ها شکسته بود و نه نشانه‌های جنجال و دعوا به چشم می‌خورد. در خانه آرامشی حاکم بود که مهمان را نیز به آرامش دعوت می‌کرد! اما وقتی خواستم در اتاق کوچک را [که مرتبه قبل داخل آن پنهان شده بودم تا از گزند سیروس در امان بمانم] باز کنم تا خاطرات برایم تداعی شود، پیرمرد و پیرزن هر دو، همزمان و با هراس گفتند:

- نه... اون اتاق نه... در اونجارو باز نکن...

با تعجب نگاهشان کردم. افسر خانم رو به پیرمرد کرد و پرسید: "بهشون گفتی؟" و چون آقا فضل‌الله "نه" گفت، پیرزن رو به من ادامه داد: "پس "فعلاً" اون در را باز نکن... حالا هم بفرمایین بنشینین اینجا" کنار پیرمرد روی پتو نشستم و به پشتی تکیه دادم و شنیدم... حرفهایی را از زبان پیرمرد و پیرزن شنیدم که اگر کس دیگری برایم تعریف می‌کرد باورم نمی‌شد! که حاصل حرفهای آنان این روایت بود.

-سیروس با همان اخلاق حیوانی و رفتار نانجیبانه‌اش با ما زندگی می‌کرد تا با یک خواهر و برادر آشنا شد؛ "عسل و مراد" خواهر و برادری بودند که جفتشان خلافکار و درآمدشان از راه فروش مواد مخدر بود؛ ظاهراً عسل [که قیافه فریبنده‌ای داشت] به شهرهای مرزی می‌رفت و مواد به تهران می‌آورد، و برادرش مراد - که سابقه‌دار بود - جنس‌ها را می‌فروخت. حالا سیروس کی و چگونه با آنها رفیق شد؟ الله اعلم! هرچی بود خیلی زود با این خواهر و برادر جور شد، اونها هم که به گفته "مراد" بهترین پناهگاه برایشان چنین جایی بود که یک پیرمرد و پیرزن

داخلش زندگی کنند، از این ارتباط استقبال کرده و رفت و آمدشان آنقدر ادامه پیدا کرد تا موقعی که سیروس تصمیم گرفت با عسل ازدواج کند و موضوع را با مراد درمیان گذاشت، برادر نیز با خواهرش حرف زد و به این ترتیب قرار شد فعلاً سیروس و عسل "بصورت صیغه‌ای" با هم زندگی کنند تا چند ماه بعد که "باندشان" فعال و خودشان پولدار شدند، آن وقت ازدواج رسمی کنند. کار سیروس هم شده بود رفتن به شهرهای مرزی و جنس آوردن. پیرمرد و پیرزن هم که از ترس پسرشان جراءت نفس کشیدن نداشتند، به زندگی خود مشغول و آنها را به امان خودشان رها کرده بودند. عسل و مراد نیز وقتی سیروس در خانه نبود، از در آن اتاق بیرون نمی‌آمدند تا مزاحم آنها نشوند. تا اینکه سیروس برای انجام یکی از ماموریت‌های خلافکارانه‌اش به خارج از شهر رفت، اما برخلاف قرار قبلی که می‌بایست صبح ساعت ۹ به خانه برگردد، ساعت ۲ نیمه شب و سرزده به خانه برگشت و داخل شد و کلید را به در اتاق کوچک خانه انداخت و داخل شد و... بماند که در آن نیمه شب داخل آن اتاق چه دید؛ فقط همین را بدانید که عسل و مراد خواهر و برادر نبودند!!!

سیروس که تازه فهمیده بود چه بازی خورده است، مانند دیوانه‌ها بسوی مراد هجوم برد و انگشتانش را دور گلوی آن نامرد حلقه کرد و فشار داد و فشار داد و رنگ صورت "مراد نامراد" سیاه شد و یک گام تا مرگ بیشتر نداشت که از پشت سر دو ضربه بر پیکرش وارد شد؛ عسل با "وزنه هارتل" که گوشه اتاق بود، ضربه اول را توی سر سیروس و ضربه بعدی را توی کمرش کوبید و... سیروس "آخ" گفت و افتاد... زن و مرد ابلیس صفت که جنازه‌ای را پیش پای خود می‌دیدند، ابتدا دست و پا و دهان افسر خانم و آقا فضل‌الله را می‌بندند، سپس تمام مواد و هرچه پول در خانه موجود بود برمی‌دارند و هرچه مدرک و اثری از خودشان بود برمی‌دارند و می‌گریزند و می‌روند و می‌روند و... تا امروز که علیرغم پیگیری‌های ماموران، از آن دو کفتار هیچ خبری به دست نیامده!

سیروس اما؛ ایکاش می‌مرد (این را پدر و مادرش گفتند) چراکه درپی آن دو ضربه، قطع نخاع کامل می‌شود و پس از اینکه نزدیک به ۲ ماه در بیمارستان بستری می‌گردد، پزشکان اینگونه به پدر و مادرش توصیه می‌کنند: "پسرتان همان‌قدر که شانس زنده ماندن داره، احتمال مردنش هم هست؛ یعنی شاید امروز بمیره و شاید ۲۰ سال دیگه هم زنده بماند، بهبودی و شفا یافتن‌اش هم غیرممکن نیست، اما شبیه به یک معجزه است! با این حال تنها تفاوتی که بین بستری شدنش در خانه و بیمارستان وجود داره، هزینه‌های بیمارستان است... پس یا باید ببرینش آسایشگاه معلولان که براتون هزینه نداشته باشه، یا اگر توانایی دارین ازش پرستاری کنین ببرینش منزل..."

پیرمرد و پیرزن وقتی حرفهای دکتر را شنیدند فقط یک نگاه به هم انداختند و تصمیم خود را گرفتند؛ سیروس به خانه آمد!

حالا پیرزن باید مانند یک کودک روزی چند مرتبه قاشق به دهان سیروس بگذارد و پیرمرد باید روزی چند بار لگن برایش بگذارد و دستکم روزی ۲ مرتبه باید تشک و لحاف او را -که مدام نجس می‌شود- عوض کنند و...

O

حرفهای آقا فضل‌الله و افسر خانم تمام شد، درست مانند بهتزده‌ها نگاهشان کردم و سپس داخل آن اتاق شدم؛ سیروس دیگر نه آن مرد قوی هیکلی بود که عربده‌هایش خانه را می‌لرزاند، و نه آن پسر نانجیبی که پدر و مادرش را کتک می‌زد؛ او حالا تکه گوشتی بود که گوشه اتاق افتاده بود. کنارش نشستم و سلام کردم و خیره‌اش شدم. احساس می‌کردم. در عمق نگاهش مرا شناخته. آقا فضل‌الله گفت: "همه چیز را می‌فهمه و همه‌رو می‌شناسه، اما فقط نگاه می‌کنه!" با همه رذالتی که از او سراغ داشتم دلم به حالش سوخت و بیشتر نتوانستم آنجا بمانم. به اتاق که برگشتم، "افسر خانم" گریست و گفت: "خدا می‌دونه که نه من و نه فضل‌الله... هیچکدام، هیچ وقت سیروس را نفرین نمی‌کردیم... نمی‌دانم چرا این بلا سرش آمد...؟" و آقا فضل‌الله گفت: "راست میگه... من هم هرگز نفرینش نکردم... پس چرا...؟"

حرفش را قطع کردم و گفتم: "عقوبت روزگار یعنی همین آقا فضل‌الله..." پیرمرد نم چشمانش را پاک کرد و گفت: "درسته... و اتفاقاً من هم واسه همین شمارو دعوت کردم که چون آن ماجرارو نوشته بودین، این را هم بنویسین، بلکه بعضی از جوان‌ها که حرمت پدر و مادرشان را نگه نمی‌دارند، درس بگیرند!"

O

موقع خداحافظی فقط یک کلمه پرسیدم: "اگر معجزه‌ای که دکتر گفته رخ بده و سیروس خوب بشه، فکر می‌کنین رفتارش..."

افسر خانم نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: "نگو آقاطیب... حرفش رو نزن... من و فضل‌الله اصلاً به آن روز فکر نمی‌کنیم... دلمون نمی‌خواد کینه باعث بشه از رسیدگی به فرزندمان -حتی اگر سیروس باشه- غافل باشیم..."

O

در خلوت شب و توی اتوبان به سوالی می‌اندیشیدم که روی پرسیدنش را از آن دو موجود فرشته‌صفت نداشتم؛ اگر روزی سیروس خوب بشود، و دوباره همان آدم رذل بشود، و یکمرتبه دیگر همین بلا سرش بیاید، آیا آنها باز هم او را اینگونه پرستاری می‌کنند؟

شما چه فکر می‌کنید؟

همه افراد بشر در خلقت یکسانند، تفاوتها تنها در میزان فهم و علم آنهاست

●ماری کوری

تهیه و تنظیم: پ - شایق

کف‌زن
ساختمان‌ساز دستگیر شد

دادگاه جزایی تهران مرد کف‌زنی را که بالغ بر ۵۰۰ میلیون تومان در کشورهای مختلف آسیای شرقی سرقت کرده بود، به حبس محکوم کرد.

این مرد میانسال که اقدام به کف‌زنی در کشورهای آسیایی از جمله سنگاپور، ترکیه، سوریه، مالزی... می‌کرد، با شکایت چندین نفر از افراد مالباخته از کشورهای مختلف با کمک اینترپل دستگیر و به ایران فرستاده شد.

متهم به نام «محمد» ۵۰ ساله در جریان بازجویی‌ها گفت: بیش از ۱۵ بار به کشورهای مختلف سفر و از طریق کف‌زنی بالغ بر ۵۰۰ میلیون تومان سرقت کرده و در هر بار سفر به ایران مبلغ مسروقه را خرج آپارتمان‌سازی می‌کردم و درحال حاضر صاحب چند آپارتمان و مبلغ قابل توجهی سرمایه هستم.

«محمد» پس از محاکمه از سوی قاضی شعبه ۱۱۲۳ دادگاه عمومی تهران به ۸ سال زندان محکوم شد.

جسد
مشکوک شناسایی شد

مردی که به قصد ارتباط نامشروع وارد خانه‌ای در بابلسر شده بود، در دام مرگ گرفتار شد و جسد او در حاشیه شهر پیدا شد.

به گزارش پلیس آگاهی مازندران، به دنبال کشف جسد مرد جوانی در مسیر جاده فرودگاه بابلسر، تحقیق در این زمینه آغاز و مشخص شد مقتول به طرز دلخراشی به قتل رسیده است و نحوه قتل نشان از انتقام و جنایت ناموسی می‌داد.

رئیس پلیس آگاهی استان مازندران در ادامه گفت: با پیدا شدن گواهی پایان خدمت و مشخص شدن هویت مقتول، پزشکی قانونی اعلام کرد: حدود ۳ روز از زمان مرگ وی می گذرد. بنابراین، با دستور قضایی تحقیقات گسترده در این ارتباط آغاز شد و با شناسایی محل سکونت مقتول و تحقیقات تخصصی، سرانجام یکی از دوستان مقتول از حضور مقتول در منزل یک زن به قصد ارتباط نامشروع خبر داد.

پسر جوان در بازجویی گفت: یک روز به صورت اتفاقی این زن را در بازار دیدم و با به دست آوردن تلفن وی، برای او ایجاد مزاحمت می کردیم، تا اینکه من به او گفتم، عکس هایی از وی دراختیار دارم که اگر به درخواست من تن درندهد، این عکسها را منتشر خواهم کرد و پس از فریب زن جوان به منزل وی رفتم و در غیاب شوهرش با او ارتباط برقرار کردم و موضوع را به دوستم (مقتول) گفتم و تصور می کنم قتل وی بی ارتباط با زن جوان نباشد.

به دنبال این اظهارات، ماموران زن جوان را شناسایی و تحقیق از وی را آغاز کردند که این زن در بازجویی مقدماتی اعتراف کرد، پس از مزاحمت‌های مقتول، موضوع را با شوهر، برادر و پدرم درمیان گذاشتم و قرار شد مرد هوسران را به خانه دعوت کنم و در زمانی که او وارد خانه شد، اعضای خانواده انتظار او را می کشیدند و پس از قتل ابتدا جسد را داخل چاهی انداختیم و سپس با بیرون آوردنش، آن را در جاده فرودگاه رها کردیم.

رئیس پلیس آگاهی مازندران در پایان به دنبال این اعتراف، همدستان دیگر این زن را نیز دستگیر و با بازسازی صحنه جنایت قرار قانونی در ارتباط با آنها صادر شد.

دختر موسیقی‌دان دزدیده شد

دختر موسیقیدان پس از اجرای کنسرت، هنگام بازگشت به خانه از سوی چند تبهکار ربوده شد.

هفته گذشته دختر جوانی با چشمان گریان با مراجعه به شعبه اول بازپرسی دادسرای ورامین با طرح شکایتی گفت: پس از اجرای کنسرت در یکی از مراکز فرهنگی ورامین برای رفتن به خانه از سالن بیرون آمدم و مقابل محل اجرای کنسرت منتظر تاکسی بودم تا به خانه‌ام واقع در قرچک بروم که پس از دقایقی یک خودروی سواری مقابلم توقف کرد که دو مرد میانسال سرنشین آن بودند، به خاطر این که رفتارهای آنها عادی و طبیعی بود سوار خودرو شدم و پس از طی مسافتی در محل خلوتی سرنشین جلو، از راننده خواست توقف کند. وی با ناراحتی ادامه داد: او پس از پیاده شدن در عقب را باز کرد و با تهدید کنارم نشست. وی سپس با چاقو مرا تهدید به قتل کرد و گفت اگر سروصدا کنم مرا می کشد و جسدم را در بیابان‌ها رها می کند. آنها سپس مرا به کارگاهی در حوالی پاکدشت برده و در آنجا با همدستی سه نفر دیگر به آزار و اذیتم پرداختند و این پنج تبهکار پس از سرقت ساز و وسایل باارزش همراهم مرا در کنار جاده رها کرده و فرار کردند.

با شکایت دختر جوان بازپرس شعبه اول دادسرای ورامین به گروهی از ماموران پلیس ماموریت داد تا با انجام تحقیقات ویژه پلیسی و با استفاده از سرنخ های موجود هویت اعضای شبکه را شناسایی و آنها را دستگیر کنند. ماموران در تحقیق از دختر جوان دریافتند با توجه به لهجه آدم‌ربایان به احتمال قوی آنان از اتباع افغانستان هستند و هم‌اکنون با به دست آمدن سرنخ‌هایی از متهمان تجسس برای دستگیری آنها ادامه دارد.

عشق
۸۲ ساله گل کاشت

ازدواج پسر ۲٤ ساله آرژانتینی با یک زن ۸۲ ساله باعث شهرت آنها شد.

این پیرزن، پسر ۲٤ ساله ای را که «رینالدو» نام دارد، از ۱۵ سالگی و بعد از فوت پدر و مادرش درحالی که یتیم و بی‌پناه بود، به خانه‌اش آورد و از او نگهداری کرد، تا اینکه در سن ۲٤ سالگی پسر جوان از پیرزن خواستگاری کرد و او نیز بلافاصله جواب مثبت به او داد، اما بستگان پیرزن از این امر متعجب و شگفت‌زده شده و از او سوال کردند که آیا شما توان جسمی چنین ازدواجی را داری!؟ پیرزن هم در پاسخ آنها گفت: بیش از آنچه که بتوانید تصور کنید(!) من هیچ مشکلی ندارم و گذشته از اینها رینالدوی عزیزم از شور و اشتیاق من برای گذران یک زندگی مشترک جدید ابراز شگفتی می کند.

وی در ادامه افزود؛ اصلاً برایم مهم نیست که مردم و یا بستگانم در این باره چه می گویند.

«رینالدو» هم که بسیار احساس خوشحالی می‌کرد به دوستان و بستگان پیرزن قول یک زندگی بانشاط در آینده و همچنین مسافرت یک ماهه، ماه عسل در «ریودوژانیرو» را داد.

جنجال به خاطر مرگ دو نوزاد آمریکایی

چندی پیش بیش از یک میلیون تختخواب چینی از بازارهای آمریکا درپی فوت ۲ نوزاد آمریکایی جمع آوری شد.

این تختخوابهای چینی به علت طراحی خطرساز و مواد به‌کار رفته نامناسب جمع‌آوری شده است.

بنا به این گزارش، هفته گذشته با مرگ دو کودک آمریکایی بر اثر افتادن از روی تخت‌های چینی، مرکز ایمنی محصولات مصرفی ایالات متحده، جنجال به‌پا کرد.

ایالات متحده پیشتر، بیش از ۱۸ میلیون قطعه اسباب‌بازی چینی را که مدعی بود مواد به‌کار رفته در آنها سمی هستند را به آن کشور بازگرداند، چرا که بیش از چندین کودک آمریکایی بر اثر تماس با اسباب‌بازی‌های چینی و تشخیص پزشکان، به خاطر مسمومیت آنها به بیمارستان کشیده شدند و این درحالی بود که صاحب یک کارخانه بزرگ اسباب‌بازی چینی، درپی این اقدام و ترس از ورشکستگی، خودکشی کرد.

یک هفته
چند نگاه

سید محمد
هوشی السادات

منابع انرژی در ایران عاملی برای شکاف در غرب

علیرغم مخالفتهای آمریکا با طرحهایی که انرژی دریای خزر را از مسیر ایران به اروپا سرازیر می کند، اتحادیه اروپا برای کاهش وابستگی خود به گاز روسیه به دنبال گاز ایران به عنوان یکی از ملزومات توسعه پایداراست. بر این اساس اروپا برای دستیابی به منابع متعدد انرژی از جمله گاز در جهت تامین امنیت انرژی خود، گام های بلند تری بر می دارد. سلطه کمونیستها بعد از هفتاد سال با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به پایان رسید و کشورهای بخش شرقی اروپا که زیر سیطره کمونیستها قرار داشتند و از مواهب توسعه کمتر برخوردار بودند، باید برای رسیدن به توسعه، گامهای بلند تری بر می داشتند که برای تحقق این امر تهیه ابزار مهم و اساسی، انرژی (نفت و گاز) ضروری می باشد. طبق برآوردهای آژانس بین المللی انرژی، تقاضای انرژی تا سال ۲۰۳۰ میلادی به دو برابر خواهد رسید. در این بین سهم گاز در تامین امنیت انرژی به دلیل ارزان بودن، دسترسی آسان، پایین بودن آلایندگی و غیره، در سبد انرژی مصرفی جهان از ۲۱درصد درسال ۲۰۰۲ میلادی به ۳۲درصد درسال ۲۰۳۰ میلادی افزایش خواهد یافت. بر اساس آمارهای رسمی در سال ۲۰۰۵ میلادی اتحادیه اروپا بیشتر گاز مصرفی خود را از سه کشور روسیه و کشورهای منطقه آسیای مرکزی ۴۰ درصد، الجزایر ۳۰درصد و نروژ ۲۵درصد تهیه می کند. طبق پیش بینی ها در سال ۲۰۳۰ میلادی وابستگی اروپا به گاز روسیه ۶۰درصد خواهد بود و حتی تا ۸۰ درصد قابل پیش بینی می باشد. لذا باتوجه به آمارهای فوق اتحادیه اروپا با چالش شدید تامین امنیت انرژی روبروست.

خاویر سولانا مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا در همین ارتباط می گوید: عصر انرژی آماده پایان یافته و نیاز به انرژی، اتحادیه اروپا را در پیشبرد اهداف و سیاستهای خارجی خود، با محدودیت روبرو کرده است. وقوع جنگ گاز بر این نگرانی اروپا افزود. بعد از وقوع جنگ گاز در زمستان ۲۰۰۵ بین روسیه و اوکراین که بخش اعظم انتقال انرژی به اروپا از این کشور عبور می کند، زنگ خطر برای اروپا به صدا در آمد. اروپا در این باره معتقد است که روسیه از انرژی به عنوان ابزاری برای اهداف سیاسی استفاده می کند و این امر برای این اتحادیه نگران کننده است. با ترسیم چنین فضایی، به نظر منطقی می رسد که اروپا با جدیت تمام به دنبال دستیابی تعدد منابع تامین انرژی بویژه گاز باشد. یکی از این منابع انرژی، کشور جمهوری اسلامی ایران می باشد. کسب مقام دومی ایران در زمینه ذخائر عظیم گاز بعد از روسیه، و نزدیکی آن به این اتحادیه، اروپا را برای تصاحب این محصول ترغیب نموده است. بر این اساس حمایت اتحادیه اروپا از حضور ایران در طرح نابوکو در این راستا قابل ارزیابی می باشد. خط لوله گاز نابوکو از ترکیه با عبور از خاک کشورهای بلغارستان و رومانی و مجارستان به اتریش رسیده تا گاز مصرفی اروپا را تأمین کند. این خط لوله به طول ۳۳۰۰ کیلومتر از سال ۲۰۰۸ میلادی آغاز و تا سال ۲۰۱۱ به اتمام خواهد رسید. هزینه این طرح بالغ بر ۴/۶ میلیارد یورو (۵/۸ میلیارد دلار) برآورده شده که از طرف ۵ شرکت گاز کشورهای ذینفع تامین خواهد شد. ظرفیت انتقال سالانه گاز از این خط لوله به بیش از سی میلیارد متر مکعب در سال ۲۰۲۰ میلادی خواهدرسید. دو خط لوله گاز، تبریز -ارزروم و قفقاز جنوبی به خط لوله نابوکو متصل و این خط به قسمت غربی اروپا در منطقه ای به نام **"بامگارتن اندرماچ"** اتریش خواهد رسید که این منطقه به صورت مرکز و ترمینال صدور گاز به مناطق دیگر اروپا خواهد بود.

خط لوله نابوکو، گاز منطقه دریای خزر را از کشورهای ترکمنستان - ایران - آذربایجان به اروپا انتقال خواهد داد که به عنوان بزرگترین طرح انتقال انرژی فرامنطقه ای اروپا تلقی می شود.

امضای توافق نامه نابوکو بین ایران و ترکیه در جهت تکمیل این پروژه در تیر ۸۶با انتقاد شدید آمریکا روبرو شد. واشنگتن امضای این تفاهم نامه را در تقابل سیاستهای کاخ سفید برای انزوای ایران می داند اما علیرغم این انتقاد، اتحادیه اروپا به طور جدی از حضور ایران در این طرح حمایت می کند.

تعویق قطعنامه سوم، تنها راه فراروی ۱+۵

وزیران امور خارجه آمریکا، فرانسه، چین و روسیه (اعضای دایم شورای امنیت) به همراه آلمان، کشورهای موسوم به گروه ۱+۵ در نشست ۶مهر در بیانیه ای مشترک، از تعویق مذاکراتشان برای اعمال دور سوم تحریم ها ضد ایران تا آبان خبر دادند.

در بیانیه این کشورها آمده است: در صورتی که گزارش محمدالبرادعی، مدیرکل آژانس بین المللی انرژی اتمی، در ماه نوامبر درباره برنامه هسته ای ایران مثبت و رضایت بخش نباشد، قطعنامه سوم تحریم ایران برای رأی گیری آماده خواهد شد. مذاکراتی که به صدور این بیانیه منجرشد در حاشیه مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک و با ریاست **کندولیزا رایس**، وزیر امور خارجه آمریکا و با حضور وزیران امور خارجه روسیه، چین، انگلیس، فرانسه و آلمان و خاویر سولانا، مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا، انجام شد. شورای امنیت تاکنون با صدور دو قطعنامه ایران را ملزم کرده است که غنی سازی اورانیوم و همه فعالیت های مربوط به آن را تا زمان برطرف شدن تردیدها متوقف کند. در آخرین قطعنامه شورای امنیت (۱۷۴۷) به جمهوری اسلامی ایران ۶۰ روز فرصت داده شد تا همه فعالیت های هسته ای صلح آمیز خود را به حال تعلیق درآورد و از مدیرکل آژانس بین المللی انرژی اتمی درخواست شد که از چگونگی به تعلیق درآوردن فعالیت های هسته ای ایران، کامل به آژانس گزارش کند.

درپی آن با گذشت مهلت ۶۰ روزه شورای امنیت و ارائه گزارش البرادعی تلاش ایران و اتحادیه اروپا برای آماده سازی بستر مناسب برای احیای مذاکرات در دستور کار قرار گرفت. این در حالی بود که آمریکا و متحدان اروپایی آن تعلیق غنی سازی اورانیوم را به عنوان پیش شرط آغاز مذاکرات رسمی مطرح کردند اما تهران غنی سازی را خط قرمزی توصیف کرد که امکان عبور از آن وجود ندارد. در این مدت چند مذاکره میان اتحادیه اروپا و ایران برای یافتن راه حلی برای مناقشه اتمی برگزار شد.

به گزارش خبرگزاری فرانسه (۱۳۸۶/۷/۱۱) بر اساس بیانیه ای که دیروز چهارشنبه در پاریس منتشر شد، کوشنر اعلام کرد به موازات مذاکرات برای تصویب قطعنامه جدید شورای امنیت سازمان ملل که قرار است ادامه یابد پیشنهاد می کنم از هم اکنون همگی امکان اتخاذ تدابیر جدید اروپایی را مورد بررسی قرار دهیم.

وزیر خارجه فرانسه افزود در وهله نخست می توانیم در چارچوب موضع گیری های مشترک و با اجرای قطعنامه های سازمان ملل که در حال حاضر اجرایی شده است، شرکت های جدید بویژه در زمینه بانکی و همچنین افراد جدید را به فهرست موجود کشورهای اروپایی درباره شرکت ها و افرادی که دارایی های آنها مسدود شده یا اعطای روادید به آنها ممنوع شده است بیفزائیم.

وزارت امور خارجه فرانسه پنج شنبه دوازدهم مهر ماه نیز، پس از نامه برنار کوشنر وزیر امور خارجه فرانسه به همتایان اروپایی خود درباره تشدید مجازاتها علیه ایران، اعلام کرد تصویب مجازات‌های جدید در شورای امنیت سازمان ملل متحد علیه ایران به دلیل پرونده هسته ای این کشور در اولویت قرار دارد. پرسشی که در اینجا مطرح می‌شود این است که واقعا اقدامات وزیرخارجه فرانسه با چه هدفی صورت می گیرد؟ پاسخ به این پرسش را خود وی روز سه شنبه گذشته داده است. به گزارش خبرگزاری رویترز **برنارد کوشنر** روز سه شنبه گفت: "با وجود ادامه گفت وگوها به منظور حل و فصل مناقشه بر سر برنامه هسته ای تهران، کشورهای غربی اگر می خواهند ایران آنها را «جدی» بگیرد باید تلاش خود را به منظور اعمال تحریم ها علیه این کشور ادامه دهند". این اظهارات نشان می‌دهد «استمرار تلاش برای اعمال تحریم ها علیه ایران» ابزاری است برای دست یافتن به برخی اهداف دیپلماتیک اهدافی مثل «جدی قلمداد شدن کشورهای غربی برای تهران».

اما چه چیز باعث شده این مقام فرانسوی و حتی دیگر مقامات غربی تصور کنند که «تهران آنها را جدی تلقی نمی‌کند و باید راهی برای آن پیدا شود»؟

به نظر می‌رسد مواضع آقای احمدی نژاد در زمینه برنامه هسته‌ای بخصوص سخنان ایشان در نیویورک مبنی بر اینکه «پرونده هسته ای ایران باید مختومه در نظر گرفته شود» باعث بوجود آمدن چنین تصوری شده است.

دانش، با تن آسایی به دست نمی آید ●امام علی(ع)

گزارش رنگی

یکی از مرموزترین پدیده‌های کره خاکی، بار دیگر بر سر زبانها افتاده

سرزمین هیولا

دریاچه لاچ نس

برگردان: بهروز بهرامی

> *«در طول سالها، تلاش و کوشش بسیاری به عمل آمده تا به کمک شواهد و قرائن علمی و تصویربرداریهای ویدیویی، هیولای اسکاتلند را یک عنصر تقلبی و زاییده حقه و خیال معرفی کنند، اما ظاهر شدن دوباره هیولا، همه محاسبه‌ها را بر هم زده است.»*

در دریاچه لاک‌نس چه خبر است؟

طی چند دهه گذشته، دریاچه لاک‌نس یا به قول اسکاتلندی‌ها لاچ‌نس صحنه گزارش‌های عجیب و باورنکردنی بوده که بر طبق آنها مخلوق عظیم‌الجثه‌ای که بی‌شباهت به پلسیوسور (دایناسورهای اعماق دریاچه‌ها و رودها در دوران ماقبل تاریخ) نیست، توسط عده‌ای که با یکدیگر هیچگونه ارتباطی هم نداشته‌اند، مشاهده شده است. عکس‌ها و تصاویر متحرکی که طی سالها از این مخلوق برداشته شده حاکی از این واقعیت است که باید نوعی هیولا، در آبهای کدر این دریاچه سکونت داشته باشد، اما در این میان بسیاری این قبیل مشاهدات را نتیجه خطای چشم و یا شناسایی نادرست و محاسبات اشتباه دانسته‌اند. با این همه پژوهش‌های جدید نشان می‌دهد که اگرچه آنچه در دریاچه خانه کرده یک دایناسور آبی نیست، اما نمی‌تواند هم تنها یک سایه و شبح باشد که بر اثر خطای چشم به هیولا شباهت پیدا کرده باشد! به همین دلیل پرسش واقعی همچنان به قوت خود باقی است.

در جستجوی هیولا

سال گذشته، گوردون هولمز، از محل کار خود تقاضای مرخصی یکماهه کرد. او که طی چند دهه، اخبار مربوط به هیولای دریاچه لاک‌نس را تعقیب کرده بود، تمایل فراوانی داشت تا با چشمان خودش هیولا را مشاهده کند. از این‌رو بر آن شد تا این بار مرخصی سالانه خود را صرف یافتن و مشاهده هیولای دریاچه کند. او پس از رسیدن به منطقه، در روزهای اول، بخش‌های شمال و جنوب دریاچه را جستجو کرده بود، اما هیچ اثری نه‌تنها از هیولا بلکه از هرگونه جنبنده‌ای که اندازه‌های غیرمعمولی داشته باشد، نیافت.

هولمز تصمیم گرفت تا بخش‌های شرقی و غربی دریاچه‌را نیز مورد جستجو قرار داده‌و سپس به ساده‌لوحی و ساده‌نگری‌اش پایان دهد! از این‌رو به سرعت ساحل شرقی دریاچه را نیز مورد بازدید قرار داد. زمانی که با عجله بررسی بخش غربی را هم آغاز کرده بود، ناگهان با مشاهده چیزی بر جای خود خشکش زد. مخلوقی با بدنی دراز و تیره‌رنگ سر خود را از اعماق آب بیرون آورد. هولمز به سرعت دوربین ویدیویی خود را به کار انداخت و نتیجه کار یک فیلم دو دقیقه ای و کامل بود که از آن مخلوق و حرکات او تدوین شده و برای نمایش آماده شد.

سر و صدای دوباره

در طی چند روز، فیلمی که هولمز از هیولا تهیه کرده بود، از تمام شبکه‌های تلویزیونی به نمایش گذاشته شد و بار دیگر پس از چند سال که ماجرای هیولا مسکوت مانده بود، خبرگان و پژوهشگران باتجربه در مقوله لاچ‌نس و هیولا، شروع به ابراز نظر کردند. آنچه بیش از همه هیولاشناسان لاچ‌نس را مجذوب کرده بود، وضوح و روشنی تصاویر بود که اندازه‌ها و آمار و ارقام مربوط به هیولا را به دست می‌داد. خبره‌ها طول هیولا را ۱۵ متر تخمین زده و سرعت او را در آب برابر با ده کیلومتر در ساعت محاسبه نمودند. اما با همه روشنی تصاویر، یک مقوله مهم دیگر همچنان حل نشده باقی مانده بود و آن پاسخی به این پرسش بود که این چه نوع حیوان یا موجودی است؟ اگر تصاویر تا این حد روشن و گویا است، پس چرا نوع و گونه جانور مشخص نمی‌شود؟

عده‌ای که از ابتدا هم نسبت به این هیولا بدبین بودند، معتقدند که همین که نمی‌توان حیوان و نوع آن را تشخیص داد، خود گویای این است که تصاویر فیلم هولمز می‌تواند در مورد هر پدیده‌ای باشد! از جمله شبحی که بر اثر برخوردهای نوری به وجود می‌آید و هر کسی را به اشتباه می‌اندازد. شاید هم تنه یک درخت بزرگ باشد که توسط امواج دریاچه به ساحل آمده است. به علاوه اصولاً این تفکر که جانور مذکور از گونه‌های ماقبل تاریخی است نمی‌تواند درست باشد، چرا که به خوبی واقفیم نسل دایناسورها یکصد و شصت میلیون سال پیش از این به‌کلی منقرض شده است و یک دایناسور تنها، آن هم در کشور سردسیری چون اسکاتلند قادر به بقا و ادامه حیات نخواهد بود.

چگونه آغاز شد؟

همه ماجرا از سال ۱۹۳۳ میلادی آغاز شد. در آن سال برای‌اولین‌بار‌شاهدانی‌از‌مشاهده‌یک‌جانور‌عجیب‌الخلقه در دریاچه خبر دادند. البته هیچ‌یک از مشاهدات، کامل و شسته و رفته نبود و هر کدام از آنها قسمتی از بدن یک جانور ناشناخته را دیده بودند! تا آنکه نخستین تصویر نسبتاً کامل از چیزی که بی‌شباهت به دایناسورهای آبی ماقبل تاریخ نبود، در جراید به چاپ رسید. این تصویر از آنجاکه یک شکارچی جراح آن را در کنار دریاچه برداشته بود، به نام تصویر جراح هم مشهور شده است. آنگاه طی سالها و دهه‌های بعدی گزارش‌ها و تصاویر گوناگون که همگی از وجود هیولای لاچ‌نس خبر می‌داد، یکی پس از دیگری در جراید چاپ شد.

گام مهم

تااینکه در سال ۱۹۶۰ یک مهندس به نام تیم دینسدیل، موفق به فیلمبرداری از جانور مذکور، آنهم در اعماق آب شد. این تصاویر کامل‌ترین و علمی‌ترین تصاویری بود که تا آن زمان از هیولا گرفته شده بود و آنرا در حال حرکت نشان می‌داد. حتی نیروی دریایی انگلستان هم با جمعی از کارشناسان و خبرگان به بررسی تصاویر مذکور پرداخت و سرانجام اعلام کرد که تصاویر متعلق به یک جانور است که با سرعتی معادل ۱٦ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند. اما سالها بعد، یک بررسی رایانه‌ای از تصاویر، آب سردی روی باورهای قبلی ریخت و اعلام شد که تصاویر زیر آب متعلق به قایقی کوچک بوده که بر اثر جریانات زیرآبی به این‌طرف و آن‌طرف حرکت کرده است. البته حتی امروز هم بسیاری نتیجه‌گیری رایانه‌ای را مورد انتقاد قرار داده‌اند و چند دانشمند اعلام کرده‌اند که تحت هیچ عنوان تصاویر، یک قایق غرق شده را نشان نمی‌دهند.

بررسی علمی

در دو دهه اخیر، روی بسیاری از شواهد و قرائن دیگر هم بحث شده است. برخی از پژوهشگران اعتقاد دارند که تنها تصاویر و فیلم‌های گرفته شده از این پدیده کافی نیست، بلکه مسائل مهم دیگر نیز مطرح است که از نظر اهمیت دست‌کمی از تصاویر ندارند. یکی از آنها این امر مهم است که دریاچه مذکور از نظر مواد غذایی موجود در آن، آیا قادر به تغذیه یک هیولای بزرگ هست یا نه؟

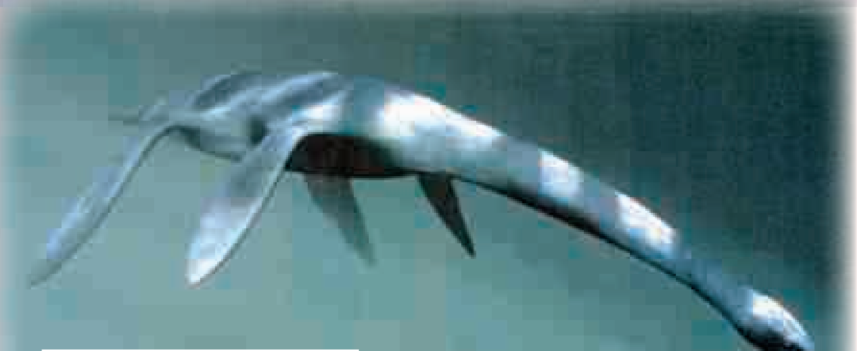

تصویر دیسندیل: گویاترین

تصویر جراح

در پاسخ به این پرسش، بسیاری اظهار شک کرده‌اند، چرا که دریاچه لاچ‌نس در زمره دریاچه‌های منفی از نظر ورودی به حساب می‌آید. دریاچه‌هایی که ورودی آنها نسبت به خروجی، دارای راندمان منفی است، از نظر مواد غذایی موجود در آن، چه گیاهی و چه جانوری بسیار ضعیف محسوب می‌شوند و چنین دریاچه‌ای قادر به تغذیه یک حیوان عظیم‌الجثه در حد و اندازه‌های دایناسور نیست.

دو نظریه مطرح

سرانجام با توجه به تصاویر روشن و واضحی که از این پدیده وجود دارد و آخرین آنها در سال ۲۰۰۶ توسط هولمز برداشته و منتشر شد و همچنین تصویر و یا فیلم بدون گفتگوی دینسدیل که گویاترین آنها تاکنون است و با توجه به نظریه‌های مختلف علمی که از دیدگاه علم، حضور چنین هیولایی را تحت شرایط موجود، کاملاً رد می‌کند، کار به آنجا رسیده که دو نظریه موافق و مخالف توسط دو محقق و پژوهشگر که از اساتید برجسته دانشگاه هستند، در برابر یکدیگر قرار گرفته و هر کسی با توجه به میزان درک خود با پذیرفتن یکی از این دو نظریه نسبت به هیولای دریاچه لاچ‌نس و وجود و یا عدم وجود چنین هیولایی، تصمیم می‌گیرد. اکنون به شرح این دو نظریه توجه کنید.

پروفسور آدریان شاین - پروژه دریاچه لاچ‌نس: نه!

تصویر هولمز

به دنبال مواد غذایی در دریاچه

برای من مهمترین مدرک علمی، همانا فقدان فسیل‌های دایناسورهای آبی پس از صد و شصت میلیون سال پیش است. در هیچکدام از نقاط دنیا، ما موفق به کشف فسیل‌های مربوط به دایناسور آبی که از صد و شصت میلیون سال پیش هم تجاوز نماید، نشده‌ایم و این امر نشان می‌دهد که شرایط در کره زمین برای بقای چنین هیولایی، مناسب نبوده است.

مورد مهم دیگر، این که از نظر زیست‌شناسی غیرممکن است که تنها یک موجود از یک گونه حیوانی وجود داشته باشد. درواقع قوانین زیست‌شناسی نشان می‌دهند برای اینکه ما یک گونه حیوانی زنده و سالم داشته باشیم، حداقل بین پانزده تا سی جانور از آن گونه باید وجود داشته باشند تا آن گونه حیوانی بتواند وجود داشته باشد. حال اگر بخواهیم این فرضیه را در مورد دریاچه لاچ‌نس مطرح کنیم، با توجه به اندازه و جثه حیوان مذکور نیاز به یک منبع آبی غذایی پیدا می‌کنیم که حداقل چهل برابر بزرگ‌تر از دریاچه لاچ‌نس باشد. پس از تحقیقات انجام شده کاشف به عمل آمد که تنها بیست تن آب /غذا در دریاچه مذکور وجود دارد و چنین میزانی برای بقای ۱۵ تا ۳۰ جانور با شرایط فیزیکی که ادعا شده، کافی نیست.

و سرانجام اینکه همه مدارک و شواهد که برای حضور هیولا در دریاچه ارائه شده، منحصر به تصاویر و یا فیلم‌هایی است که در آنها امکان اشتباه و خطای انسانی وجود دارد. وضعیت نور، سرعت قایق، امواج دریاچه، میزان باد همه و همه عواملی است که می‌تواند در قضاوت انسان تاثیرگذار بوده و آن را با اشتباه توأم سازد. و به همین دلیل هم بدون تردید روی نحوه تصویربرداری و فیلمبرداری و نتیجه آنها نیز تاثیر می‌گذارد. همه این دلایل به نظر می‌رسد که برای رد وجود یک هیولای ماقبل تاریخی، کافی باشد!

پروفسور هانری بایر - استاد دانشگاه پلی تکنیک ویرجینیا: آری!

من فکر می‌کنم، تنها همان قطعه فیلمی که تیم دینسدیل در سال ۱۹۶۰ از هیولا تهیه کرده، حداقل به ما ثابت می‌کند که در آن سال، این هیولا وجود داشته است، یک دلیل برای آنکه این هیولا در دریاچه وجود دارد، این است می تواند خود را از سطحی که در آن به دام افتاده، خلاص کند. شاهدان عینی و تصاویر و فیلم‌ها نشان از جانوری با انحناء در پشت و گردنی دراز می‌دهد که قادر به زندگی دو حیاتی (آب و هوا) است و هراز گاهی برای تنفس سر خود را از آب بیرون می‌آورد. آنچه ممکن است ما را به اشتباه بیندازد، این است که ما دائماً به دنبال آن هستیم که حیوان را به عنوان نوعی دایناسور شناسایی کنیم و همین امر به دلایل آنهایی که نظر منفی دارند، استحکام می‌بخشد.

این جانور ممکن است خصوصیاتی شبیه به دایناسور آبی داشته باشد، اما یک دایناسور نیست چرا که نسل این گونه دایناسور میلیونها سال پیش منقرض شده است. درواقع این جانور، گونه‌ای تازه از تماس چند جانور دریایی است که خود را تصادفاً در دریاچه حبس کرده است. اگر ما این حیوان را ملزوماً یک دایناسور نشناسیم، بلکه آن را گونه‌ای تازه از حیوانات دوحیاتی تصور کنیم، آنگاه با توجه به فیلم‌ها، تصاویر و شواهد و مدارکی که براساس صدابرداری پیشرفته در دریاچه انجام گرفته و بسیار هم مستدل و مستحکم است، می‌توانیم به‌راحتی وجود این جانور را که بسیار هم خجالتی است، بپذیریم.

ضمن آنکه با شناسایی آن می‌توانیم به فواید آن در دریاچه هم پی برده و آن را تبدیل به موجودی مثبت کنیم. البته نه به عنوان یک هیولا برای تهدید جان انسانها، بلکه به عنوان حیوانی عظیم‌الجثه که حضورش تحرکی به آب دریاچه بخشیده است.

نکته جالب اینکه طی موارد سی گانه‌ای که انسان از حضور این جانور خبر داده، حتی یکبار هم از سوءنیت و یا حمله حیوان به انسانها خبر داده نشده، که این خود می‌تواند از وجود و میزان شعور در جانور خبر دهد و اینکه تمایل دارد که روابط مسالمت‌آمیز با انسانها برقرار کند.

■

هر یک از ما، از طریق برقراری دو نوع ارتباط، تجارب زندگی خود را شکل می‌دهیم؛ ارتباط درونی و ارتباط بیرونی

●آنتونی رابینز

مشاوره خانواده و ازدواج

قابل توجه خوانندگان گرامی
زمان این مشاوره دچار تغییر شده است

مشــاوره تحصیلی و تلفنی: خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) دوشنبه ها از ســاعت ۱۲ الــی ۱۵ بــا شــماره تلفـن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشــاوره حضــوری خانوادگــی و ازدواج: سه شنبه ها از ساعت ۱۲ الی ۱۵

به همسرم اعتماد ندارم

* حدود دو سال‌است با فردی که سه سال از من کوچکتر است، ازدواج کرده‌ام. راستش چندان به همسرم اعتماد ندارم و دائماً فکر می کنم که ممکن است او را از دست بدهم، مخصوصاً اینکه اطرافیان مدام به من تذکر می‌دهند که مواظبش باشم! او شغلی دارد که با مراجعین خانم هم سر و کار دارد و این موضوع بیشتر مرا عذاب می دهد. نمی‌دانم با این تفکراتم چه کنم؟ آیا ممکن است همسرم به خاطر اینکه از او بزرگتر هستم به من وفادار نباشد؟

** کمی از چگونگی روابط خود با همسرتان صحبت کنید.

* ما همدیگر را دوست داریم و به جز اختلافات کوچک روزمره، مشکلی نداریم. او مردی خانواده‌دوست، مسوول و متواضع است و مساله بخصوصی در ارتباط با یکدیگر نداریم.

* آیا تاکنون موضوعی برایتان پیش آمده که سبب شده باشد نسبت به همسرتان بی‌اعتماد شوید؟

** نه! او به من علاقه و محبت و توجه کافی دارد و انسانی آرام است. این منم که با دلهره و ناآرامی و تشویش خاطر، دارم زندگی مشترکمان را به تلخی سپری می کنم!

* با اینکه این قبیل احساسات در اوایل ازدواج کم و بیش وجود دارد، اما شما تا اندازه‌ای تحت تاثیر باورهای نادرست اطرافیان قرار گرفته‌اید، به همین خاطر هم آن تفکرات و باورهای نادرست، بر زندگی مشترکتان سایه انداخته است. همانطور که خودتان ذکر می کنید، با بدبینی و بدگمانی، آرامش و آسایش را از خود سلب کرده‌اید. چه‌بسا این حالات سبب شود تا در ارتباط با همسرتان رفتارهای نامناسب و ناپخته از شما بروز کند و در او این فکر به‌وجود آید که شما به او اعتماد ندارید و...

این طرز تفکر در زندگی مشترک بسیار مخرب و ناگوار است. یکی از اصول زندگی مشترک، احساس اعتماد و اطمینان به یکدیگر است. بنابراین لازم است شما تفکرتان را تغییر بدهید و ارزش و قدر زندگی مشترک خوب را بدانید و به خاطر آن از خداوند سپاسگزاری کنید.

** من فکر می‌کنم به دلیل وضعیت سنی ما و مخالفت خانواده من و او با این ازدواج که می گفتند، این زندگی پایدار نخواهد ماند، چنین ترس و دغدغه خاطری در من به وجود آمده باشد. ضمن اینکه اصولاً من از دوران کودکی، انسان حسودی بودم.

*از اتفاقات و رویدادهای دوران گذشته زندگی تان هم کمی صحبت کنید.

** ما زندگی نسبتاً آرامی داشتیم، اما پدر و مادرم توجه زیادی به دو برادرم داشتند و من همیشه از این موضوع رنج می‌بردم. خیلی سعی کردم، خودم را به پدرم نزدیک کنم، اما او سخت مشغول کار و شغلش بود و مجالی نداشت که دستی به سر و روی من بکشد و یا به من توجه کند.

* رفتارهای کنونی و احساسات فعلی شما تا حدودی می‌تواند متاثر از تجارب دوران کودکی‌تان هم باشد. پس با آگاهی از این موضوع، آگاهانه و به‌طور ارادی، مانع تاثیرات آنها بر زندگی مشترکتان بشوید و اعتماد و اطمینان را جانشین بدگمانی کنید، یعنی در تفکر و باورهای خودتان تغییراتی به وجود آورید تا احساسات و رفتارتان هم دگرگون شود. شما به این تغییرات نیاز دارید.

** از توصیه‌ها و راهنمایی‌های شما متشکرم.

افسردگی پس از زایمان نابود شدنی است

کاوه صادقی

افسردگی پس از زایمان، یک تغییر در خلق و خوی مادران پس از وضع حمل است که معمولاً مدت زمان دوره آن تا شش هفته یا بیشتر طول می‌کشد. آغاز این شرایط در برخی افراد، به صورت تدریجی و در برخی دیگر بلافاصله پس از وضع حمل است و امکان دارد چندین ماه ادامه داشته باشد. تقریباً ۱۵درصد از مادران به افسردگی پس از زایمان دچار می‌شوند. برخی موارد خفیف این حالت، گاهی اوقات توسط خود مادران نیز کشف نمی‌شود. برخی از مادران از ترس اینکه نتوانند کارهای مربوط به نوزاد خود را انجام دهند، سعی می کنند تا این حالت خود را مخفی نگه دارند. درحالی که این یک مشکل کاملاً جدی است و در صورت تشدید می‌تواند اثرات نامطلوبی بر زندگی خود مادر، فرزند وی، دیگر فرزندان، شوهر و روابط مادر با دیگران داشته باشد.

افسردگی پس از زایمان معمولاً به دو نوع تقسیم می‌شود: **آغاز زودهنگام و آغاز دیرهنگام**.

درحالت آغاز زودهنگام، یک تجربه خفیف از احساس ناراحتی در روزها یا هفته‌های پس از وضع حمل مشاهده می‌شود. در طول هفته‌های اول، پس از وضع حمل حدود ۸۵درصد از مادران، علایم خفیفی از جمله غمگین بودن، اضطراب، پرخاشگری و تغییر در خلق و خو را از خود بروز می‌دهند. این علائم خفیف معمولاً بدون درمان خاصی، البته با حمایت اطرافیان بخصوص شوهر طی دو هفته به تدریج از بین می‌روند. درحقیقت می‌توان گفت، وجود اندکی اضطراب و احساس خستگی، یک واکنش طبیعی نسبت به زایمان است.

در حالت آغاز دیرهنگام که چندین هفته پس از وضع حمل شروع می‌شود، علایمی از جمله احساس ناراحتی، افسردگی، کمبود انرژی، خستگی مزمن، ناتوانی در خواب، تغییر در اشتها، کاهش یا افزایش چشمگیر وزن و دشواری در نگهداری از نوزاد بروز می کند.

به گفته متخصصان، علت دقیق بروز این عارضه مشخص نیست، بلکه مجموعه‌ای از عوامل که در هر فرد متفاوت بوده، باعث بروز افسردگی می‌شود. بارداری و زایمان همراه با برخی تغییرات هورمونی بوده و مسوولیت ۲۴ ساعته جهت مراقبت از نوزاد نیازمند این مساله است که مادر خود را از لحاظ روحی و جسمی با شرایط جدید هماهنگ کند.

وجود این فشارهای جسمی و روحی، به دلیل عدم برخورداری از خواب مناسب تا رسیدن به یک روند عادی جهت تثبیت وضعیت نوزاد است. بنابراین بروز اندکی خستگی و افسردگی، آنقدر هم غیرعادی جلوه نمی‌کند. علائم افسردگی پس از زایمان به سه دسته احساسی، رفتاری و افکاری تقسیم می‌شود. که شامل این موارد است:

علائم احساسی: ترس از تنها بودن یا به تنهایی بیرون رفتن از منزل، ترس از وجود خود نوزاد، اضطراب و سردرگمی، احساس بی‌ارزش بودن، متهم شناختن خود، ناراحتی، گریه، خستگی مفرط، احساس ناامیدی و درماندگی و احساس دائمی بی‌حوصلگی و عدم برخورداری از روحیه مناسب.

علائم رفتاری: عدم لذت بردن از فعالیت‌های عادی روزمره، بی‌خوابی و کابوس دیدن در شب، غذا نخوردن یا پرخوری، کاهش انگیزه و انرژی، کناره‌گیری از فعالیت‌های اجتماعی، عدم مراقبت صحیح از خود.

علائم مربوط به افکار: عدم توانایی در تمرکز و تصمیم‌گیری صحیح، فرار کردن از همه چیز، ترس از رانده شدن از جانب همسر، ترس از آسیب رسیدن یا مرگ همسر یا نوزاد، فکر کردن به خودکشی.

برخی علائم بالا ممکن است، نشان‌دهنده بروز یک مشکل حاد نباشد، اما عدم لذت بردن از فعالیت‌ها و بی‌حوصلگی دائم در صورتی که بیش از دو هفته طول بکشد، نشان‌دهنده علائم بالینی افسردگی بوده و نیازمند درمان است.

درمان

برخی روش‌های درمانی از قبیل استفاده از داروهای ضدافسردگی، روان‌درمانی، گروه درمانی و مشاوره وجود داشته که استفاده از دارو به تنهایی موثر نبوده و مهمتر از همه حمایت اطرافیان، خصوصاً حمایت شوهر از همسر خود، دارای تاثیر فراوانی است.

همچنین در زمان مصرف دارو، حتماً با پزشک خود مشورت کنید تا از عوارض دارو جهت شیردادن به نوزاد جلوگیری شود. یک مادر جوان باید بداند که این علائم موقتی بوده و انجام فعالیت‌های زیر می‌تواند کمک بزرگی در کاهش علائم افسردگی پس از زایمان داشته باشد:

* ارزش قائل شدن برای خود به عنوان یک مادر
* عدم سخت‌گیری بیش از حد در انجام کارهای روزمره
* عدم اعمال فشار اضافی یا انجام وظایف غیرضروری
* استفاده بیشتر از کمک همسر، جهت انجام کارهای روزانه و امور مربوط به نوزاد
* تنظیم برنامه‌های ساده از جمله بیرون رفتن از منزل برای قدم زدن کوتاه مدت یا ملاقات دوستان
* استراحت کردن در زمانی که نوزاد خواب است
* صحبت کردن با دیگر مادران جهت استفاده از تجربیات آنها
* ورزش کردن
* مراقبت بیشتر از سلامت خود.

مشاوره خانواده

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین سادات لاریجانی (کارشناس ارشد روانشناسی) دوشنبه ها: مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) از ساعت ۸ الی ۱۰ صبح و از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

باورهای درست و نادرست در زمینه انتخاب همسر

در مطلبی که در شماره قبل آن را خواندید، به مواردی در زمینه باورهای درست و نادرست درباره انتخاب همسر اشاره شد. اگر قصد ازدواج دارید، حتماً این مطلب را در زمینه انتخاب همسر مطالعه کنید و بخشی دیگر از مشکلات را در زمینه انتخاب همسر بشناسید، چون برخی از انتظارات از طرف مقابل ممکن است اساس منطقی و واقع‌بینانه‌ای نداشته باشد و سبب بروز مشکلاتی شود.

***

در این نوشتار شماری از باورها و انتظارات غیرمنطقی شایع ارائه می‌شود:

– باید من را خوشبخت کند.

–به غیر از من به چیز دیگری علاقه نداشته باشد.

–بدون اینکه من حرف بزنم باید بداند چه می‌خواهم.

–بدون اینکه حرفی بزنم باید بفهمد که من چه احساسی دارم.

– باید همه فداکاریهای من را جبران کند، حتی بیشتر از آنچه من ایثار کرده‌ام.

–باید من را از همه نگرانی‌ها، اضطراب‌ها، رنج‌ها و ناراحتی‌ها محافظت کند.

– باید به من احساس ارزشمندی و مهم بودن بدهد.

–باید برای همه کارهایی که کرده‌ام از من ممنون و متشکر باشد.

–نباید از من انتقاد کند، نباید از من عصبانی باشد یا به هر صورتی دیگر از من ناراحت باشد.

–باید به اندازه‌ای به من محبت و توجه کند که من نیازی به هیچکس دیگر نداشته باشم.

–باید من را با تمام وجودش، دوست داشته باشد.

–نباید به غیر از من چیز دیگری در ذهنش باشد.

–باید از هر نظر مرا تامین کند.

–باید تمام خواسته‌های من را اجرا کند.

–باید من را به آرزوهایم برساند.

–باید زندگی راحتی برای من فراهم کند.

–او مسوول آسایش من است.

–باید همه خواسته‌هایم را انجام دهد.

– باید هرآنچه را می‌گویم انجام دهد، حتی اگر خواسته من نادرست باشد.

بیشتر انتظارات غیرمنطقی و غیرواقع‌بینانه بالا، وجه اشتراک‌هایی دارند:

* دیگران مسوول خوشبختی، رفاه، آسایش، دستیابی به آرزوها، احساس ارزشمندی و برطرف کردن نیازهای فرد هستند نه خود فرد.

* یکی از طرفین باید تابع و مطیع دیگری باشد.

* نیاز افراطی، شدید، غیرمنطقی به دوست داشته شدن و کانون محبت و توجه بودن.

* نیاز شدید به قدردانی، تایید شدن و تشکر از طرف مقابل.

* نیاز شدید به جبران محبت‌ها، توجه و فداکاری‌ها.

* نیاز به آن که طرف مقابل احساس‌ها، نیازها، آرزوها، رنجش‌ها را دریابد بدون آنکه طرف مقابل آنها را بیان کند.

در هر حال، باور منطقی آن است که:

هرانسانی مسوول زندگی خود است، در درجه اول، این خود فرد است که باید برای دستیابی به اهداف، آرزوها، خواسته‌ها، خوشبختی، خوشحالی و... تلاش کند. هیچکس مسوول تامین نیازها، خواسته‌ها و خوشبخت کردن دیگری نیست، همسر می‌تواند در این زمینه به او کمک کند.

خواسته‌ها، نیازها، عقاید و احساس‌ها باید بیان شوند و در غیر این صورت هیچکس متوجه نخواهد شد که در ذهن دیگری چه می‌گذرد.

هر ارتباط دو طرفه است. در هر ارتباط، هریک از دو طرف سعی می‌کنند تا محبت، عشق، توجه، احترام و... برای دیگران فراهم کنند. نه این که یکی از آنان فقط دهنده محبت، احترام، توجه و... باشد و دیگری فقط گیرنده. چنین رابطه‌ای بسیار ناسالم است و در بلندمدت دوامی نخواهد داشت.

ازدواج، استقلال درعین دلبستگی و ارتباط است. به عبارت دیگر در ازدواج حریم‌های شخصی باقی می‌ماند. زوجین درعین حال که به کار، فعالیت، تحصیل، ورزش و ارتباط‌های (مجاز عرفی و شرعی) خود می‌پردازند، قسمتی از وقت خود را نیز در کنار خانواده خود می‌گذرانند. به همین دلیل، انتظار این که شخصیت یکی بر شخصیت دیگری مسلط شود و یکی تابع و مطیع و دیگری مسلط باشد، امری اشتباه است.

مشاوره خانواده و ازدواج

آقای محمد رضا دژکام
(روانشناس و مشاور)
پنجشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی سوال های شما عزیزان خواهد بود .

هدف از ازدواج

* دختری ۲۷ ساله و دانشجوی کارشناسی ارشد رشته‌ی زبان انگلیسی هستم. مدتی است یکی از اساتیدم به من علاقه‌مند شده و قصد ازدواج با مرا دارد. نمی‌دانم در مقابل درخواست او چه رفتاری باید داشته باشم؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

**** درباره او بیشتر توضیح دهید.**

* او ۳٦ ساله و دارای درجه دکتراست. شخصیت مثبت و قابل قبولی دارد و ویژگی‌های رفتاری و برخوردش قابل تحسین است. مدت چهار ماه است که به صورت غیرمستقیم با من درباره‌ی ازدواج صحبت می‌کند.

**** آیا اگر به شما به‌طور مستقیم و شفاف پیشنهاد ازدواج بدهد، قبول خواهید کرد؟**

* نمی‌دانم. گاهی دچار تردید و شک می‌شوم. در هر حال باید خودم را آماده کنم، نظر شما چیست؟

**** با نظرتان موافقم. درواقع آنچه در این بین مهم است، اینکه شما آمادگی روحی – روانی را در خود به‌وجود آورید. توصیه می‌کنم که شک و تردید را از خود دور سازید و مثبت‌اندیش و آینده‌نگر باشید.**

**** تعریف و هدف شما از ازدواج چیست؟!**

* هدفم از ازدواج رسیدن به یک آرامش است. از نظر من، ازدواج یعنی رسیدن به تکامل. تشکیل زندگی مشترک می‌تواند انسان را از تنهایی رها کرده و خلاءهای احساسی –عاطفی را پر کند، اما درباره‌ی ملاکها و معیارهای ازدواج آنچنان که باید، نمی‌دانم. لطفاً در این موارد توضیح دهید.

**** در مورد ملاکها و معیارهای ازدواج که می‌تواند مورد توجه قرار بگیرد، باید به نکاتی اشاره کنم که حتی فکر کردن و عمل به آنها می‌تواند تضمین‌کننده یک ازدواج موفق و پایدار باشد.**

اساساً بر پایه‌های روان‌شناسی ملاک‌های زیر بسیار قابل توجه هستند:

۱–توجه به اصالت و تربیت خانوادگی طرفین
۲–دانستن میزان تحصیلات طرفین
۳– بررسی سطح اقتصادی خانواده‌ها و هم‌سطح بودن زوجین
٤–توجه به میزان درآمد و وضعیت شغلی خواستگار
۵–توجه به سلامت جسمی و روانی هر دو طرف
٦–آشنایی و اطلاع از رشد و بلوغ عاطفی –فکری و روانی طرفین
۷– آگاهی از نگرش و طرز فکر طرفین درباره ازدواج و زندگی مشترک
۸–درنظر گرفتن وضعیت ظاهری و زیبایی طرفین
۹–آشنایی و اطلاع از اعتقادات و نگرش مذهبی و دینی زوجین

* بله، از راهنمایی‌های شما متشکرم.

** پیروز و سعادتمند باشید.

زندگانی اگر قول دهد نگاه نمی‌دارد، و اگر چیزی دهد برای این است که دوباره پس بگیرد

● آرتور شوپنهاور

شکنجه حیوانی

دوره دوم

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

بالاخره مشکل فربد و خانواده‌اش - که از اقوام سرگرد صادقی بودند - حل شد. همان روزی که محسن و استوار داشتند در این مورد مناظره می‌کردند [که در شماره قبل شرح آن را تقدیمتان کردم] به پدرزن آینده فربد تلفن زدم و عین حقیقت را برایش گفتم: "آقای شکری یک سوءتفاهم پیش آمده که هیچکس هم مقصرش نیست... به این شکل که؛ آقای صادقی موقعی به شما گفت که فربد می‌خواهد سند یک آپارتمان‌رو به نام دخترتون "شکوفه" بزنه، که از مسایل خانوادگی همکارش "سروان فربد" اطلاعی نداشت. موضوع اینه که پدر فربد - که از افسران جوان و بسیار خوشنام پلیس است - واقعاً این قصدرو داشت که سند آپارتمانی‌رو که قراره شکوفه خانم و فربد بعد از ازدواج داخلش زندگی کنند، به عنوان کادوی عروسی به نام پسرش بکنه، فربد هم که عاشقانه دختر شمارو دوست داره، تصمیم داشت پس از اینکه پدرش اون کاررو انجام داد، در مراسم عقد آپارتمان‌رو به نام شکوفه بکنه؛ اما سرگرد صادقی خبر نداشت که خواهرها و برادران فربد به پدرشان اعتراض کردن که چرا باید به پسر کوچک خانواده آپارتمان بده و به اونها نده؟ اون پیرمرد هم از سر ناچاری یک تغییری در تصمیمش به وجود آورد و به پسرش قول داد که فعلاً دو، سه سال فربد و شکوفه توی اون آپارتمان بنشینند - بدون اینکه سند به نامشان خورده بشه - تا وقتی آبها از آسیاب افتاد، نهایتاً ۳ یا ۴ سال دیگه سندرو مستقیم به نام شکوفه بزنه! تمام ماجرای سوءتفاهم مذکور این بود، حالا سوای اینکه دوتا از همکاران ما بر سر این مساله با هم اختلاف دارند، محسن و استوار، فربد هم با سرگرد صادقی قهر کرده و با شما هم روش نمیشه صحبت کنه و تصور می‌کنه شما و خانواده‌تون فکر خواهید کرد که او زده زیر قولش، حالا کلید حل این معما فقط دست شماست تا نظرتون چی باشه؟"

آقای شکری که از آن پیرمردان سرد و گرم چشیده روزگار بود، چند ثانیه‌ای پشت تلفن سکوت کرد [که از شما چه پنهان من هم فکر کردم به او برخورده] اما سرانجام نفس عمیقی کشید که صدایش به من هم رسید، و بعد گفت: "جناب کلانتر می‌دونین مشکل اصلی جوانان این دوره چیه؟ نمی‌دانم چرا این نسل فکر می‌کنند آخرین راه برای حل مشکل صداقت و راستگویی است! صادقانه بهتون میگم که من تا این لحظه که شما حقیقت‌رو "عریان و بی‌پیرایه" به من گفتین، هزار تا فکر کردم؛ که نکنه فربد منصرف شده؟ نکنه جوان دروغگویی باشه؟ نکنه پدر و مادرش با این ازدواج مخالفند؟ نکنه صادقی قصد داشته فربدرو پیش ما خراب کنه و... و... و دهها فکر دیگه که خودت می‌دونی جناب کلانتر، فکر وقتی راه بیفته، چنان توهماتی را در ذهن به وجود میاره که می‌تونه یک جمعیت‌رو نابود کنه! با این حال من از شما ممنونم که پادرمیانی کردین و با صداقت تمام، حقیقت‌رو گفتین. پس یک زحمت... نه، دوتا زحمت دیگه هم بکشین؛ اول اینکه از طرف من به فربد بگین من هرگز چشم طمع به مال دامادم نداشتم که الان تصمیمم عوض شده باشه، لذا طبق قرار قبلی، مراسم عقد در همان روز موعود برگزار میشه، و مراسم عروسی هم یکسال دیگه که دانشگاه شکوفه تمام بشه! و اما زحمت دوم مربوط به خودتان و آن دوستانیه که گفتین بر سر این مساله دچار اختلاف شدن؛ من رسماً شما و آن دو نفر را برای مراسم عقد دعوت می‌کنم و از همین الان هم میگم هیچ بهانه‌ای را برای نیامدنتون نمی‌پذیرم!"

وقتی موضوع دعوت به مراسم عقد را برای بچه‌ها گفتم، استوار - که عاشق عروسی رفتن بود - بشکن زد و گفت: "ایوالله... یک عروسی افتادیم..."

اما محسن که همیشه آینده‌نگر بود، پوزخند زد و رو به کریمی گفت: "جناب استوار فعلاً داری جیک جیک مستون می‌کنی و از فکر زمستون غافلی! بنده خدا رفتن به مراسم عقد با جشن عروسی فرق داره؛ دست‌کم باید یک تکه طلا سر عقد به عروس و داماد بدهیم!"

استوار که متوجه این قضیه نبود - درست مثل خود من - سرش را خاراند و بعد گفت:

- البته من یادم افتاد که روز عقد فربد، مصادف است با چهلم عموی خانمم... و امکان داره نتونم به عقد برسم...

محسن نگاهی به من انداخت و خندید، اما قبل از اینکه او حرفی بزند، گروهبان پورهمت چشمکی به ما زد و رو به کریمی گفت: "ببخشین استوار... ولی شما اصلاً می‌دونین مراسم عقد فربد چه روزیه...؟ یا اینکه بهتره بپرسم مراسم چهلم عموی زنتان چه تاریخی برگزار میشه؟"

من و محسن دیگر نتوانستیم خنده‌مان را کنترل کنیم و استوار که تازه متوجه شد چه "گاف" بزرگی داده [تا از زیر خرج هدیه دادن به فربد فرار کند] لب‌اش را گزید و چون متوجه شد که ما هم متوجه شده‌ایم! دیگر چیزی را پنهان نکرد و با عصبانیت به پورهمت گفت: "به خدا بیچاره‌ات می‌کنم گروهبان... تو تازگی‌ها خیلی داری به من گیر میدی... بدبخت اگر فکر کردی زیر بلیت محسن باشی به نفعته؟ اشتباه می‌کنی... این منم که داغونت می‌کنم و...

استوار این را گفت و شانه‌ای را که در جیب کوچکش داشت با عصبانیت بطرف گروهبان انداخت و پورهمت از اتاق بیرون گریخت و استوار هم دنبالش و من و محسن و صادقی نیز از خنده داشتیم منفجر می‌شدیم!

O

برای خرید ۲ سکه کامل طلا [که یکی را به عروس بدهیم و دیگری را به داماد] از همه بچه‌ها مقداری مساوی گرفتیم، اما محسن وقتی فهمید کمبود آن پول را من برطرف کرده‌ام، هر کاری کردم نتوانستم مانعش شوم که او نیز مانند من پول بیشتری از دیگران ندهد!

ساعت حدود ۷ غروب بود که من و محسن و استوار وارد خانه آقای شکری شدیم. خانه‌ای یک طبقه که اگرچه کلنگی بود، اما زیبایی و اصالت از در و دیوارش به چشم می‌خورد. همانطور که از قبل هم در جریان بودیم، یک عقدکنان ساده بود و تعداد مهمانها نیز محدود. به همین خاطر نیز می‌خواستیم یکی، دو ساعت بنشینیم و بلافاصله پس از انجام مراسم بزنیم بیرون اما...!

نیمساعتی بود که آنجا بودیم. پدرزن آینده "فربد" صمیمانه و با همت از ما پذیرایی می‌کرد و دم به دم سفارش می‌کرد: "برای آقایان میوه بگذار... برای مهمانان خاص من شیرینی ببرین... ازشون سوال کن آبمیوه می‌خورند یا چای..." و خلاصه سنگ تمام گذاشته بود. فربد نیز وقتی فهمید ما آمده‌ایم، چند دقیقه‌ای از اتاق عروس خارج و به جمع ما ملحق شد؛ "خیلی منت سرم گذاشتین... مخصوصاً شما کلانتر که باعث افتخارم شدین..." استوار حرفش را قطع کرد و گفت: "خودمونیم، ولی خداوکیلی خیلی خوش تیپی‌ها آقافربد...؟"

فربد خواست تشکر کند که محسن رفت سراغ شوخی‌های مخصوص‌اش:

- راست میگه، ولی من جات بودم امروز و با همین تیپ و قیافه خوشگل یک عکس می‌گرفتم و بزرگش می‌کردم و می‌زدم توی اتاق... چون سه، چهار سال دیگه طوری درب و داغون میشی که خودت هم خودت‌رو نمی‌شناسی! نه اینکه بگم خدای نکرده خانمت بد باشه؟ نه... ولی ازدواج یعنی داغون شدن مرد...

- نامرد روزگارم اگر همه این حرفهارو به افسانه خانم نگم...

این را استوار گفت و من و محسن خندیدیم و... که در این لحظه صدای گریه نوزادی که انگار در اتاق پشتی قرار داشت به گوش رسید. در این نیمساعت سه، چهار مرتبه این گریه شدید که معلوم بود متعلق به یک نوزاد چند ماهه است به گوش می‌رسید. رو کردم به فربد و گفتم: "این بچه که هلاک شد، مگه مادرش اینجا نیست؟" هنوز فربد پاسخ نداده بود که خواهر شکوفه، یعنی خواهرزن بزرگ فربد که برایمان چای آورده بود گفت:

–بچه مهمونای ما نیست... یعنی اصلاً تو خونه ما نیست... بچه همسایه و دیوار به دیوار ماست که از صبح همینطور یکدم داره ونگ می‌زنه! مادرش اتفاقاً عاشق بچشه و فقط بخاطر او ازدواج نمی‌کنه... زن بیچاره چهار ماهه باردار بود که شوهرش –که راننده تریلی مردم بود– تصادف کرد و مرد. صاحبکار شوهرش هم مردانگی کرد و این خونه‌رو برای زن بیچاره رهن کرد، "مهری" خانم با اینکه خواستگارای زیادی هم داره، اما بخاطر اینکه بچه‌اش دست ناپدری نیفته با خیاطی شکمشون‌رو سیر می‌کنه، اما حاضر نیست با کسی ازدواج کنه و...

دوباره صدای گریه بچه بلند شد. این بار محسن پرسید: "خب شاید مادرش خونه نیست و رفته بیرون." زن "نه" گفت و ادامه داد: "امکان نداره... مهری خانم حتی وقتی تا دم خونه ما میاد و می‌خواد مثلاً نون یا یخ بگیره، با اینکه یکدقیقه هم کار نداره اما بچه‌اش‌رو تنها نمی‌ذاره، اون وقت تنهاش بذاره و بره بیرون؟"

صدای گریه بچه که دوباره بلند شد استوار فکری را که در ذهن همه بود به زبان آورد: "خب شاید برای زن بیچاره اتفاقی افتاده؟"

دلشوره در نگاه همه رنگ گرفت و آقای شکری رو به دختر بزرگش گفت: "سرکار استوار راست میگه... برو دم خونه زنگ بزن ببین قضیه چیه؟"

زن رفت و دو دقیقه نگذشت که برگشت: "کسی درّرو باز نمی‌کنه... زنگ زدم، در زدم... اما هیچکس جواب نمیده... عجیبه که تا صدای زنگ خونه بلند می‌شه، گریه بچه قطع میشه... خودم هم نگران شدم..."

من و محسن نگاهی به هم انداختیم و او نیم‌خیز شد و پرسید: "برم سر و گوشی آب بدم کلانتر؟"

خواستم خودم نیز همراهش شوم که خواهر بزرگ عروس با احترام تمام گفت: "خیلی ببخشین کلانتر... عذر می‌خوام، فقط مواظب باشین سر و صدا به‌پا نشه و مراسم عقد به هم نریزه... پدر عروس اما معترض شد: "امکان داره یک بچه بمیره، اون وقت تو نگران شادی و..."

حرف آقای شکری را قطع کردم و گفتم: "اتفاقاً خانم کاملاً درست میگن... کافیه ما چند نفر که لباس فرم هم تنمون هست جلوی در خونه همسایه‌تون جمع بشیم، اون وقت ناخودآگاه توجه همه اهل محل جلب میشه و ما شرمنده میشیم..."

پدر عروس تشکر کرد و محسن رو به استوار –که فقط او از خانه و با لباس شخصی آمده بود– گفت: "آقای کریمی کار خودته... برو یک سر و گوشی آب بده و برای اینکه توجه کسی جلب نشه خودت‌رو از اقوام و فامیل صاحبخونه معرفی کن..."

استوار سری تکان داد و رفت پایین و ما هم از پنجره طبقه دوم نگاهش می‌کردیم. چند دقیقه‌ای زنگ زد و به در کوبید ولی کسی جواب نداد. سپس با این بهانه که "پسرخاله شوهر مرحوم مهری خانم است" به سراغ همسایه دست چپی آنها رفت و چند جمله رد و بدل کرد که استوار وقتی برگشت بالا گفتگویش را با زن همسایه اینگونه توضیح داد: "از اون خانم پرسیدم مهری خانم‌رو ندیدین؟"

زن پاسخ داد: حتماً توی خونه است که صدای گریه بچه‌اش میاد. وقتی بهش گفتم جواب نمی‌دهد، خودش هم چند بار زنگ زد و حرف مرا تایید و اضافه کرد:

–اتفاقاً حدود ساعت ۱۱ صبح [حدود ۴ ساعت قبل] که از نانوایی برگشتم و طبق معمول براش نان خریدم و زنگ زدم تا بهش بدم، خودش در را باز کرد، اما برخلاف همیشه که از فرط تنهایی با زور اصرار دعوت می‌کند که من چند دقیقه برم تو و کنارش بنشینم، امروز یک کلمه هم تعارف نکرد و در رفتارش هم چیزی شبیه به نگرانی وجود داشت که وقتی ازش پرسیدم "چیزی شده" گفت "نه" و خداحافظی کرد و رفت تو.

با حرف‌هایی که استوار زد، نگرانی آقای شکری هم بیشتر شد و کار ما را راحت کرد و قبل از اینکه از او اجازه بگیریم، خودش خواست که وارد ماجرا بشویم. با این حال برای اینکه مجلس آنها به هم نریزد، من و محسن از راه پشت‌بام خود را به پشت‌بام آنها رساندیم. قرار بود ما آن بالا باشیم و استوار دوباره برود و زنگ بزند. هنگام زنگ زدن من کنار هره ایستادم تا از طریق حیاط خلوت آن خانه یک طبقه، صداها را بشنوم، اما محسن بالای نورگیر که فقط قسمت کوچکی از اتاق هال را نشان می‌داد ایستاد و... که یکدفعه بطرف من آمد و درحالی که سعی می‌کرد آرام راه برود تا صدای گام‌هایش به پایین نرود به من گفت: "کلانتر باید بریم داخل خونه؛ درست همان موقع که استوار زنگ زد، اول صدای گریه بچه‌رو شنیدم و سپس سایه یکنفر را دیدم که انگار دستش را –یا یک بالش را– گذاشت روی دهن بچه [که باز هم من فقط قسمتی محو از سایه بچه را دیدم] و بعد صدای گریه بچه یکمرتبه خفه شد... کلانتر من خیلی نگرانم، برم داخل؟"

احساسم می‌گفت که نگرانی محسن بی‌مورد نیست. اما مشکل مجوز و ورود بود که باید از دادستانی صادر می‌شد. برای این کار دست‌کم یکساعت وقت لازم بود و این باموقعیت آن لحظه جور نبود. لحظه‌ای مکث کردم و سپس از طریق بیسیم با فرماندهی منطقه تماس گرفت و با شرح موقعیت موفق شدم مجوز ورود به منزل را بصورت تلفنگرام –از طریق تلفن منزل آقای شکری– بگیرم.

این کارها حدود پنج دقیقه طول کشید تا سرانجام محسن با شیوه‌ای که قابل توضیح نیست، قفل در پشت‌بام را باز کرد و به آهستگی پایین رفتیم. از پشت شیشه در ورودی نگاهی به داخل انداختیم و از دیدن آن صحنه خشکمان زد؛ مردی حدود چهل ساله که کاملاً پیدا بود معتاد است، وسط اتاق نشسته بود، کمی آنطرف‌تر زن جوانی –مهری خانم– که دست و پایش را با طناب به شوفاژ و دهانش را با تکه‌ای پارچه بسته بودند دیده می‌شد، و کنار دست مرد آن نوزاد چند ماهه قرار داشت که حالا علت گریه‌های وقت و بی‌وقتش را می‌فهمیدیم؛ مرد "شیطان‌صفت" که برادر مهری خانم بود، به دلیلی که بعداً اعتراف کرد، هر چند دقیقه یکبار یا با انگشتانش نیشگونی از دست‌های نحیف کودک نوزاد می‌گرفت، یا اینکه نوک آتش سیگارش را به پاهای آن فرشته معصوم و بی‌زبان می‌چسباند تا خواهرش را مجبور کند جای هشت سکه طلایی را که فکر می‌کرد زن پنهان کرده فاش سازد؛ در مرتبه آخر که می‌خواست آتش سیگار را به پاهای کودک بچسباند، محسن که یک لحظه جنون گرفته بود، با لگد در را باز کرد و مثل عقاب بسوی مرد یورش برد و در اولین واکنش چنان لگدی به دست راست مرد –که سیگار را داشت به بدن نوزاد می‌چسباند– کوبید که دستش شکست! بعد هم می‌خواست در جا خفه‌اش کند که من او را از هیجان کاذب دور ساختم: "محسن متوجه باش که تو ماموری و نه قاضی..." محسن نفس نفس زنان عقب آمد و کودک را در آغوش گرفت و جای سوختگی‌ها را بوسید و یکمرتبه بغض‌اش ترکید.

مرد معتاد با اعتماد به نفسی عجیب معترض بود: "شما حق ندارن در مسایل خانوادگی ما دخالت کنین... من داشتم خواهرزاده‌ام را تربیت می‌کردم و..."

در این لحظه که من طناب دست‌های زن را باز می‌کردم، او با همه زخم‌هایی که بر پیکر داشت خود را روی برادرش انداخت و جفت چشمانش را با ناخن چنگ زد و مرد عربده کشید و من به سختی زن را از برادر نامردش جدا کردم. مهری خانم سپس نوزاد خود را از محسن گرفت و در آغوش کشید و با اشک چشمانش سوختگی‌های پسرک ۱۱ ماهه را مرهم گذاشت.

O

–برادرم از موقعی که معتاد شد انسانیت را فراموش کرد... آنقدر با کتک زدن پدر و مادرم از آنها پول گرفت که مجبور شدن ازش شکایت کنند و دیگه حق نداره پا توی خونه آنها بگذاره... من هم تا موقعی که شوهرم زنده بود بهش اجازه نمی‌دادم بیاد اینجا، حتی بعد از مرگ آن خدابیامرز هم به خونه راهش نمی‌دادم... اما امروز اول تلفن زد و با قسم و آیه و التماس گفت که ترک کرده و می‌خواد بیاد جبران کند... اما همین که داخل شد فهمیدم دروغ میگه و خواستم بیرونش کنم که با مشت کوبید توی صورتم و موقعی که منگ شدم دست و پا و دهنم را بست تا به خیال خودش منو مجبور کنه سکه‌هایی رو که مادرشوهرم بعد از مرگ شوهرم بهم داده بود، بهش بدم... هرقدر قسم خوردم و گفتم که اونهارو فروختم و گذاشتم دست یک تاجر خداشناس تا هر ماه بهم مقداری سود بده، تیمور نامرد قبول نمی‌کرد! وقتی هم دید من حرف نمی‌زنم، برای اینکه مجبورم کند شروع کرد به شکنجه دادن پسرم... شما را خدا فرستاد، وگرنه این بچه تا نیمساعت دیگه مرده بود!

O

محسن تا ۳ ماه تمام مخارج درمان پسرک نوزاد را عهده‌دار شد. اما پس از سالها هر وقت یاد آن شکنجه حیوانی می‌افتاد حالش بد می‌شد!

■

زندگی، نردبانی است که به هر حال روزی خواهد شکست، پس سریع بالا برو و به خواسته خودت دست یاب

●حسین رحمت‌نژاد

از: کیانا نصرت زاده

اولین انتخاب درست!

امسال هم کنکور قبول نشدم... این رشته پزشکی برای من مثل یک غول شده... چه گناهی کردم که باید وارث این لقب باشم؟!

از سه نسل قبل، خانواده ما پزشک بودند و یا حداقل یکی از بچه‌های فامیل این میراث را به دیگری منتقل کرده. پدر پدربزرگم پزشک تحصیلکرده روسیه بود... پسرش را از شانزده سالگی فرستاد فرانسه تا درس طب بخواند، اما پدربزرگم علاقه زیادی به ادبیات داشت و به دور از چشم پدرش رشته ادبیات فرانسه را دنبال کرد. وقتی پدرش از ماجرا باخبر شد، آنقدر عصبانی و خشمگین بود که به فرانسه رفت و به زور او را از دانشکده ادبیات درآورد و سر کلاس طب نشاند.

پدربزرگم، هر چند پزشک خوبی بود ولی خیلی زود خودش را بازنشسته کرد... پدرم و عموهایم همگی در رشته پزشکی تحصیل کردند اما نسل بعدی هیچ‌کدام علاقه‌ای به پزشکی نداشتند. بچه‌های عمویم به سراغ هنر و موسیقی رفتند، بچه‌های عمه‌ام همه مهندس شدند و حالا آخرین امید خانواده برای از بین نرفتن لقب پزشکی در خانواده، من بودم... پدرم که همیشه به اصل و نسبش خیلی می‌نازید، برایش بسیار مهم بود که من حتماً پزشک شوم، چون تنها پسر خانواده بودم که می‌توانستم فامیل این خانواده را در دنیای طبابت زنده نگه دارم.

اما چه می‌شود کرد! پزشکی خواندن کار آسانی نبود. من که اصلاً اهل درس نبودم. فقط خدا می‌داند به چه سختی دیپلمم را گرفتم، ولی پدر بهترین معلم‌ها را برایم گرفت تا در دانشگاه قبول شوم. سال اول رتبه‌ام وحشتناک بود... سال دوم کمی بهتر شد. هر چند دیگر از درس خواندن خسته شده بودم ولی به اصرار پدرم، پارسال هم سخت درس خواندم. اما می‌دانم تا ابد هم اگر بخوانم، نمی‌توانم در کنکور قبول شوم...

ولی باور این قضیه برای پدرم وحشتناک بود. می‌گفت به هر صورت باید مدرک پزشکی‌ام را بگیرم دیر یا زودش مهم نبود!

امسال هم که نتیجه‌ها آمد و من قبول نشده بودم، پدر به معلم‌های خصوصی زنگ زد که دوباره تدریس را شروع کنند و مرا برای کنکور سال آینده آماده کنند...

خدای من! مثل یک کابوس بود! دوباره همان کتابها، دوباره همان تست‌ها و همان درسها! اما این بار تصمیم گرفتم جدی با پدرم صحبت کنم. دیدم اگر ماجرا به همین شکل ادامه پیدا کند من تا عمر دارم باید کنکور بدهم.

یک روز به مطب پدرم رفتم و به او گفتم که دیگر نمی‌خواهم رشته پزشکی بخوانم. بهتر است به من فرصت دهد تا خودم را پیدا کنم.

پدرم آنقدر عصبانی شد که مرا از مطبش بیرون کرد. اما من دست‌بردار نبودم. شب سر شام هم مساله را مطرح کردم. پدرم حتی حاضر نبود به حرفهای من گوش بدهد.

دلم گرفته بود. انگار دنیای غم روی سرم ریخته بود. بدتر از همه وقتی که فهمیدم پدرم دارد با چند مؤسسه صحبت می‌کند که برایم پذیرش دانشگاههای خارج از کشور را بگیرند دیگر حالم خیلی خراب شد. من اصلاً دوست نداشتم به خارج از کشور بروم... تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم.

یک کاغذ گنده برداشتم و روی آن نوشتم من در اعتصاب غذا بسر می‌برم... و روی در اتاقم چسباندم، روز اول به نظر همه مسخره می‌آمد ولی وقتی تا شب لب به غذا نزدم، کم‌کم همه نگران شدند. صبح روز بعد پدر بهم اصرار کرد صبحانه بخورم، قبول نکردم. دیگر داد و فریاد مادرم بلند شد و برای دفاع از من، به پدرم گفت که زور و اجبار را باید بگذارد کنار و اجازه بدهد خود من نسبت به آینده‌ام تصمیم بگیرم...

پدرم که هیچ وقت در مقابل فریادهای مادر تاب نمی‌آورد، سکوت کرد و پذیرفت که من ۲۴ ساعت بعد، اعلام کنم می‌خواهم در زندگی‌ام چکار کنم.

پیروزمندانه، کاغذ و قلم برداشتم که در مورد آینده‌ام بنویسم... اولش کار آسانی به نظر می‌رسید ولی وقتی نوشتم و پاره کردم و باز نوشتم و باز پاره کردم، تازه فهمیدم هنوز نمی‌دانم در زندگی چه می‌خواهم. دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم اما چه رشته‌ای؟ از رشته‌های مهندسی بدم می‌آمد، استعداد هنری هم نداشتم... هیچ تمایلی به رشته‌های انسانی نداشتم.

فکر کردم زیست‌شناسی رشته خوبی است اما باز به ته دلم که رجوع کردم دیدم رضایت‌بخش نیست. بعد به این فکر افتادم که اصلاً قید ادامه تحصیل را بزنم، اما یکدفعه دلم گرفت و حس کردم نه، من واقعاً دانشگاه رفتن و درس خواندن را از صمیم قلب دوست دارم...

دیگر داشتم کلافه می‌شدم. وقت به پایان رسیده بود و هنوز به نتیجه نرسیده بودم. ته قلبم می‌دانستم که علاقه خاصی به پزشکی دارم ولی شاید خستگی کنکور دادن مرا بیزار کرده بود!...

بعد از چند روز تاخیر، به سراغ پدرم رفتم و گفتم:

– می‌خواهم پزشکی بخوانم.

پدرم متعجب شده بود. گفت:

– چطور شد که نظرت را عوض کردی؟

گفتم:

– برای اولین بار خودم نشستم و در مورد آینده‌ام فکر کردم و تصمیم گرفتم. حالا دیگر مطمئنم که می‌خواهم یک پزشک خوب باشم، برای همین امسال هم درس می‌خوانم و در کنکور شرکت می‌کنم ولی مطمئنم که قبول خواهم شد. چون این بار به انتخاب خودم است نه شما...

پدر هاج و واج نگاهم می‌کرد. شاید هنوز متوجه نشده در من چه اتفاقی افتاده ولی من خودم می‌دانم که حالا دیگر به اراده خودم دارم این رشته را انتخاب می‌کنم...

شکوفه های زندگی

محمدمهدی میکائیل زاده

امیرحسین قنبرپور

محمد خوش لهجه

حسین خوش لهجه

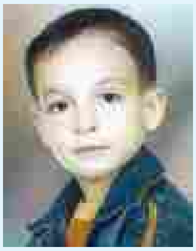

امیر حسین باقری

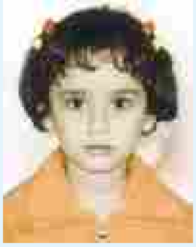

مارال حیدری

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور
حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

○ آیا می‌توانم با کسی ازدواج کنم که شخصیتش را دوست ندارم

نمی‌توانم راجع به ذات و هویتش اظهارنظر کنم چون به دلیل علاقه زیادی که به من دارد این مساله بی‌انصافی است. دو سال و نیم است که می‌شناسمش و با هم نامزد کرده‌ایم. اما چون فکر می‌کردم در زندگی ظواهر تعیین‌کننده نیستند سعی کردم خواسته‌ام را مغلوب کنم. ظاهرش برایم جذاب نبود، طرز برخوردش با دیگران هم برایم منطقی نبود، یا محبت بیش از اندازه می‌کرد یا اهمیت نمی‌داد. به من ساعت به ساعت کلمه دوستت دارم را عنوان می‌کرد، در صورتی که من دوست داشتم مرد زندگیم با گفتن این کلمه مرا در انتظار بگذارد تا گفتن آن برایم ارزشمند باشد. همیشه بارها و بارها، به من گفته که خوب است (منظور خودش پسر خوبی است) من از کسی که از خودش اون هم با این صراحت تعریف کند خوشم نمی‌آید. این حرفها را هم بارها به خودش گفته‌ام ابتدا قبول کرده اما بعد از مدتی به شخصیت خود بازگشته است و به این نتیجه رسیدم که به هیچ عنوان نمی‌توانم او را آنطوری که دوست دارم بسازم چون او همین است و بس. ما از هم دوریم (دو شهر مختلف) هستیم اما می‌توانم به اغراق بگویم بیش از پانصد بار با هم مشاجره و قهر داشتیم که بیشتر از طرف من بوده. احساس می‌کنم او را همین‌طوری دوست ندارم و احترامی برایش قائل نیستم. او یکسال و نیم از من کوچکتر است ۲۴ سال دارد و خدمت سربازی را انجام می‌دهد من نسبت به او پخته‌تر هستم چون در خانه مدتها است که مسوولیت نگهداری والدینم را بعهده دارم و تنهایی خانه را با کمک و امید خدا می‌چرخانم. قرار است چهار ماه دیگر عقد کنیم او قرار است به شهر من بیاید. در صورتی که می‌دانم زندگی سختی را با او درپیش دارم از لحاظ فکری، مادی، اما باز فکر می‌کنم با پایداری و استقامت و تغییر فکر خودم و صبر می‌توانیم زندگیمان را بسازیم چون درست این مسائل را دارد اما او مرا دوست دارد و می‌دانم که چشم پاک و سالم است. شاید اخلاقش تند است و زود قضاوت می‌کند اما می‌دانم خودم هم ضعف‌هایی دارم شاید هم مقداری غرور هم باعث مشاجرات بیش از اندازه ما باشد نمی‌دانم اما این را می‌دانم که زندگی خوب راحت به دست نمی‌آید. حال به من بگویید می‌توانم ازدواج کنم یا خیر؟

ممنون از شما

ن - شیراز

پاسخ ویژه

○ تعادل واژه‌ای کلیدی است

سرکار خانم ن از شیراز:

فرصت و شناسایی

به نظر می‌رسد که شما بخش اصلی و پرزحمت دوران قبل از ازدواج را پشت سر گذاشته‌اید. البته این را مطمئن باشید که اگر علاقه قلبی به او احساس نمی‌کردید تا حالا که دو سال و نیم از آغاز نامزدی شما می‌گذرد. تصمیم خود را مبنی بر جدایی گرفته بودید. البته دغدغه‌هایی که در ذهن شما است کاملاً عادی است و هر کس دیگر هم به جای شما باشد این دغدغه‌ها را احساس می‌کند، اما مهم این است که پس از پشت سر گذاشتن این دوران پرمشقت یعنی دوران شناسایی، دوران برخوردهای شخصیتی، دوران مواجه شدن با خانواده‌های یکدیگر و سرانجام دوران اندازه‌گیری‌های عاطفی، به‌جایی می‌رسد که ابتدا با خودتان و سپس با او کنار بیایید و حرکت خود را برای آینده آغاز کنید. شما در جایی اظهار کرده‌اید که شخصیت او را نمی‌شناسید. اجازه دهید که با این گفته شما مخالفت داشته باشم. این پسندیدن نیست، بلکه شخصیت او را در نقطه مخالف با شخصیت خود یافته‌اید چرا که اگر او را نپسندیده بودید، مطمئن باشید که در همان خواستگاری اولیه کار را تمام می‌کردید. اما اینکه شخصیت او با شما منطبق نباشد هم یک پدیده طبیعی است و در ظاهر این گونه به نظر می‌رسد که شما او را نمی‌پسندید که این یک اشتباه ذهنی است. ما هیچگاه در ازدواج به دنبال آن نیستیم که شخصیت‌ها کپی یا زیراکسی از یکدیگر باشند، بلکه هدف این است که شخصیت ما مکمل یکدیگر باشند، یعنی آنچه که او کاستی دارد شما جبران کنید و آنچه که شما در شخصیت خود کم دارید، او بپوشاند. آنگاه است که یک ازدواج در بهترین شرایط قرار می‌گیرد. مثال را بدین گونه برایتان ذکر می‌کنم که اگر شما از صد درصد، دارای ۵۰ درصد از نیازهای شخصیتی باشید، آنگاه طرف مقابل اگر همان ۵۰ درصد باشد که هیچ تغییری در مجموع ایجاد نمی‌شود و شما هر دو هم توأماً تنها همان ۵۰ درصد را دارید. اما اگر ایشان ۳۰ درصد از ۵۰ درصدی را که شما ندارید داشته باشد، آنگاه به ۵۰ درصد شما اضافه می‌شود و رقم ۸۰ درصد توافق را به جای می‌گذارد که رقمی بسیار مناسب است.

سوءتفاهم

شما در جایی از رفتار او این اعتقاد را دارید که او در قبال دیگران یا محبت می‌کند و یا اهمیت نمی‌دهد. در پاسخ باید برای شما این نکته را روشن کنم که شاید او اهل تظاهر نیست و واقعاً حرف دلش را می‌زند یا از کسی خوشش می‌آید و اگر با کسی میانه‌ای ندارد با او رفت و آمد نمی‌کند. خیلی‌ها این گونه رفتار را صداقت نام گذاشته‌اند. حال اگر شما خود به گونه‌ای رفتار می‌کنید که سعی می‌کنید درقبال همگان میانه‌رو باشید، این هم قابل انتقاد نیست و این هم حق شما است که با همه به گونه‌ای سازش داشته باشید. اما آنچه که در اینجا اهمیت دارد مجموع این دو رفتار به عنوان زن و شوهر است. درواقع در مجموع هر دوی شما طیف وسیع‌تری از رابطه با دیگران را به نمایش گذاشته‌اید و هیچکدام از دیگری تقلید نکرده‌اید و این همان تکمیل شخصیت‌ها است که از آن قبلاً گفتم.

در ضمن گفتن کلمه دوستت دارم را نمی‌توان به عنوان یک ایراد تلقی کرد چرا که او به‌رغم خود بر این تصور است که باید این احساس را مرتباً به شما القاء کند، درواقع آنچه که شما باید در این میان تفکیک کنید، خصوصیات و علایق او است که با شما تفاوت دارد و ممکن است با نظریات شما وفق ندهد اما این بدین معنا نیست که شما نمی‌توانید یک زندگی مشترک مناسب داشته باشید.

او را نسازید - با یکدیگر بسازید

درواقع شما اصرار دارید تا او را تبدیل به موجودی کنید که خودتان می‌خواهید. باور کنید که اگر فرض کنیم که چنین شود و او تبدیل به کسی شود که شما طراحی کرده‌اید، آنگاه نخستین کسی که زده شود، شخص شما خواهد بود. درواقع عنصر غافلگیری و غیرمنتظره بودن در بسیاری از موارد شیرینی زندگی است و اگر قرار باشد که شما همه اعمال او را پیش‌بینی کنید، آنگاه در طول ۴۰ یا ۵۰ سال زندگی مشترک، زندگی بسیار خسته‌کننده‌ای خواهید داشت.

گذراندن دوران سخت

و سرانجام دعواها و مشاجره‌های شما همانگونه که تاکنون هم مشاهده کرده‌اید، زندگی مشترک شما را به‌طور اساسی با خطر مواجه نکرده، بلکه این اتفاق‌ها درواقع عواملی است که برای تصحیح مسیر زندگی برای هر دوی شما لازم بوده است. هر کدام که به نوعی منحرف شده‌اید با همین مشاجره‌ها که درواقع نوعی برقراری ارتباط هم می‌باشند، به مسیر اصلی بازگشته‌اید و به همین دلیل هم هست که تاکنون هر دو دوام آورده‌اید و چهار ماه دیگر هم انشاءالله به خانه بخت می‌روید.

حدس شما درست است، زندگی آسانی نخواهید داشت، اما این فقط برای شما نیست. هر زوج جوانی این روزها با مسیر سربالایی روبرو است و اتفاقاً به کمک و یاری یکدیگر راحت‌تر این مسیر را طی خواهید کرد. پدیده‌ای به نام "همین‌طوری دوست دارم و احترام قائل نیستم" وجود ندارد و دوست داشتن شما به نشانه احترام به او است و بس. در عصر کنونی تفاوت سنی شما با او که یکسال و اندی بزرگتر هستید، هیچ معنای خاصی ندارد و غیرعادی هم به نظر نمی‌رسد، اما خصوصیات او نشان می‌دهد که همان کسی است که به دنبال آن هستید. شما هر دو تنها پایه و اساس را دراختیار دارید و بقیه را باید بسازید. یعنی زندگی را توأماً و با شراکت باید آجر به آجر بسازید و با توجه به سرد و گرمی که تاکنون طی کرده‌اید و با توجه به مقاومتی که هر دو درقبال ناسازگاریها داشته‌اید، من تردیدی ندارم که می‌توانید به یک زوج مناسب و مبارز در راه زندگی تبدیل شوید که اگر در کنار یکدیگر قرار گیرید، هیچ چیز و هیچ کس قادر نخواهد بود تا بر آن خللی وارد کند. خلاصه آن که مسلماً توان آن را دارید و اشتباه هم نمی‌کنید، ضمن آنکه تبریک و تهنیت مرا هم از هم‌اکنون داشته باشید.

موفق و پیروز باشید

در قمار زندگی اگر خسته و یا بازنده هستید، می‌توانید پای خود را کنار کشیده و میدان را به حریف واگذارید

●محمد مسعود

ماجراهای خواستگاری

وقتی عشق‌های داستانی واقعی شود

از: کوروش کاشانی

خیلی زود متوجه این مخفی‌بازی‌ها شده بودم ولی به نظرم آنقدر جالب می‌آمد که دم نمی‌زدم. یکی دوبار که مادر متوجه شد، حسابی با خاله دعوا کرد

بعد از فوت عزیز، خاله ثریا باید می آمد با ما زندگی می کرد... دیگر توی آن شهرستان کوچک هیچ کدام از بستگانمان باقی نمانده بودند. عزیز اما تا آخرین روز عمرش حاضر نبود دل از آن خانه کوچک بردارد. خاله ثریا هم به خاطر عزیز آنجا ماندگار شده بود. خاله بیچاره من همه عمر از پدر و مادر پیرش پرستاری کرده بود و قید شوهر کردن را زده بود. اما بعد از فوت عزیز، مادر بهش اصرار کرد به تهران بیاید و با ما زندگی کند. همه ما از آمدن خاله به تهران خوشحال بودیم. زن مهربان و باگذشتی بود. همه نوه‌ها خاطرات شیرینی در دوران کودکی با او داشتند. حالا اما زن میانسالی شده بود دلم می خواست همه محبت‌هایش را جبران کنم. برای همین خودم به شهرستان رفتم و او را به تهران آوردم. یکی از اتاقها را خالی کردیم و به او دادیم. هر چند ما دوست داشتیم خاله جان فقط بنشیند و استراحت کند اما او از همان روز اول شروع به جارو کردن و ظرف شستن کرد... کم کم همه امورات خانه را به عهده گرفت. مادر و پدرم شاغل بودند. من و خواهرم هم دانشجو. از صبح همه می‌زدیم بیرون و بعدازظهر که برمی گشتیم، غذاهای خوشمزه پخته بود و همه کارهای خانه را انجام داده بود. زن باسلیقه‌ای بود. انگار به خانه ما نور تازه‌ای داده بود. دیگر از سوسیس و کالباس خوردن خبری نبود... کم کم اهل محل هم با او آشنا شده بودند و در همین گیر و دار خواستگارهایی برای خاله پیدا می شد. هر چند همه ما فکر می کردیم دیگر از سن ازدواج خاله گذشته، اما انگار مردم اینطور فکر نمی کردند. اولین کسی که برای خواستگاری آمد، همه بهش خندیدیم، اما دومی و سومی دیگر جدی شده بود. گاهی به صورت خاله خیره می‌شدم و می‌دیدم هنوز از طراوت جوانی در آن باقی مانده... سرحال و پرانرژی بود. کم کم این فکر به ذهن ما خطور کرد که چرا خاله نباید شوهر کند؟!

مادرم هم بدش نمی آمد خواهرش سر و سامانی بگیرد و به خانه بخت برود... خلاصه ما جدی‌تر به خواستگارها نگاه می کردیم. خاله اما سخت مخالف بود و از ما می خواست به هر خواستگاری که می آید جواب رد بدهیم بی آنکه موضوع را با او مطرح کنیم.

این لجاجت خاله، دست ما را هم بسته بود و نمی توانستیم مجبورش کنیم به ازدواج فکر کند. تا اینکه آپارتمان روبروی ما چندین سال خالی بود، ساکنین تازه‌ای پیدا کرد. یک مرد مسن همراه دخترش... این همسایه خیلی زود توجه ما را جلب کرد. خاله مرتب برایشان غذا می پخت و می برد. خواهرم را مجبور می کرد در درسها به دختر همسایه کمک کند و خلاصه به هم نگاهی می کردیم و هیچ نمی گفتیم...

یک روز به مادر گفتم: به گمانم این آقای همسایه، دل خاله ما را برده!

مادر گفت: هیچ نگو... اگر ما این مساله را مطرح کنیم خاله‌ات مثل همیشه غوغا بپا می کند.

کم کم مراودات خاله با آقای مسعودی، بیشتر و بیشتر شد. بعضی شبها دعوتش می کرد به خانه ما بیاید. شب عید در خانه تکانی کمکشان کرد و دیگر تقریباً همه می دانستیم سری بین این دواست. اما هرچه صبر کردیم خاله یا آقای مسعودی رسماً چیزی در این مورد نمی گفتند...

بالاخره یک روز دختر همسایه درددلش را به خواهرم گفته بود. می گفت پدرش یک دل نه صد دل عاشق خاله ما شده ولی چون مرد بسیار خجالتی است جرأت نمی کند موضوع را با خاله مطرح کند.

خواهرم هم موضوع را در خانه مطرح کرد. مادرم

در پیچ و خم دادگاه

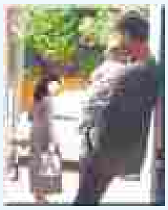

پایان پافشاری بر شک

از: راشین مختاری

نگاه پرخشم جواد چنان به من خیره شد که چهارستون تنم لرزید... بازجویی‌های پلیس تمام شد و جواد به خانه برگشت اما دیگر جواد سابق نبود

همه اهل خانواده آمده بودند پیش پدرم تا پادرمیانی کنند و پدر به ازدواج من و جواد رضایت دهد...

سه سال بود که همه می دانستند ما دو تا یک دل نه صد دل عاشق هم هستیم و نه من حاضرم با کس دیگری ازدواج کنم و نه جواد حاضر است به خواستگاری دختر دیگری برود...

پدرم اما خیلی مخالف این وصلت بود. از جواد بدش می آمد. می گفت این پسر نااهل است. نان حلال نمی آورد خانه دخترم...

همه این بدگمانی ها وقتی شروع شد که پدر فهمید چند سال قبل جواد زندان بوده... موضوع مال هفت سال قبل بود، وقتی جواد فقط ۱۶ سال داشت. اما برای پدرم مهم نبود که چرا و چطور جواد به زندان افتاده...

جواد تاوان یک اشتباهی که در جوانی کرده بود را باید پس می داد! در نوجوانی به تحریک یکی از دوستانش به یکی از مغازه‌های شهر دستبرد زده بودند. آن هم به این علت که صاحب مغازه را تهدید کنند تا قرض خود را به دوست جواد بدهد!!

این اشتباه منجر به دو سال حبس شد... که جواد به خاطر رفتار و اخلاق خوبش در زندان زودتر از موعد آزاد شد... اما این حکایت مثل یک لکه ننگ در پرونده او بود. حالا پدر به هیچ عنوان حاضر نمی شد اجازه بدهد که جواد به عنوان دامادش وارد این خانواده شود...

خلاصه آنقدر اشک و زاری کردم که مادرم بالاخره مجبور شد کاری بکند. از بزرگهای فامیل خواست بیایند و پادرمیانی کنند. آن شب تا ۲ بعد از نیمه شب صدای جر و بحث از اتاق میهمان خانه می آمد تا بالاخره توانستند پدر را راضی کنند. آن شب انگار خداوند هر چیزی را که می خواستم به من داده بود. پدرم که رضایت داد، ما هم باعجله تدارک بقیه مراسم را دیدیم. جواد، سریع رفت آپارتمانی اجاره کرد و عروسی مفصلی برایم گرفت...

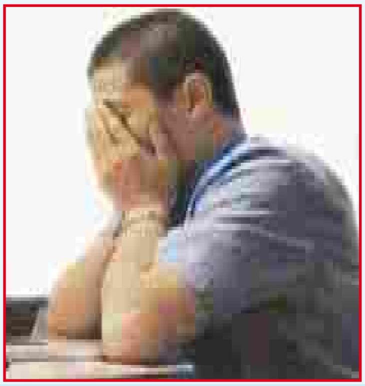

توی جشن عروسی همه حیرت کرده بودند که جواد چطور توانسته چنین عروسی برای من بگیرد؟! هیچ کدام از دخترها و پسرهای فامیل چنین عروسی نداشتند. جواد می خواست سنگ تمام بگذارد که به همه ثابت کند لیاقت مرا دارد. اما چشم های حسادت و بخل به ما خیره بود. از همان شب پچ پچ ها شروع شد. همان کسانی که برای سر گرفتن این وصلت پادرمیانی کرده بودند، با چشم تردید به ما نگاه می کردند. زخم زبانها از همان شب شروع شد. زنهای فامیل با زبان پرزهرشان از من می پرسیدند که مگر جواد سر گنج نشسته که می تواند چنین خرج هایی بکند؟!

هر چند معنی حرفهایشان را از همان ابتدا می فهمیدم

اصرار داشت که این پیشنهاد فقط و فقط باید از طرف خود آقای مسعودی مطرح شود والا، خاله مثل همیشه جواب رد خواهد داد. از آنجایی که من از آقای مسعودی درس خوشنویسی یاد می گرفتم و رابطه خوبی با او داشتم، مرا مامور کردند که موضوع را با آقای مسعودی مطرح کنم.

خلاصه چشمتان روز بد نبیند، من که فقط ۲۱ سال داشتم باید از یک مرد ۶۰ ساله می خواستم که لطفاً به خواستگاری خاله بنده بیایید...

کار آسانی نبود. حاضر بودم ده بار برای خودم به خواستگاری بروم ولی این کار را نکنم، اما دیگر ماموریتی بود که باید انجام می‌دادم.

بالاخره به هر سختی که بود موضوع را با آقای مسعودی مطرح کردم و او سرخ شد و سبز شد و قرمز و در انتها گفت: قصد ازدواج ندارد.

باور نمی کنید چه حالی شده بودم. احساس می کردم سرشکسته شده‌ام. اما کار از کار گذشته بود. با عصبانیت به خانه آمدم و موضوع را به مادرم گفتم او هم سخت دلخور شد. از روز بعد مادر مستقیم و غیرمستقیم از خاله می خواست که دیگر به خانه آقای مسعودی نرود و برای او غذا نپزد. خاله هم از همه جا بی خبر، با نارضایتی پذیرفت...

اما از آن روز تازه داستان جالب‌تر هم شده بود. چون خاله در سن ۵۲سالگی تازه مخفی کاری‌هایش شروع شده بود. به دور از چشم ما، برای آقای مسعودی غذا می‌برد، سبزی پاک می‌کرد و گاهی هم توی بالکن می ایستاد و با آقای مسعودی حرف می‌زد. اما تا ما می آمدیم سر صحبت را می‌بست و برمی گشت توی اتاق...

خیلی زود متوجه این مخفی‌بازی‌ها شده بودم ولی به نظرم آنقدر جالب می آمد که دم نمی‌زدم. یکی دوبار که مادر متوجه شد، حسابی با خاله دعوا کرد. نمی توانست مستقیماً به او بگوید که این مرد رسماً پیشنهاد ما را رد کرده ولی فقط به او اصرار می کرد که دیگر سراغ این مرد نرود...

یک روز دخترش، به خواهرم گفت که این دو نامه‌های عاشقانه برای هم رد و بدل می کنند ولی چون پدرم مرد بسیار خجالتی است و یک بار به شماها گفته قصد ازدواج ندارد خجالت می کشد به خواستگاری بیاید و از طرفی چون خاله شما هم همیشه گفته حاضر نیست ازدواج کند، مانده معطل که چطور موضوع را با شما درمیان بگذارد!!

تازه فهمیدیم لیلی و مجنون در یک رودربایستی مانده‌اند و خجالت می کشند از عشق آتشینشان حرف بزنند.

مادر که احساس می‌کرد آقای مسعودی زیادی بی‌عرضه است، سخت عصبانی بود. اما بالاخره یک شب به بهانه شب یلدا همه دور هم جمع شدیم و دختر آقای مسعودی سر صحبت را باز کرد و خواهر من هم پی آن را گرفت... لیلی و مجنون، سرخ می‌شدند و سبز و آبی و ما در دل به این عشق پاک و ساده غبطه می‌خوردیم... عشقی که کمتر در جوانی هم می‌شد آن را تجربه کرد!!...

خلاصه آن شب جواب بله را از آن دو گرفتیم و یک ماه بعد خاله وسایلش را جمع کرد و به خانه آقای مسعودی رفت...

حالا چند سالی از این وصلت می گذرد. خاله بیچاره من حالا مسوولیت دو خانواده را دارد. هم کارهای ما را می‌کند و هم کارهای خانه خودش را ولی در عوض روزبه‌روز بشاش‌تر و شاداب‌تر می‌شود. وقتی آن دو را کنار هم می‌بینم، انگار عشقهای توی کتابها عینیت پیدا کرده...

ولی ترجیح می‌دادم توجهی به آنها نکنم و به زندگی‌ام برسم. جواد آنقدر خوشحال بود که نمی‌فهمید دور و برش چه خبر است.

او همه پس‌اندازش را در شب عروسی خرج کرده بود. باید بقیه زندگی‌مان را با حقوق او می گذراندیم. جواد در بازار با عمویش کار می کرد. از صبح تا شب مشغول کار بود و روزبه‌روز درآمدش بیشتر می‌شد، من هم سعی می‌کردم در مخارج زندگی قناعت کنم تا بتوانیم سر و سامانی به زندگی‌مان بدهیم، اما غافل از این بودم که همه چشم‌ها به زندگی ما خیره شده و همه با شک و تردید به این قضیه نگاه می کنند. کم کم پچ پچ‌ها به گوشم رسید تا اینکه یک روز همه، خانه خاله‌ام دعوت بودیم، بعد از میهمانی، خاله متوجه شد گردنبندش را گم کرده و به من خبر رساندند که حتماً جواد آن را دزدیده...

نمی‌دانید چه حالی شدم. دلم می‌خواست خودم را حلقه‌آویز کنم. مطمئن بودم که جواد دستش کج نیست، ولی دیگران این طور فکر نمی کردند. روز بعد خاله به من زنگ زد و از من خواست جواد را راضی کنم که گردنبند را برگرداند. خیلی ناراحت شدم. موضوع را با جواد که مطرح کردم، انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. باورش نمی‌شد چنین تهمتی به او بزنند...

اما کاش این آخرین بار می‌بود... در هر مراسمی شرکت می‌کردیم، کلی حرف و حدیث پشت سرمان بود. دیگر تصمیم گرفتم با همه فامیل قطع رابطه کنم. جواد حسابی بهم ریخته بود. آنقدر عصبی شده بود که سر من هم داد و فریاد می‌کرد.

اما امان از حرف مردم! حتی وقتی توی خانه‌مان نشستیم و در را به روی همه بستیم باز دست‌بردار نبودند. یک شب که خاله‌ام در سفر بود، خانه‌اش را دزد خالی کرد و وقتی پلیس برای تحقیق آمده بود، خاله و شوهر خاله‌ام به پلیس گفته بودند دزد هیچ کس جز جواد نمی‌تواند باشد. چون تنها اعضای خانواده از سفر آنها خبر داشتند!

ما از همه جا بی‌خبر بودیم وقتی پلیس به خانه ما آمد... دیگر خودم هم به شک افتاده بودم که نکند همه راست می گویند و من در غفلت بسر می‌برم. از جواد پرسیدم: واقعیت چیست؟ آیا این دزدی کار تو بوده؟

نگاه پرخشم جواد چنان به من خیره شد که چهارستون تنم لرزید... بازجویی‌های پلیس تمام شد و جواد به خانه برگشت اما دیگر جواد سابق نبود. بدخلقی‌هایش از همان روز شروع شد. دیگر انگار نه می‌توانست مرا تحمل کند و نه خانواده‌ام را... شبها دیر به خانه می‌آمد و اهمیتی برای من قائل نبود. بالاخره هم یک روز گفت: بهتر است طلاق بگیریم... من شاید می‌توانستم بدگمانی‌های خانواده‌ات را تحمل کنم، اما شک و تردید تو را نمی‌توانم...

پافشاری کرد که از هم جدا شویم و امروز به دادگاه آمدیم تا طلاق بگیریم...

چند حکایت از بهلول

بهلول و سوداگر

روزی سوداگری بغدادی از بهلول سوال نمود: شیخ بهلول من چه بخرم تا منافع زیاد ببرم؟

بهلول جواب داد: آهن و پنبه.

آن مرد رفت و مقداری آهن و پنبه خرید و انبار نمود، اتفاقاً پس از چند ماهی فروخت و سود فراوان برد. باز روزی به بهلول برخورد. این دفعه گفت بهلول دیوانه من چه بخرم تا منافع ببرم. بهلول این دفعه گفت پیاز بخر و هندوانه. سوداگر این دفعه رفت و سرمایه خود را تمام پیاز خرید و هندوانه، انبار نمود و پس از مدتی کم تمام پیاز و هندوانه‌های او گندید و از بین رفت و ضرر فراوان نمود. فوری به سراغ بهلول رفت و به او گفت در اول که از تو مشورت نموده گفتی آهن بخر و پنبه نفعی برده ولی دفعه دوم این پیشنهاد چه بود کردی؟ تمام سرمایه من از بین رفت!

بهلول در جواب آن مرد گفت روز اول که مرا صدا زدی گفتی آقای شیخ بهلول و چون مرا شخص عاقلی خطاب نمودی من هم از روی عقل به تو دستور دادم ولی دفعه دوم مرا بهلول دیوانه صدا زدی من هم از روی دیوانگی به تو دستور دادم.

مرد از گفته دوم خجل شد و مطلب را درک کرد.

شایعه بهلول

ماموران هارون بهلول را گرفتند و پیش او بردند و گفتند: این آدم دروغگو در شهر شایع کرده که خلیفه دارفانی را وداع گفته‌اند.

خلیفه با عصبانیت پرسید:

چرا دروغ به این بزرگی گفته‌ای؟

بهلول جواب داد:

من تقصیری ندارم قربان. دیدم مامورهای شما در حق مردم ظلم و کوتاهی می کنند، مطمئن شدم که حتماً شما مرده‌اید. وگرنه چرا آنها جراءت کرده‌اند و از حد خودشان تجاوز می کنند.

بهلول و منجم

شخصی نزد هارون آمد و ادعای دانستن علم نجوم نمود. بهلول در آن مجلس حاضر بود و اتفاقاً آن منجم کنار بهلول قرار گرفته بود. بهلول از او سوال نمود آیا می‌توانی بگویی در همسایگی تو که نشسته؟

آن مرد گفت:

نمی‌دانم.

بهلول گفت: تو که همسایه‌ات را نمی‌شناسی چطور از ستاره‌های آسمان خبر می‌دهی.

آن مرد از حرف بهلول جا خورد و مجلس را ترک نمود.

فرستنده: مرضیه مستعلی‌زاده - بردسیر

هیچ لذتی برای من بالاتر از این نیست که نادانسته‌ای را بدانم

● آبراهام لینکلن

تهیه: مجید شادمان نژاد

عاقبت عشق و عاشقی

دقایقی به اذان ظهر باقی بود که دومین مددجو را برای مصاحبه به دفتر زندان آوردند. مددجو دختری بود ریزنقش که خود را در چادر گلدار زندان پوشانده بود. روسری مشکی به سر داشت، که در تضاد با چهره سفید و درخشانش جلوه بیشتری پیدا کرده بود. با طمانینه در مقابلم نشست و آرام و زیر لب گفت:

ـ می دانم برای مصاحبه آمدید. کم کم دارم حرفه‌ای می‌شوم. هنوز یک هفته از آمدن خبرنگاران... نگذشته که باز مصاحبه! اما ایرادی ندارد من حاضرم. روال مصاحبه‌ها یتان را هم می‌دانم حالا اگر شما سؤالی دارید بفرمایید وگرنه من شروع کنم.

لبخندی زده به او گفتم می‌تواند صحبت‌ها یش را شروع کند و او اینطور گفت:

ـ بیست سال دارم و درحال حاضر چهار سال و چند ماه است که در زندانم! در یک خانواده سنتی کوچک به دنیا آمدم. پدر ومادرم هر دو تهرانی هستند. پدرم نظامی بازنشسته و مادرم هم کارمند آموزش و پرورش است. ما پنج خواهر و یک برادر بودیم. البته الان دیگر برادری ندارم. زیرا فوت کرده. من فرزند پنجم خانواده بودم.

من بچه افسریه تهران هستم اما در یکی از شهرکهای جنوبی تهران بزرگ شدم. سالها قبل پدرم برای اینکه مادرم به محل کارش نزدیک باشد ما را به آنجا برد. نقل مکان ما به آنجا همه چیز زندگی مرا برهم زد. من همان دخترک مغرور و خودخواه که هیچ کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت ناگهان... خدای من چه بر سرم آمد. تا ۱۵ سالگی هیچ چیزی از عشق و عاشقی نمی دانستم. اما یک روز ناگهان... همه چیز از کمک کردن من به خواهرم در درسهایش شروع شد. او از من خواست تا به دوستش هم در بعضی درسها کمک کنم من هم قبول کردم. آن روز نزدیک غروب وقتی برادرِ دوستِ خواهرم برای بردن او به در خانه ما مراجعه کرد، خودم دَر را به رویش باز کردم و نگاهمان در هم تلاقی کرد. همان یک نگاه برای به آتش کشیدن من کافی بود. تمام آن شب احساس سنگینی در قفسه سینه‌ام می کردم. دلم می خواست یک بار دیگر آن چشم‌ها و نگاهها را ببینم. روز بعد وقتی از مدرسه به خانه برمی گشتم با کنجکاوی و دقت همه جا را زیر نظر داشتم تا شاید یک بار دیگر او را ببینم و دیدم. سر خیابان ایستاده بود. نمی‌دانم چرا احساس کردم او هم انتظار مرا می کشد. باز هم نگاهمان درهم گره خورد. وقتی نزدیک او رسیدم او سرش را پایین انداخت و من زیرلب سلامی گفتم و رد شدم. شنیدن صدایش آتش درونم را شعله‌ور کرد. کاملاً متوجه بودم که آغاز دوست داشتن است. من دیگر به انجام و آخر و عاقبت آن فکر نمی‌کردم. چون در حال تجربه احساس جدیدی بودم.

چند روزی گذشت تا اینکه دقیقاً در چهارشنبه آخرین روز سال وقتی برای جشن و شادمانی به اتفاق خواهرم به منزل دوستش رفتیم، برادر او، در یک فرصت کوتاه از من تقاضای دوستی کرد و من با روی باز قبول کردم چرا که برای چنین درخواستی لحظه‌شماری می کردم. نمی‌دانم همه ۱۵ ساله‌ها وقتی عاشق می‌شوند اینطور هستند یا من فقط این حالت راداشتم. گویی چشانم کور شده بود. هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. به شدت دچار افت تحصیلی شدم. هر روزکه می گذشت بیشتر از قبل به او احساس نیاز می‌کردم هزار و یک دروغ سرهم می‌کردم و از خانه و مدرسه بیرون می‌زدم تا او را ببینم. کم کم مادرم متوجه قضایا شد. سعی کرد مرا از ادامه این دوستی باز دارد اما دیگر خیلی دیر شده بود. مادرم وقتی متوجه شد که نمی‌تواند مرا متقاعد کند که از این دوستی چشم بپوشم از راه دیگری وارد شد. می ترسید من انگشت‌نمای این و آن شوم و در آخر هم او مرا رها کند و برود. اما من مطمئن بودم او اینکار را نمی‌کند چون می‌دیدم همانطورکه من دیوانه‌وار او را دوست دارم او هم همین احساس را به من دارد. هشت ماه از رابطه دوستی ما می گذشت که پدرم متوجه شد. بماند که چه قشقرقی به پا شد، اما نتیجه: هیچ! همه تعجب می کردند مادرم می گفت: «هنوز سر در نمی‌آورم این پسرک چه دارد که تو به خاطر او رودرروی همه ایستاده‌ای؟ تو همان دختر مغرور نیستی که به زحمت جواب سلام دیگران را می گفتی؟ بیچاره مدام می‌گفت: «آنها تو را چیزخور کرده‌اند وگرنه دختر من و این حرفها...» اما هیچ کدام از طعنه و کنایه‌ها، دعواها و درگیری‌ها، حبس‌ها و تهدیدها موثر واقع نشد. عاقبت او به خواستگاری‌ام آمد. هنوز کلاس دوم دبیرستان بودم. پدرم گفت: «حداقل درست را بخوان!» پسرک گفت: «در خانه خودم می‌خواند!» پدرم مخالفت کرد دیگر کار داشت به جاهای باریک کشیده می‌شد. همه می‌ترسیدند من با او فرار کنم و آبروی چندین و چند ساله آنها را به باد دهم. بالاخره دامادهایمان با پدرم صحبت کردند و او را متقاعد کردند تا با ازدواج ما مخالفت نکند. بالاخره پدر تسلیم شد. اما گفت باید در مورد آنها تحقیق کند. چند روز بعد، یک روز مرا صدا زد و مفصل راجع به او صحبت کرد. گفت که پدر پسرک خلافکار است و شاید روزی او نیز مانند پدرش شود. از عاقبت این ازدواج می ترسید اما من در جواب تمام صحبت‌های پدرم گفتم: «قرار نیست من با پدر شوهرم ازدواج کنم! به گناه پدر؛ گردن پسر را که نمی‌توان زد!» باز هم با وساطت دیگران پدر از این موضوع چشم پوشید و به ما اجازه ازدواج داد و من با مهریه‌ای به مبلغ سیصد سکه بهار آزادی پای سفره عقد نشستم. اما همان شب عقد کنان دعوا به پا شد. پدرم به اعتراض گفت که آنها نباید این آرایشگاه نامناسب را برای من انتخاب می‌کردند! و مادر شوهرم گفته بود که همین هم از سرش زیاد است و خلاصه دعوا و درگیری و کار به جایی رسید که پدرم قید مراسم عروسی را زد و به همسرم گفت که: «چند روز بیشتر فرصت نداری! هرچه زودتر تکلیف همسرت را معلوم کن و این را بدان که خبری از جهیزیه هم نیست!» شوهرم وقتی این صحبت‌های پدرم را شنید همان شب بعد از مراسم جشن و پایکوبی مرا به خانه مادرش برد وگفت چند روزی آنجا می‌مانیم تا بتوانیم جایی برای زندگی پیدا کنیم. من بیست و دو روز با مادر شوهرم زندگی کردم. اما نه خودم و نه همسرم تمایلی به ماندن در آن خانه را نداشتیم. من با مادر شوهرم راحت نبودم و با هم سازگاری نداشتیم. شوهرم هم چون برادر مجرد در خانه داشت، دلش نمی‌خواست ما برای مدت طولانی آنجا بمانیم. بالاخره با فروش طلاهای من و روی هم گذاشتن پس‌اندازهای شوهرم مقداری پول جمع شد و با آن پول شوهرم جایی را رهن و اجاره کرد و یک دستگاه موتوسیکلت هم خرید تا بتواند به عنوان پیک کار کند و کمبودهای زندگی‌مان را جبران کنیم. سه – چهار ماه از ازدواجمان می گذشت. من از خانه ماندن خسته شده بودم. از شوهرم خواستم اجازه بدهد ادامه تحصیل بدهم، اما او قبول نکرد. درحالی که قبل از ازدواج اصرار داشتند من ادامه تحصیل بدهم!

> تمام آن شب احساس سنگینی در قفسه سینه‌ام می‌کردم. دلم می خواست یک بار دیگر آن چشم‌ها و نگاهها را ببینم. روز بعد وقتی از مدرسه به خانه برمی گشتم

وقتی از این موضوع ناامید شدم از او خواستم حداقل اجازه بدهد در جایی مشغول کار شوم. اینطوری هم سرم گرم می‌شد و هم کمک خرجمان می‌شد. شوهرم ابتدا مخالفت کرد. گفت ما رسم نداریم زن کار کند! اما وقتی با اصرار و خواهش و تمنای من مواجه شد قبول کرد و گفت خودش باید محل مناسبی برای کار کردن من پیدا کند.

همان روزها شوهرم یکی از رفقایش را دید و ماجرا را برایش گفت. او به شوهرم گفت که مادرش در یک شرکت ساختمانی کار می کند و می تواند از آن طریق برای من کاری پیدا کند! چند روز بعد او به سراغ شوهرم آمد و گفت که مادرش جای مناسبی برای من پیدا کرده! بعد هم توضیح داد که فردی برای پرستاری از مادرش نیاز به پرستار دارد. البته آنها پرستار شبانه‌روزی می‌خواستند و خودشان هم خانه و وسایل زندگی را در اختیار پرستار قرار می‌دادند و بابت نگهداری از مادرشان هم ماهی ۷۰ هزار تومان حقوق می‌پردازند. پیشنهاد خوبی بود. به اتفاق شوهرم رفتیم و آن خانم و خانواده‌اش را دیدیم. زن مسن، اما سرپایی بود. فقط به یک نفر برای پخت و

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، روسای محترم ندامتگاههای ورامین و رجایی شهر، ریاست محترم حفاظت اطلاعات ندامتگاه رجایی شهر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمام عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای **شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱** Email: F_ zavarei@yahoo.com

پز و نظافت احتیاج داشتند. او با پسرش که حدود پنجاه سال داشت و هنوز مجرد بود، زندگی می‌کرد. وقتی به خانه برگشتیم به شوهرم گفتم که مخالفتی نکند. چون شرایط مالی خوبی نداشتیم. شوهرم ماهی ۸۰ هزار تومان درآمد داشت که از این پول، پنجاه هزار تومان آن بابت کرایه خانه می‌رفت و ما با ۳۰ هزار تومان زندگی می‌کردیم. اما اگر آن هفتاد هزار تومان به درآمدمان اضافه می‌شد، با ماهی صد هزار تومان می‌توانستیم خیلی بهتر و راحت‌تر زندگی کنیم. حتی اگر می‌توانستیم در منزل آنها ساکن شویم دیگر کرایه خانه هم نمی‌دادیم. اما شوهرم خیلی با این قضیه موافق نبود. او می گفت نمی توانیم چوب حراج به زندگی‌مان بزنیم و تا وقتی به این کار اطمینان نداریم نباید پلهای پشت سرمان را بشکنیم! بعد هم قبول کرد برای یک هفته آزمایشی به آنجا برویم و ببینیم آیا از پس کار برمی‌آییم یا نه؟ بعد تصمیم‌گیری کنیم! قبول کردم و از روز بعد برای نگهداری پیرزن، روانه خانه آنها شدیم. پسر پیرزن اخلاق خاصی داشت دلش نمی‌خواست که غیر از من که سمت پرستار مادرش را داشتم کسی وارد آپارتمان شود. حدس من و همسرم این بود که چون آنها پولدار هستند نمی‌خواهند کسی وارد زندگی‌شان شود مبادا که به اسرار زندگی‌شان پی ببرد! پنج روزی از اقامت ما در آنجا می گذشت. آنها یک اتاق کوچک در طبقه پایین به ما داده بودند و ما شبها آنجا بودیم. یک شب وقتی شوهرم به آنجا آمد متوجه شد پسر پیرزن مرا با اسم کوچک صدا زد. این دومین باری بود که او مرا آنطور صدا می‌زد، شوهرم از این قضیه خیلی ناراحت شد. او تصور می کرد که حتماً قصد و عمدی در کار است و ... این موضوع بدجوری او را ناراحت کرد و بالاخره طاقت نیاورد و به بهانه خراب شدن آبگرمکن پایین، خودش را به طبقه بالا رساند تا سر و گوشی آب بدهد و مطمئن شود مشکلی در کار نیست. اما همین موضوع باعث درگیری و دعوای آنها شد. ساعت حدود ۱۰ شب بود. دعوای آنها ابتدا با فحاشی شروع شد و بعد کار به کتک‌کاری رسید. در این بین ناگهان مادر او وارد شد و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که تعادلش برهم خورد و روی زمین افتاد. سرش به پایه تخت خورد و از حال رفت! پسر پیرزن که احساس کرد مادرش فوت شده به سمت ما حمله کرد، شوهرم او را به گوشه‌ای پرتاب کرد، سوئیچ ماشین و دو عدد گوشی تلفن همراه او را برداشت و دست مرا کشید و ما از آنجا فرار کردیم و با ماشین مسروقه و گوشی‌های دزدی خودمان را به خانه رساندیم. اما خیلی طول نکشید که دستگیر شدیم. بعد از دستگیری متوجه شدیم که پیرزن فوت شده و من و شوهرم به اتهام قتل او بازداشت شدیم.

اگرچه در ادارهٔ آگاهی من هم قتل را گردن گرفتم، اما در بازجویی‌ها و اعترافات و بازسازی صحنه مشخص شد که فقط شوهرم قاتل است و حکم من فقط به اتهام نزاع و سرقت صادر شد. وقتی به زندان آمدم متوجه شدم باردارم. پسرم در زندان به دنیا آمد. چهار ماه او را نزد خودم نگه داشتم اما شرایط زندان برای نگهداری یک نوزاد اصلاً مناسب نیست برای همین او را به خانواده‌ام دادم. الان چهار سال و اندی از این ماجرا می گذرد، شاکی ما پسر مقتول است که تحت هیچ شرایطی حاضر به گذشت نیست. مدتی قبل خواهر او که خارج زندگی می کند به ایران آمد و برای ملاقات ما به زندان آمد. من نزد او گریه کردم و گفتم قصد ما قتل یا سرقت نبود. من می‌خواستم کار کنم تا کمک‌خرج زندگی‌ام باشم. او رضایت داد. اما چیزی گفت که تنم لرزید! او گفت شاید همهٔ اینها نقشه برادرش بود تا مادرش را به قتل برساند و به ثروت او دست پیدا کند!

او از ما خواست تا علیه برادرش با این اتهام شکایت کنیم. موضوع را به شوهرم گفتم اما قبول نمی کند. می گوید مبادا با شکایت ما او دیگر تن به رضایت ندهد. اگرچه الان هم امید چندانی نیست و لیکن شاید ... شاید یک روز دلش به رحم آید. الان شوهرم هم در همین زندان است. می‌خواهید با او هم مصاحبه کنید ولی مطمئن باشید او خیلی از مسائل را کتمان می کند یا دروغ می گوید.

حالا که در خلوت زندان به حرفهای پدرم فکر می کنم می‌بینم چقدر اشتباه کردم. شوهرم مرد بدی نبود. من هم بد نبودم. اما هیچ کدام در شرایط ازدواج نبودیم. اگر من درسم را خوانده بودم حتماً موقعیت‌های بهتری برای ازدواج پیدا می کردم و الان این سرنوشت زندگی‌ام نبود. خودم اینجا، شوهرم آنجا، بچه‌ام آواره. فردا هم معلوم نیست این بچه پدر و مادر خواهد داشت یا نه؟ من با پدرم لج کردم اما در اصل با خودم لج کردم و این بلا را بر سر خودم و زندگی‌ام آوردم. اگر من هم مثل بقیه خواهرهایم با عزت زندگی می‌کردم و با آبرو ازدواج، الان برای خودم کسی بودم. چهار سال است دارم عذاب می کشم. مرتباً خودم را در محکمه عقل و دل محاکمه و محکوم می‌کنم. هر وقت در محکمه عقل محکوم می‌شوم خودم را توجیه می‌کنم که عاشق بودم و عشق درمان ندارد و هرگاه در محکمه دل محکوم می‌شوم خودم را توجیه می کنم که کسی درست راهنمایی‌ام نکرد. اما می‌دانم همه اینها ناشی از یک انتخاب غلط است. کاش هنگام انتخاب انگشت‌مان روی گزینهٔ برتر باشد نه بدتر! که یک عمر باید تاوان آن را پس دهیم.

■

یک شب وقتی شوهرم به آنجا آمد متوجه شد پسر پیرزن مرا با اسم کوچک صدا زد. این دومین باری بود که او مرا آنطور صدا می‌زد، شوهرم از این قضیه خیلی ناراحت شد

در پرانتز:

(باعث تأسف است که دختر جوان و خوش‌سیمایی، ناگهان چنین آتش به زندگی‌اش بزند. دوران نوجوانی و بلوغ دوران حساسی است. فوران هیجانات و احساسات که به سختی می‌توان بر این ستوران سرکش لگام اختیار زد. در این راه سرنوشت‌ساز، نقش پدر و مادر نقش کلیدی و مهمی است. اینکه پدری نظامی و مادری فرهنگی نتوانستند دختر خود را مجاب کنند که حتی در صورتی که آن پسر بهترین گزینه ازدواج باشد، سن ۱۵ سالگی برای ازدواج یک دختر خیلی زود است، جای تعجب دارد!

بدتر از آن وقتی تسلیم شرایط می‌شوند، ناگهان خود را از صحنه کنار می‌کشند. آنها با توجه به سن و سال و حرفه‌شان خوب می‌دانستند که یک نوعروس ۱۵ ساله - اگرچه ازدواجش اشتباه بوده - اما نیاز به حمایت همه‌جانبه دارد. حق این بود که از ابتدا یا با این ازدواج موافقت نمی کردند و یا بعد از آنکه به آن تن دادند، چتر حمایتی گسترده‌ای را بر سر زوج جوان باز می‌کردند تا بتوانند به پختگی لازم برای زندگی برسند. آنها فقط چند ماه زندگی مشترک را تجربه کردند و از روی ناآگاهی در دامی افتادند که عاقبت معلوم نیست سرنوشتشان چه خواهد شد. این نتیجه غفلت آنهاست.

اکنون نیز اگر آنها را به حال خود واگذارند شاید فردا اتفاق بدتری بیفتد و باز هم انگشت ندامت و پشیمانی به دندان بگیرند و بگویند ای کاش...

امیدوارم این بار دیر نرسند و با حضور به موقع و مدبرانه‌شان راه را برای فردایی بهتر هموار کنند.)

زندگی آدم، نیمی از زندگی مادر اوست

● سعید نفیسی

با توجه به جذابیت بالای داستان این شماره بر خلاف تعهد رایج که قصه های بالای ۲ صفحه مورد بررسی قرار نمی گیرند، استثنائاً این هفته صفحات مسابقه داستان نویسی به چهار صفحه افزایش یافته است.

کمی بالاتر از آن پایین پایین‌ها...

تازگی موضوع و چندسویه بودن محتوا، داستان «کمی بالاتر از آن پایین پایین‌ها...» را، به‌گونه‌ای بارز و شاخص، متفاوت و یکه ساخته است. تمام قوت این داستان گیرا و به‌یادماندنی بازمی گردد به واقع گرایی متکی بر تجربه نویسنده آن، «هوشنگ انصاری»، که بر پایه‌های قریحه، هوشمندی و طنزی درونی و تلخ، از توانایی‌های لازم برای ایجاد لحن و زبان مناسب در جهت بیان داستانی شده رنج و حرمان با شیوه‌ای به ظاهر سرخوشانه، برخوردار است. او در نامه‌ای که همراه با داستان کم‌نظیرش فرستاده، به‌سادگی نوشته است: «چهل و دو ساله‌ام و دیپلمه. زندگی سخت است؛ شب‌ها، دو ساعت می خوانم و مطالعه می کنم و دو ساعت هم می‌نویسم...»

هوشنگ انصاری

مکالمه تلفنی همسرم که تمام شد، یک استکان چای برای خودش ریخت و به طرف من آمد و گفت: «نمی‌خواهی بدونی با کی صحبت می کردم.»

همین‌طور که زل زده بودم به تلویزیون و صحنه‌هایی از یکی از سریالها را تماشا می کردم، با بی‌میلی گفتم: «خب، کی بود؟»

همسرم نصف چایی‌اش را هورت کشید و گفت: «پدرم بود، با تو کار داشت.»

گفتم: «کارش چی بود؟»

جواب داد: «کار همیشگی، گفت که فردا سر کار نروی و پیشش بمانی، درضمن این را هم گفت که دو هزار تومان بیشتر از همیشه بهت میده.»

لحظه‌ای رفتم تو فکر و بعد گفتم: «من اگر نه اون مبلغ همیشگی‌شو بخوام و نه اون دو هزار تومان بیشترش‌رو باید چه آدمی‌رو ببینم؟»

همسرم استکان خالی را زمین گذاشت و با عصبانیت گفت: «لازم نیست جز خودت کس دیگری‌رو ببینی، یادت رفته که اون شب با پدرم گرم صحبت بودی و شیرین زبونی می کردی و برای همین موضوع با هم قول و قرار می گذاشتید؟»

گفتم: «یادم هست، درسته؛ اما من از کجا می‌دونستم که حرف تو دهن پدرت نمی‌مونه و جریان پول دادن به من‌رو به همه قوم و خویش‌ها می گه و آبرو برام نمی‌ذاره!»

همسرم که نشان می‌داد خیلی عصبانی شده، گفت: «یادت هست که همان شب چقدر با اشاره چشم و ابرو حالیت کردم که با بابای من چنین قرار و مداری نگذار، پدر من ضمن اینکه دهنش لقه، دوتا پسر گردن کلفت داره؛ چرا اون دوتا پیشش نمی‌مونند؟»

پدرزن من از یک بیماری خاص مردها به نام «ورم پروستات» رنج می‌برد و به‌واسطه وجود این بیماری، هر لحظه از حالتی به حالتی دیگر درمی‌آمد. ضمناً، بیشتر اوقات هم یک‌جور دل‌درد ناشناخته دمارش را درمی‌آورد، و علاوه بر اینها، چون از مرگ وحشت داشت، به تصور اینکه هر آن ممکن است ملک‌الموت به سراغش بیاید و در آن لحظه کسی در کنارش نباشد تا به فریادش برسد و او را به دکتر و بیمارستان برساند، همواره سعی داشت یکی را نزد خویش نگه دارد، که برای این امر سه نفر را، یعنی دو پسرش و بنده – دامادش – را انتخاب کرده بود. از این سه نفر، پسر بزرگش بنا به گرفتاریهای شخصی و خلق و خوی خاصش حاضر به همکاری با پدرش نشد، پسر بعدی هم بر سر ناچیز بودن دستمزد پیشنهادی پدر، با او به توافق نرسید و مبلغ پیشنهادی پسر را هم پدر نپذیرفت. پس، عملاً مرد این میدان من بودم، و شاید یکی از دلیل‌هایش این بود که با پدرزنم رودربایستی داشتم و نمی توانستم بر سر مقدار پولی که به من می‌داد چانه بزنم و او هم از سر بی‌انصافی روزی پنج هزار تومان به من می‌داد، در صورتی که من با موتوسیکلتم مسافرکشی می کردم و می کنم و خرج دررفته روزی ده الی پانزده هزار تومان کاسبم.

تا مدتی دندان سر جگر گذاشتم و با این که پولی که به من می‌داد واقعاً ناچیز بود، محض رضای خدا مدتی این کار را کردم، تا دو روز پیش که متوجه شدم پدرزنم به یکی دو تا از قوم و خویش‌ها گفته بود که فلانی بیکار است و خرج زندگیش را من می‌دهم، و بدتر از این، دستمزد روزانه پنج هزار تومان را ده هزار تومان گفته بود و درضمن گفته بود که به کسی نیازی ندارد و این کار را فقط برای رضای خدا می کند و دروغهای دیگری هم بافته بود. من هم بعد از شنیدن این حرفها قسم خورده بودم که دیگر نه پیش پدرزنم بمانم و نه پولی از او بگیرم و کماکان به کار مسافرکشی با موتوسیکلت مشغول شوم. قضیه فیصله پیدا کرده بود و دیگر صحبتی درباره کار با پدرزنم به میان نمی‌آمد، تا این که چند روز پیش، صبح زود با صدای همسرم از خواب بیدار شدم و تا آبی به سر و صورتم بزنم و لباسم را بپوشم، فرمایش‌ها و توصیه‌های صبحگاهی همسرم شروع شد که می گفت: «امروز پنجشنبه است، سعی کن خوب کار کنی که وقتی شب اومدی بریم برای بچه‌ها مقداری میوه و هله هوله بخریم، یادت باشه که امشب با کمتر از ده، دوازده هزار تومان خانه نیایی!»

بعد از اینکه دست و صورتم را با حوله خشک کردم، گفتم: «یعنی می‌فرمایید که اگر شب با دخل نه هزار و پانصد تومان خونه بیایم دخلم اومده، بله؟»

همسرم درحالی که دست به کمر زده بود، جلوتر آمد و با غیظ گفت: «بله که دخلت اومده، اصلاً خونه راهت نمی‌دم، باید بری و شب یه جایی غیر از خونه بخوابی.»

وقتی که دیدم همسرم خیلی جدی و از موضع قدرت صحبت می کند، چشمهایم را گرد کردم و به این امید که جا بخورد، گفتم: «مثلاً می‌فرمایید که شب را باید کجا بخوابم؟»

همسرم درحالی که هنوز فیگور اربابی و رعب‌آور دست به کمر را حفظ کرده بود، صدایش را بلندتر کرد و گفت: «چه میدونم؛ برو قبرستون! آره، قبرستون بهترین جاس!»

در این آشفته بازار صدای دخترم پگاه که از فریاد مادرش از خواب بیدار شده بود، درآمد و گفت: «بابا حتماً شب بیایی خونه، نکنه به حرف مامان گوش کنی و شب خونه نیایی‌ها؟!» گونه دخترم را بوسیدم و گفتم: «باشه عزیز نازنینم، تو اصلاً نگران نباش، شب حتماً میام خونه.»

تا آمدم از اتاق بیرون بروم، دوباره همسرم غرغرکنان گفت: «جریان پیدا کردن خونه یادت نره؛ چهارده روز بیشتر به فسخ قرارداد اجاره خونه‌مون نمونه!» و ادامه داد: «موتور که زیر پاته؛ هر جا بنگاه دیدی پیاده شو ببین شاید یه جایی گیرمون بیاد.»

همان‌طور که به طرف در می‌رفتم، گفتم: «به همه سپردم، به بنگاه‌دارها، به دوستام. کسی که نمی‌دونه حافظ شیرازه که اونم قاعدتاً نباید بدونه.»

بسم‌الله گفتم و از اتاق بیرون آمدم. موتوسیکلت را از حیاط به کوچه بردم و روی جک قرار دادم و با یک هندل جانانه که زدم موتور روشن شد. چند دقیقه‌ای رهایش کردم که درجا کار کند تا گرم شود. من هم از فرصت استفاده کردم و با دستمالی که در دست داشتم مشغول تمیز کردن تنه و سکان شدم که صدای بلند همسرم را از آیفون شنیدم. مرا صدا می کرد. فوراً خودم را به نزدیکی آیفون رساندم و گفتم: «بهجت، کاری داشتی؟» با اینکه آیفون خرخر می کرد اما شنیدم که گفت: «همین الان بابام زنگ زد و گفت به هوشنگ بگو امروز سر کار نرود و بیاید پیش من!» مکثی کوتاه کرد و ادامه داد: «خوب، چی میگی؟»

از پشت آیفون گفتم: «والله نمی‌دونم، نظر تو چیه؟»

همسرم بدون مکث گفت: «من موافق نیستم، چون امروز پنجشنبه است و کار با موتور باید خوب باشد و احتمالاً خیلی بیشتر از اون چیزی که بابام می‌خواد به تو بده کاسبی می کنی و درضمن، پولی که پشتش حرف و حدیث باشه نمی‌خوام.»

گفتم: «نظر من هم همینه، امروز می‌خوام رکورد بزنم.»

این را گفتم و از همسر خداحافظی کردم و به طرف پاتوقم که یکی از چهارراه‌های نزدیک بازار بود به راه افتادم. مدتی که به نظرم طولانی بود و کند می گذشت منتظر ماندم. به ساعتم که نگاه کردم دقیقاً یک ساعت و پنجاه دقیقه بود که سر چهارراه روی موتورم نشسته بودم و چشم دوخته بودم به رفت و آمد رهگذرها و بعضی وقتها رو به رهگذری که از نزدیکی‌ام عبور می کرد می گفتم: «بیا موتور، موتور فوری.» بعضی‌ها به طرفم نگاهی می کردند و رد می‌شدند و بعضی‌ها بدون کوچکترین اعتنایی به راه خود ادامه می‌دادند.

کسادی بازار از یک‌سو و نامساعد شدن بخت از

سوی دیگر، تعداد مسافرهایی را که با موتوسیکلت تردد می‌کردند به حداقل رسانده بود.

محسن سیاه که تازه از راه رسیده بود موتورش را کنار خیابان، کمی پایین‌تر از موتور من پارک کرد و همین‌طور که طبق معمول خنده نمکینی بر لب داشت، به طرف من آمد و بعد از احوالپرسی و چاق سلامتی همیشگی‌اش گفت: «هوشنگ جان چه خبر؟ بالاخره خونه پیدا کردی یا نه؟»

کاملاً بی‌حوصله و دمق کمی روی موتور جابجا شدم و گفتم: «محسن جان می‌خواهی چه خبر باشه، دیگه قاتی کردم، عقلم به جایی قد نمی‌ده، از یک طرف اجاره‌خانه‌ها سرسام‌آور شده که اگر اینطور پیش بره مجبورم بروم یک گوشه‌ای چادر بزنم، از طرف دیگر می‌بینی که وضع کار خیلی خراب شده، انگار نه انگار که امروز پنجشنبه است! الان دوساعته اینجا نشسته‌ام، هنوز یه مسافر گیرم نیامده، بدتر از همه فشار زن و بچه و غرولند اهل و عیال است که بار آدم می‌کنند.»

همین‌طور که از فرط بی‌نوایی و فلاکت تخته گاز داشتم خشم خفه شده‌ام را تخلیه می‌کردم، صدای مسافری مرا به خود آورد. مردی حدوداً چهل ساله و شیک‌پوش که کیف چرمی به دوش آویزان کرده بود، رو به من گفت: «می‌خواهم بروم میدان فاطمی، حداکثر ده دقیقه آنجا کار دارم و دوباره برمی‌گردم همین جا. کرایه این مسیر چه‌قدر می‌شود؟» از آنجا که موتوسیکلت کرایه چندان مشخصی ندارد و توی جیب‌هام شپش سه‌قاپ می‌ریخت، سرتاپای مسافر را برانداز کردم تا ببینم چه کرایه‌ای مناسب حال و وضع اوست.

مسافر ساکت ایستاده و چشم به دهان من دوخته بود. من هم سریع چرتکه انداختم که مسافرم جوان است و خوش تیپ، لباسهای گران‌قیمت به تن دارد و بالای شهر می‌خواهد برود. با توجه به همه اینها رو به مسافرم گفتم: «شما دو مسیر دارید، رفت و برگشت، هر مسیر دو هزار و پانصد تومان که روی هم می‌شود پنج هزار تومان.» مسافر گفت: «با اینکه می‌دانم کرایه این مسیر اینقدر نیست اما عیبی ندارد، من نمی‌خواهم از کرایه‌ای که می‌دهم ناراضی باشی.» نرمه لبخندی زد و با عجله سوار ترک موتورم شد و حرکت کردیم.

نصف راه در سکوت طی شد، بدون اینکه حتی کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود، اگر انگشتان مسافر که گاهی از ترس پرت شدن از روی ترک توی گوشت کمرم فرو نمی‌رفت، فکر می‌کردم کسی سوار ترک موتورم نیست.

راهی تا میدان فاطمی نمانده بود که نطق مسافرم باز شد و گفت: «از کار و درآمدت راضی هستی؟» با اینکه حوصله این سوال تکراری را که پاسخش نیز تکراری بود، نداشتم (چون از هر سه نفر مسافرم همیشه دو نفرشان این سوال را از من می‌کردند.) برای اینکه مسافرم را ناراحت نکرده باشم گفتم: «البته که نه، هیچ‌کدام از موتورسوارها که با موتور کار می‌کنند از کار و درآمدشان راضی نیستند.» مسافر پرید تو حرفم و گفت: «چرا ناشکری می‌کنی؟ من شنیده‌ام درآمد شما بد نیست و در ضمن...»

من هم پریدم تو حرفهاش و گفتم: «شما یه چیزی می‌شنوید، اما نمی‌دانید که ما هر چقدر که دربیاوریم یک‌سومش قطعاً سهم خود موتوره، بنزین و روغن و تعمیرگاه و استهلاک...» و ادامه دادم: «قربانشان بروم، مسافرها هم که زرنگ و بی‌انصاف شده‌اند!»

مسافر قهقهه‌ای زد و گفت: «مطمئن باش که من بی‌انصاف نیستم.» و ادامه داد: «حالا که اینطور شد تو امروز چند ساعتی با من باش، من هم قول می‌دهم آخرش یک حال مشدی بهت بدهم...»

با شنیدن پیشنهاد مسافرم لبخند رضایت به لبم نشست که سعی کردم مسافر متوجه نشود و تو دلم گفتم: «خوب، آقاهوشنگ، دیگه چی می‌خوای، دنبال یه مسافر خوب و لارج می‌گشتی که الان یکی‌ش سوار ترک موتور خودته.»

به میدان فاطمی که رسیدیم مسافرم گفتم: «همانجا بغل آن کیوسک روزنامه‌فروشی نگه دار.» بعد از اینکه از موتور پیاده شد ادامه داد: «من تو اون ساختمان ده دقیقه کار دارم، شما لطفاً زیر سایه این درخت منتظر باش تا برگردم.»

مسافر قبل از اینکه به طرف ساختمان راه بیفتد، مقابل من ایستاد و گفت: «راستی یادم رفت بگویم که اگر می‌خواهی پولی پیشت بگذارم تا خیالت راحت شود.»

راستش نمی‌دانستم چه بگویم. یک دل می‌گفتم بگیرم، یک گوشه دلم می‌گفت اگر بگیرم ممکن است تو ذوق مسافر بخورد و... بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و گفتم: «نه خیر، خواهش می‌کنم! این چه حرفیه؟ شما بفرمایید به کارتون برسید، من همین جا منتظر میمانم.»

مسافر با عجله به طرف ساختمانی که نشانم داده بود، رفت و من روی موتور جا خوش کردم. رفت و آمد رهگذرها را تماشا می‌کردم که به فکر فرو رفتم و یاد حرفهای صبح زنم افتادم و لبخندی پیروزمندانه بر لبم نشست، چون می‌دانستم فقط با کرایه‌ای که از این مسافرم می‌گیرم دهن زنم را می‌بندم. همین‌طور که تو فکر بودم و بقیه چاله چوله‌های زندگیم را داشتم مرور می‌کردم، صدای درهم آمیخته همهمه مردم و هق هق گریه مردی مرا به خود آورد. خوب که دقیق شدم دیدم یکی دو مامور راهنمایی و رانندگی یک موتورسوار حدوداً پنجاه ساله را متوقف کرده‌اند و با تلاش و کوشش صبورانه سعی می‌کنند او را از موتور پیاده کنند تا موتورش را طبق مقررات توقیف کنند.

هر لحظه به تعداد مردمی که گرد آن موتورسوار و مامورها جمع شده بودند اضافه می‌شد. ازدحام مردم به جایی رسید که دیگر موتورسوار و مامورها در میان جمعیت دیده نمی‌شدند، اما همچنان صدای گریه‌آلود و التماس‌های مرد به گوش می‌رسید. حس کنجکاوی‌ام تحریک شد، مخصوصاً که من هم موتورسوار بودم. به سرعت فرمان موتورم را قفل کردم و به قلب جمعیت زدم. بعد از مدت کوتاهی تقلا و دست و پا زدن بالاخره خودم را به وسط دایره جمعیت رساندم، مثل اینکه پا قدم من برای مامورها خوب بود، چون بالاخره توانستند علیرغم مقاومتی که پیرمرد موتورسوار می‌کرد، او را از روی موتور پایین بکشند، اما آن مرد ترکبند موتور را با سماجت دودستی و محکم گرفته بود و آن را رها نمی‌کرد.

از توی جمعیت زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «ولش کنید، ولش کنید بیچاره را...» دیگری از وسط جمعیت با فریاد گفت: «اگر موتورشو بگیرید مجبوره بره قاچاق‌فروشی یا دزدی کنه!» پیرمردی هم‌سن و سال موتورسوار گرفتار کمی جلوتر آمد و گفت: «مؤمن خدا، چرا تخلف می‌کنی که حالا مجبور شوی به گریه بیفتی و التماس کنی؟»

پیرمرد که هنوز ترکبند موتورش را محکم در دست گرفته بود، خسته و ناامیدانه آن را ول کرد و درحالی که اشکش درآمده بود و صورتش مثل لبوی تنوری سرخ شده بود، رو به جمعیت گفت: «من تخلفی نکرده‌ام که مستحق این باشم که تنها وسیله درآمد زن و بچه‌هایم را از دستم بگیرند؛ تنها گناه من این است که دیروز بعد از این که یک آدم از خدا بی‌خبر کلاهم را از روی موتورم دزدید، دیگه پولی نداشتم که برای خودم کلاه ایمنی بخرم، این چندرغازی هم که از مسافرکشی با این موتور قراضه درمی‌آورم به خرج زندگیم هم نمی‌رسد، حالا بماند که بخواهم یک کلاه تازه هم بخرم!»

همین که اسم مسافر و مسافرکشی از دهن پیرمرد بیرون آمد، دودستی زدم تو سرم و یاد مسافر خودم افتادم که باید منتظرش می‌شدم تا برگردد. با سرعت جمعیت را شکافتم و به طرف موتورم که قرار بود محل بازگشت مسافرم باشد، دویدم اما از مسافر خبری نبود. دلم هری ریخت پایین. بدنم بی‌حس شد. تمام رویای پولی که می‌خواستم از او بگیرم یکباره مثل حبابی شد که توی سرم ترکید. همین‌طور که دمغ کنار جدول خیابان

بقیه در صفحه ۵۶

پیروزی که پشیمانی بدنبال ندارد، پیروزی بر نادانی است

• ناپلئون بناپارت

از: محمد طاهری

شانس از نوع MP۳!

بعضی انسانها مثل ماهی مدام از دست عزراییل سر می‌خورند و فرار می‌کنند و آنقدر خوش شانس هستند که اگر بدترین بلاهای آسمانی هم نازل شود، سر هر کس بیاید، سر اینها نمی‌آید!

مانند همین بلایی که تصویرش را ملاحظه می‌فرمایید. در بازیهای آسیایی دوحه بر سر یک سوارکار نگون‌بخت کره‌ای آمد و هیکل دویست کیلویی اسب روی گردنش افتاد و... خدا رحمتش کند(!) اما این سوارکار خوش شانس که جناب عزراییل را قال گذاشته، جزو همان دسته افرادی است که ذکرش در بالا رفت و اگر نگارنده شماره تلفنی، آدرسی، چیزی از او داشت، حتماً به سبک برخی شیاطین مدل ۲۰۰۷! طرح دوستی با او می‌ریخت، بلکه کمی از خوش‌شانسی سوارکار موصوف به او سرایت کند و مخلص هم مانند آن خبرنگاری که کف گرگی بازیکن ابومسلم مشهد توی صورتش خورد و کلی معروف شد و برنامه نود هم نشانش داد و اسمش را همه روزنامه‌ها نوشتند، و از طرف معروف‌ترین جراید کشور دعوت به کار شد، بلکه به آب و نانی برسم و وضعیت حساب بانکی‌ام از حالت پاک‌تر از کف دست خارج شود!

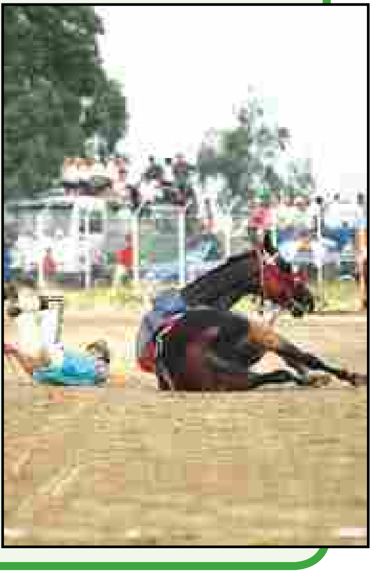

یک لحظه غفلت، یک عمر پشیمانی!

در اینکه مردم به شادی و نشاط نیازی وافر دارند، هیچ بنی‌بشری سر سوزنی تردید ندارد، اما در اینکه این شادی از چه راهی به دست بیاید، شک و شبهه وجود دارد.

تصویری که ملاحظه می‌فرمایید، متعلق به ایستگاه سامانه نشاط شهرداری ارسالی **آقای فرامرز کوراوند** است که گویا به علت ازدحام بیش از حد جمعیت و استقبال گسترده از فعالیت‌های نشاط‌آور و له و لورده شدن تنی چند از دوستداران شادیٍ و سرخوشی و زبانم لال حرکات موزون! پلیس جمعیت را متفرق کرده و احتمالاً کاسه کوزه اجراکنندگان مراسم نیز توسط بعضی حضار به تاراج برده شده است! و می‌ماند آن یک نفری که روی نیمکت روبروی جایگاه ناغافل چرتش برده و نتوانستهِ بهره کافی و وافی را از برنامه‌های آموزنده و نشاط‌آور ایستگاه مذکور ببرد که احتمالاً ایشان تا آخر عمر از بابت از دست دادن این لحظات سرخوشانه شدیداً نادم و پشیمان خواهد بود!

پولهایمان را چطور آتش بزنیم؟

پول زیاد داشتن جزو دردسرهای همیشگی و تمام نشدنی بشر در کل تاریخ بوده است! گرچه حفاظت از اسکناس در برابر بلایای ارضی و سماوی نیاز به داشتن تخصص و تجربه، آنهم به مقدار فراوان دارد، لیکن خرج کردن آن، از عهده بچه‌های کودکستانی هم برمی‌آید و تجربه ثابت کرده امروز روز اگر تراول چک پنجاه هزار تومانی را دست بچه پنج ساله هم بدهی، ظرف ۳۰ثانیه با در دست داشتن کارت شناسایی معتبر آن را خرد کرده و باقی‌اش را هم به شما برنمی‌گرداند!

تصویری که ملاحظه می‌فرمایید، یکی از جانانه‌ترین روشهای آتش زدن پول به‌شمار می‌رود و کسانی که تعطیلاتشان را به سواحل کیش و بندرعباس می‌روند، می‌توانند برای آتش زدن پولهایشان به مدت یک ساعت جت‌اسکی اجاره کرده و ضمن گاز دادن و ویراژ دادن روی آبهای نیلگون خلیج فارس، بسته بسته اسکناس هزار تومانی خیر اموات مالکان جت‌اسکی کرده و از زندگی به نحو شایسته‌ای لذت ببرند، فقط باید مواظب باشند که عضلات کمر و عصب سیاتیکشان براثر بالا و پایین پریدن رگ به رگ نشود، که در آن صورت زمینه برای آتش زدن کل پولهای مازاد بر نیاز شخص موردنظر در حسابداری بیمارستان فراهم خواهد شد!

این شیشه را هم بشکن!

در روزگاران قدیم که قوت غالب تلفن عمومی‌ها دوزاری (و بعدها پنج زاری!) بود و البته بعضی هایشان پول را قورت می‌دادند و با نامردی هرچه تمامتر تماس را برقرار نمی‌کردند! فرد تلفن‌زننده مجبور بود در یک اتاقک زردرنگ بی‌قواره که کف آن هم همیشه پر از آت و آشغال بود، چند لحظه‌ای بایستد و به اجبار این شرایط رقت‌بار را تحمل کند. تنها مزیتی که این باجه‌های تلفن عمومی داشت، این بود که وسیله ایده‌آلی برای خالی کردن عقده‌های افراد عصبانی که احیاناً با همسر و پدرزن و مادرشوهر خود دعوایشان شده بود به شمار می‌رفت و مشت‌های گره کرده و لگدهای رها شده بود که به میان شیشه‌ها می‌رفت و... جیرینگ!

دوست عزیز **آقای محمود جعفری کوهبنانی** برایمان عکس یک تلفن عمومی سالم مانده از گزند افراد عصبانی را ارسال کرده و از اینکه شیشه‌های این تلفن مورد حمله مهاجمان قرار نگرفته، ابراز شگفتی کرده است!

نگارنده مطمئن است تلفن زننده لباس سفید حاضر در عکس از آن دسته افرادی است که علیرغم داشتن تلفن همراه حاضر نیست، از آن استفاده کند و به حدس قوی محض صرفه‌جویی است که از ناوگان حمل و نقل عمومی (ببخشید تلفن عمومی!) استفاده می‌کند و می‌خواهد که اعتبار شارژ تلفن همراهش دیرتر تمام شود. هرچند که با وجود فراوانی و ارزانی سیم کارت اعتباری، نگارنده هم هوس کرده ۳-۲ خط دیگر هم ابتیاع کرده و مزاحم اوقات تلفن عمومی محله نشود!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

ترافیک میوهٔ ممنوعه

افسوس که ماه مبارک رمضان هم در سرازیری قرار گرفت. برعکس سریال های تلویزیونی ماه رمضان که به اوج تعلیق خود رسیده اند و هرکی که دو تا چشم داشته، دو تای دیگر هم از نفر پهلو دستی اش قرض کرده و این شب ها دارد چهارچشمی سیر داستانی سریال ها را تعقیب و گریز می کند.

مناجات خواجه ایوالای امسالی: خداوندا، اگر این ماه صیام را هفشده تا از این سریالهای جذاب و جالب بودی؛ چه می شدی اگر نام هرماه، رمضان می بودی؟....

پارازیت: این روزها بعضی از روزه داران از فرط گرسنگی و تشنگی، به شوخی زیرلب می گویند: اللهم غشنی.......خدایا غش و ضعف کردم!

چهار مجموعه تلویزیونی رمضان امسال چنان باعث جلب توجه عموم مردم همیشه در صحنه شد که با پیامک های مردمی خود زودتر از ما به استقبال طنزآمیز از آنها رفتند. مردم می گفتند: هرکس زن داشته باشد و «شکرانه»ی آن را به جا نیاورد و به دنبال «میوهٔ ممنوعه» باشد؛ چنان در «اغماء» فرو می رود که آخرالامر« در یک وجب خاک» چالش می کنند!.......(باید منتظر باشیم و ببنیم صحت و سقم این پیش بینی چشم بسته را).

این چهار مجموعه تلویزیونی ، سوای درس آموزی های سازنده و اثرگذاری فردی که دارند، ۲ خاصیت جنبی و جمعی هم در پی داشتند و دارند که خیلی مهم و قابل توجه می باشند. ملاحظه بفرمایید:

۱ــضربه فنی غول ترافیک: این ترافیک به ظاهر لاینحلی که تا به حال احدالناسی نتوانسته به مقدار چشمگیری از حجم سنگین آن بکاهد، با پخش این سریالها ــ و به خصوص دو مجموعه اغماء و میوه ممنوعه ــ چنان دچار کاهش در آن ساعات پخش می شد که شاید جناب شهردار هم باورش نمی شد یا اگر هم شد، به ما منتقل نشد.

۲ــکسادی بازار دیش: بنا به گفتهٔ بسیاری از منابع موثق یا غیر موثق آگاه یا فوقش ناآگاه، در ساعاتی که این سریالها پخش می شد، اکثر معدود دیش هایی که باقی مانده اند (این علمک های شیطان سابق یا الیاس فعلی!) چنان بلا استفاده مانده بودند که مردم به ناچار آنها را پشت بامهای منازلشان انداخته بودند.

استنتاج اجتماعی ـ کاربردی: سازمان ترافیک شهرداری تهران و همچنین نیروی محترم انتظامی اگر کماکان مایل به کاهش میزان ترافیک سطح خیابان و دیش های پشت بام هستند؛ به عوض هر گونه عملیات ضربتی بجا و بموقع ــ که صد البته در جای خودش لازم هم هست ــ مقداری از بودجهٔ خود را به صدا و سیما بدهند. مسوولان محترم صدا و سیما هم قول می دهند که نه فقط برای یک ماه، بلکه برای هر ۱۲ ماه سال، چنان سریال های خوش ساخت و قشنگی بسازند که آنورش ناپیدا. پول اگر باشد؛ چرا فقط یک میوهٔ ممنوعه ساخته شود؟....می شود به اندازهٔ یک باغ، میوهٔ ممنوعه درست کرد. آنقدر که با ترافیک میوهٔ ممنوعه مواجه شویم. حیف که فقط «علی نصیریان» کم داریم. باید سفارش ساخت دهیم. ساخت این گونه فیلم ها را عرض می کنم.

بیت میوه دار:

تنگ چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشاکنان میوهٔ ممنوعه ایم!

توضیح ادبی: گاهی اوقات آدم، چشمش که به میوهٔ ممنوعه می افتد، مثل «حاج یونس» نه تنها وزن را از دست می دهد که قافیه را هم می بازد. خدا آخر و عاقبت همهٔ ما را ختم به خیر گرداند. (لطفاً آمین شدیداً بلند!)

گفتاردرمانی کوشنر

برنار کوشنر، وزیر امور خارجه فرانسه، چندی پیش اظهارات درپیتی بی‌اصل و اساسی علیه ایران عنوان کرد که جنجال‌برانگیز شد و در خارج کشور، بجز رژیم صهیونیستی، احدالناسی از آن حمایت نکرد. در داخل خود فرانسه هم این اظهارات بندتنبانی با واکنش منفی مقامات عالی‌رتبه سیاسی این کشور مواجه شد و خلاصه چنان شد که خود وزیر خارجه فرانسه، فهمید که خارج زده است. فلذا سریع‌السیر به غم خوردن افتاد:

پرسش سیاسی:

چرا کوشنر زند حرفی
که بازآید به ایران غم مخور

در همین راستا، جناب کوشنر که با تمام وجود فهمید یک گاف سیاسی بزرگ داده است، بلافاصله برای عذرخواهی و ابراز پشیمانی (غلط کردن سابق) درخواست سفر به ایران کرد. وی این اعلام آمادگی برای سفر به ایران را در مصاحبه‌ای با روزنامه "فیگارو" مطرح کرده است.

در حاشیه خبر: یک منبع موثق ناآگاه در این زمینه اعلام کرد که شاید اختصاص ۱۰۰ لیتر بنزین سفر از اول مهر به خودروهای داخل کشور، در اتخاذ تصمیم وزیر خارجه فرانسه در سفر به ایران بی‌تاثیر نبوده باشد. گفتنی است که این مطلب از سوی یک منبع آگاه در زمینه صدور کارت هوشمند سوخت، به شدت تکذیب و عنوان شد که بنزین به آقای کوشنر تعلق نمی گیرد. باید از هدررفتن الکی بنزین جلوگیری کرد.

پیشنهاد ادبی - سیاسی - درمانی:

به نظر ما بد نیست حالا که آقای کوشنر متوجه نادرست بودن سخنان ستیزه‌جویانه‌اش علیه ایران شده (و احتمالاً بر اثر سوختن یک جاییش - مثل دل - به خاطر تفاهم شکل گرفته میان ایران با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی بوده است)؛ اجازه بدهند که به ایران سفر کند. در این سفر می توانیم یک دوره کلاسهای فشرده "گفتاردرمانی" برای وی تدارک ببینیم. در این کلاسها اگر بتوانیم همین مورد زیر را به ایشان آموزش بدهیم؛ منبعد دیگر سخنانی نخواهند گفت که مجبور به عذرخواهی تلفنی (از آقای دکتر علی لاریجانی) و مصاحبه مطبوعاتی شوند.

مورد اول:

قبل از زدن هر حرفی، یک دور کامل (در جهت حرکت عقربه‌های ساعت) زبان خود را در محفظه داخلی دهان مبارک بچرخانید.

مورد دوم:

نکته‌ای کآن جست ناگه از دهان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

مورد سوم:

حرف‌های گنده‌تر از دهان نباید زد. برای اندازه‌گیری دهان، خط کش‌های عقلانی مخصوصی هست.

توضیح پایانی: تا بیش از اینها مطلب حاضر مورددار نشده است، از همینجا مطلب را درز می گیریم. مابقی موارد را اگر آقای "گوشنر" به ایران آمدند، به‌طور خصوصی و اگر شد پشت درهای بسته، توی گوش خود ایشان خواهیم زد... ببخشید؛ خواهیم گفت. (از بس اشاره می کنند مطلب‌تان دراز شد که حواس برای آدم نمی‌ماند.)

طنز بر عکس

«وزیر کشور گفت:انتخابات هشتمین دوره مجلس را به صورت رایانه ای برگزار می کنیم و اگر شورای نگهبان به مدل رایانه‌ای این وزارتخانه اعتماد ندارد؛مدل مورد نظر خود را برای برگزاری انتخاباتی رایانه ای به وزارت کشور ارائه کند.»

می گویند اخیرا یک مدل جدیدتر رایانه هم آمده که سرعتش از بس بالاست ، حتی دقایقی قبل از پایان انتخابات هم می تواند نتایج را اعلام کند؛ که البته ما تحقیق کردیم دیدیم از بیخ شایعه است!

دانش پایان‌ناپذیر است
●امام علی(ع)

جزایر کارائیب هم...

در دنباله معرفی خانه‌های زیبا و در مناطق خوب این بار سری به جزایر دریای کارائیب می‌زنیم و درواقع در این ملاقات جزیره **سنت لوسیا** را که خود کشوری خودمختار هم محسوب می‌شود، مورد نظر قرار داده‌ایم.

شاید شما یکی از خریداران آن باشید! خانه‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید در جزیره زیبای **سنت‌لوسیا** واقع شده که جزیره کوچکی در **دریای کارائیب** به وسعت ششصد کیلومترمربع می‌باشد درحالی که جمعیت آن هم در حدود یکصد و هفتاد هزار متر تخمین زده شده است. این جزیره همانگونه که قبلاً گفته شد، خودمختار اما عضو کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا و تحت‌الحمایه انگلستان محسوب می‌شود. این جزیره‌ای توریستی است و درواقع آب و هوای خوب در طول دوازده ماه سال و سواحل زیبا باعث جلب توریست به این کشور شده است، اما خانه فوق‌الذکر در ساحل دریا ساخته شده و دارای چهار اتاق خواب می‌باشد. کف خانه به تمامی از مرمر ترک ساخته شده و بالکن‌های سنگی در این خانه منظره‌ای بسیار زیبا را از دریای کارائیب در مقابل خود دارند. لنگرگاه برای چند قایق به‌انضمام استخر شنا و دو خانه مجزا برای میهمانان از ملحقات این خانه می‌باشد.

مساحت زمینی که به خانه تعلق دارد، در حدود دو هزار متر می‌باشد که در مجموع چهارصد و پنجاه متر از آن زیربنا رفته است. اما نکته جالب این است که با مناظر زیبا و ساخت بسیار مستحکم و طراحی خارق‌العاده و همچنین با وسعتی که از آن ذکر شد، این خانه تنها به مبلغ شش میلیون دلار به فروش می‌رسد که بسیار مقرون به صرفه است.

آب سمی در چین

آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید، سیلابی که یک مامور در برابر آن قرار دارد نیست، بلکه در تصویر آب یکی از دریاچه‌های چین (تائی‌هو) را مشاهده می‌کنید که مانند بسیاری دیگر از دریاچه‌ها و رودخانه‌ها در کشور چین با شکل عجیبی به نام سمی شدن است، مواجه شده‌اند. آب در این مراکز مهم آبی در چین به شکل عجیبی به رنگ سبز درآمده که نشان از سم موجود در آب می‌دهد. این سم در آب دریاچه‌ها و رودخانه‌ها درحین آغاز کار، بسیاری از مواد غذایی درون آب بویژه میگو و ماهی قزل‌آلا را از بین برده که به نوبه خود رستورانهای پکن و شانگهای را با مشکل مواجه کرده است. ضمناً سم موجود در آب برای پوست بدن انسان نیز بسیار زیان‌آور است و کسانی که پوست بدن آنها در معرض آب‌های آلوده به سم قرار گرفته، ضمن آنکه پوست بدن آنها به سرعت به رنگ قرمز تغییر شکل داده، دچار خارش‌های شدیدی نیز شده‌اند. از این‌رو کارشناسان و ماموران اداره آب در چین با لباسهای ویژه که بدن آنها را حمایت می‌کند، داخل آب شده تا با نمونه‌برداری از آن، در آزمایشگاه، از نوع و گونه سم در آبهای داخلی چین، آگاه شوند. چینی‌ها مشکل سم‌آلوده شدن آبهای داخلی خود را بسیار جدی می‌دانند چرا که با جمعیتی نزدیک به ۱/۵ میلیارد، نمی‌توانند از منابع آب، بویژه آب شیرین خود چشم‌پوشی کنند. البته هنوز با قاطعیت نوع سم و دلیل یا دلایل آن برای کارشناسان چینی و چند کارشناس خارجی که برای کمک به چین رفته‌اند، مشخص نشده، اما حدس اکثریت قریب به اتفاق آنها، ورود اضافات و فضولات صنعتی و شهری به داخل این منابع است که میزان آن با توجه به کثرت جمعیت بندری زیاد شده که آب را هم تبدیل به سم کرده است. البته قبلاً چینی‌ها به صورت مرسوم از این منابع برای پاکسازی، قرار دادن زباله‌ها و فضولات استفاده می‌کردند، اما مقدار آن به حدی نبود که بتواند مولکول آب را تحت تاثیر قرار دهد، اما اکنون این میزان به قدری افزایش یافته که آب دریاچه‌ها و رودخانه‌ها از مولکول تشکیل‌دهنده آن سمی شده که به نوبه خود، تمامی آب را به سم سبز رنگ تبدیل کرده است.

برای دوستداران اتومبیل‌های اسپورت

سرانجام انتظارها برای دوستداران اتومبیل‌های اسپورت بسر آمد و آنچه که زمانی اتومبیل محبوب برای امثال **تونی کورتیس**، **راک هودسن**، **پرنس موناکو** و ن**یکلاس کیج** که آن را از یک ایرانی مقیم لس‌آنجلس خریداری کرده بود، بشمار می‌رفت، مدل تازه خود را روانه بازار کرده است. سخن از مازراتی است که هنوز هم پس از ۶۰ سال از آغاز کار این نوع اتومبیل یکی از بهترین‌ها در میان اتومبیل‌های اسپورت به‌شمار می‌رود. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، مازراتی جدید دو در است، ضمن آنکه موتور آن شش دنده و هشت سیلندر می‌باشد. سرعت مازراتی در مدت پنج ثانیه از صفر به یکصد کیلومتر در ساعت می‌رسد، ضمن آنکه با همه این سرعت، سرنشینان در داخل اتومبیل کوچکترین لرزشی را احساس نمی‌کنند. این اتومبیل چهار نفره دارای لاستیک‌هایی است که اندازه دایره آن نزدیک به ۵۰ سانتی‌متر می‌باشد. موتور ۴/۵ لیتری این اتومبیل دارای قدرتی معادل سیصد قوه اسب بخار است که به دلیل همین قدرت مصرف آن نیز در حدود یازده کیلومتر برای هر لیتر است. مدل جدید مازراتی در ۱۹ رنگ از نظر ظاهر و در ده نوع رنگ و چرم از نظر درون اتومبیل، به بازار عرضه شده که به قیمت **یکصد و چهارده هزار دلار** در بازار اتومبیل به فروش می‌رسد. البته برای خرید مازراتی سفارشی از قبل و یک انتظار یکساله نیز لازم است تا اتومبیل به دست خریدار برسد.

نکته مهم اینکه این آخرین سالی است که مازراتی به شکل و طرح کنونی عرضه می‌شود و طراحان برمبنای سلایق کنونی و در ضمن با توجه به مصرف سوخت و همچنین وضعیت محیط زیستی حراج اتومبیل کوچکتری را از شش سال پیش‌تر مدنظر قرار داده‌اند که این مدل تازه از حدود یکسال دیگر یعنی اوایل سال ۲۰۰۹ به بازار عرضه خواهد شد. یکی از تغییرات اساسی در مازراتی‌های آینده قابلیت موتور خواهد بود که از هشت سیلندر به شش سیلندر کاهش پیدا خواهد کرد. همچنین مدیران امور مالی به دنبال آن هستند تا با کاهش در قیمت آن و رساندن قیمت آن به زیر **یکصد هزار دلار**، مازراتی را در شرایط کاملاً رقابتی در بازار اتومبیل‌های اسپورت قرار دهند و فروش آن را با افزایش قابل ذکری مواجه کنند.

بلندترین برج دنیا صاحب رکورد شده است

همگان می دانند که با آنکه بلندترین برج دنیا درحال حاضر برج «تایپه ۱۰۱» در تایوان است که ۵۰۹ متر ارتفاع آن می باشد، اما باز هم همگان می دانند که برج دوبی در کشور امارات که سال آینده ساختمان آن به پایان می رسد، به بلندترین برج دنیا تبدیل خواهد شد، اما شرکت طراح و سازنده برج دوبی هفته گذشته رسماً اعلام کرد که با آنکه هنوز برج دوبی درحال ساختمان است، اما همین برج ناتمام هم اکنون به نقطه‌ای رسیده که از نظر ارتفاع برج تایپه ۱۰۱ را پشت سر گذاشته و با ارتفاع ۵۱۵ متر بلندترین برج دنیا می باشد. برج دوبی همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید هنوز درحال ساختن است و شرکت سازنده آن میزان ارتفاع آن را به صورت پایان یافته، همچون یک راز حفظ کرده است و ارتفاع نهایی آن را فاش نمی کند. اما آنچه که شایع شده ارتفاع برج را در بالاتر از هفتصد متر قرار می دهد که این ارتفاعی خارق‌العاده می باشد که به‌طور قطع نیاز به اندازه‌های ایمنی دارد که تاکنون در ساختمانها سابقه نداشته، چرا که در غیر اینصورت جان بازدیدکنندگان از برج در معرض خطر حتمی قرار خواهد گرفت.

تئاتر خیابانی – فرهنگ جدید

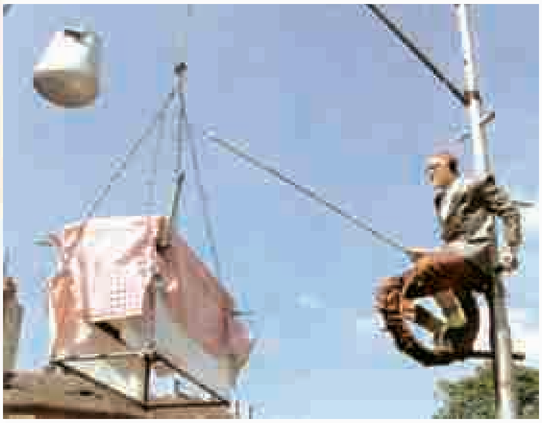

یکی از پدیده‌های تازه فرهنگی که مورد استقبال فراوانی هم قرار گرفته تئاتر خیابانی است که امسال برای اولین بار همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، فستیوال آن در فرانسه و اتریش برگزار شد، البته اروپا در قرون وسطی و همچنین در عهد رنسانس دارای پدیده‌ای شبیه به تئاتر خیابانی بود که به کمک طراحی صحنه و به صورت متمرکز انجام می گرفت بخصوص که اینگونه تئاتر در انگلستان و در قرون چهاردهم و پانزدهم (عهد شکسپیر) رواج بسیار داشت، اما تفاوت عمده تئاتر جدید خیابانی با دوران گذشته در آن است که تئاترهای کنونی نیاز به طراحی صحنه ندارد و در خیابان و یا بام خانه‌های ناتمام و یا درحال ساختمان، برگزار می شود. از ویژگی های دیگر تئاتر خیابانی در دوره جدید متحرک بودن آنست. بدین شکل که نمایش از یکسوی خیابان آغاز و همراه با جمعیتی که به تماشای آن ایستاده بسوی دیگر خیابان حرکت می کنند. درنتیجه ابزار و اسباب و لوازمی که برای این گونه تئاتر مورد استفاده قرار می گیرد باید در خدمت بیان ویژگی های ذکر شده باشد. برای مثال در تصویری که بخشی از فستیوال تئاتر خیابانی در اتریش (سالزبورگ) را نشان می دهد، بازیگر را مشاهده می کنید که با لوازم سیم کشی از تیرآهن ویژه برق درحال صعود کردن می باشد. فستیوال برگزار شده در فرانسه نیز (شهر آریلاک) به‌قدری مورد توجه قرار گرفت که یکصد هزار نفر در طول یک هفته از تئاترهای برگزار شده در خیابان دیدن کردند.

منبع عظیم کریستال

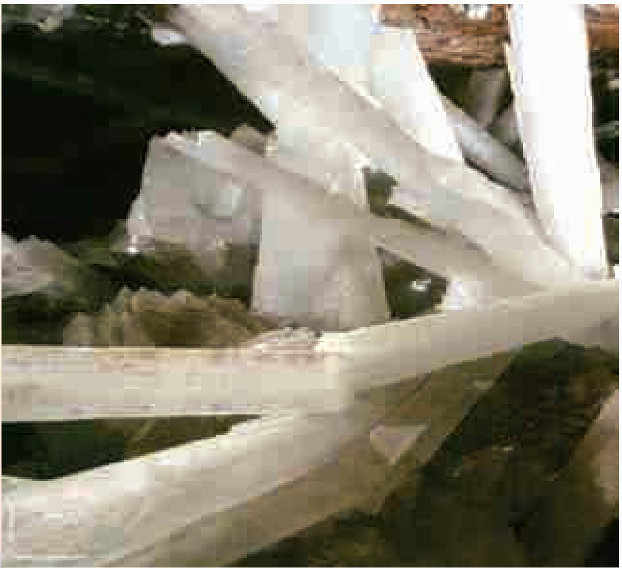

آنچه که در تصویر مشاهده می کنید، جلوه‌های ویژه در یک فیلم سینمایی نیست، بلکه تصویری از غار مشهور کریستال در کشور مکزیک گرفته شده است. طبیعت به شکل خارق‌العاده‌ای در این غار ۲۹۰ متری در منطقه چیواوا در مکزیک، آنهم در رشته کوه نایکا، کریستال‌های عظیم‌الجثه‌ای را قرار داده است که چشمان آدمی را به خود خیره می کنند. درواقع در غارهای دیگری در کره زمین کریستال‌ها به مقدار انبوه‌تری هم یافت می شوند، اما حداکثر اندازه آنها از یک متر تجاوز نمی کند، اما در کوئوادی‌لوس کریستالوس (غار کریستال به زبان اسپانیایی که زبان رسمی کشور مکزیک می باشد) اندازه این کریستالهای خارق‌العاده به یازده متر هم می رسد که درواقع بزرگترین قطعه کریستال در سرتاسر جهان می باشد. اصولاً غارهای کریستال در همه نقاط جهان در دامنه کوههای آتشفشانی شکل می گیرند و دلیل بوجود آمدن کریستال‌ها هم آمیختن مواد مذاب، آب و سایر مواد با یکدیگر است. اما همین قرار داشتن این گونه غارها و بویژه غار کریستال مکزیک در عمق کوههای آتشفشان، باعث شده که به جهت خطرناک بودن آنها از بازدید عموم و بویژه توریست‌ها از این گونه غارها جلوگیری شود، اما تقاضا برای بازدید از این پدیده خارق‌العاده، همچنان درحال افزایش است و سازمانهای جهانگردی مرتباً از این علاقه عموم به دولت مکزیک گزارش می دهند، اما هنوز دولت مکزیک و کارشناسان نتوانسته‌اند تا شرایط امنیتی و ایمنی که هزاران بازدیدکننده را تحت حمایت خود قرار دهد، بوجود آورند.

> ما، با آگاهی یافتن از بدی‌های موجود در اجتماع، زندگی را تحقیر می کنیم
>
> ● شانفور

گفتگو با جانباز آزاده، سردار ابوالقاسم رضایی

شهدای غریب

قسمت دوم و آخر

از: علی‌اشرف خانلری

صدای سبز بسیج

از: طاها

○شهادت و خاکسپاری اسرا

بعضی از عزیزان آزاده به دلیل اینکه توجهی به بیماری و مجروحیت آنها نمی‌شد در نهایت مظلومیت به شهادت می‌رسیدند و شهد شیرین شهادت را نوشیدند. پیکرهای پاک این عزیزان آزاده را در غریبانه‌ترین شرایط از اردوگاه خارج می‌کردند و یکی از اسرا را به عنوان نماینده برای خاکسپاری می‌بردند. این نماینده باید یک نفری خودش پیکر این شهید را شستشو می‌داد، کفن می‌کرد و او را به خاک می‌سپرد.

○قدرت آیهٔ قرآن

یکی از عزیزان آزاده اهل دزفول بود. در یکی از حملات موشکی بعثی‌ها به شهر قهرمان‌پرور دزفول، تمامی اعضای خانواده وی به شهادت رسیده بودند و طی یک نامه‌ای از ایران از این مساله خبردار شده بود. بچه‌های اردوگاه تصمیم گرفته بودند برای ابراز همدردی با وی مراسم ختمی برگزار کنند. البته عراقیها با تجمعات آزادگان شدیداً برخورد می‌کردند آنروز نمایندگان صلیب سرخ برای بازدید به اردوگاه آمده بودند. من یکی از نگهبانهایی بودم که باید مراقبت می‌کردم که غافلگیر نشویم و در صورت آمدن نگهبانهای عراقی به آسایشگاه، دوستان را مطلع کنم تا مبادا مراسم را به هم بزنند. در آن شرایط یکی از نگهبانها در حال آمدن به سمت آسایشگاه بود که هر لحظه فاصله‌اش با من کمتر می‌شد. جمعیت قابل توجهی از آزادگان از بندهای دیگر برای شرکت در مراسم آمده بودند. مانده بودم که چه تصمیمی بگیرم این وقفه‌ای که در اعلام وضعیت قرمز داشتم سبب شد تا فاصله من با نگهبان خیلی کم شود در حالی که نگهبان در چند قدمی من قرار داشت، نمی‌دانم چطور شد که وضعیت اضطراری اعلام نکردم و متوسل شدم به این آیه شریفه: «بسم‌الله الرحمن الرحیم و جعلنا من بین ایدیهم سداً و...» زمانی که این آیه را تلاوت کردم سرباز عراقی درست رو در روی من قرار گرفت یعنی فاصله سرباز با آسایشگاه کمتر از دو متر بود که یکمرتبه مسیر خود را تغییر داد و برگشت و ما بدون هیچگونه مانعی مراسم را به پایان رساندیم.

○فرار از اردوگاه

خیلی‌ها به موضوع فرار فکر می‌کردند خداوند مرحوم حاج آقا ابوترابی را بیامرزد این عزیز نظرش این بود که اگر ما بتوانیم به صورت جمعی فرار کنیم و فردی جا نماند بهتر است چرا که شایسته و جایز نیست که عده‌ای بروند و عده‌ای در اردوگاه بمانند و مورد شکنجه و آزار و ظلم بعثی‌ها قرار بگیرند. همانگونه که در سال ۶۲ یک نفر از اسرای ایرانی با همکاری یکی از سربازان عراقی فرار کرد. بعد از او عراقیها شرایط زندگی اسرای ما را بسیار سخت کرده بودند. و آقای ابوترابی این امر را از نظر شرعی جایز نمی‌دانستند.

○شهدای غربت

ما در عملیات اسیر شدیم گروه ما در کمین دشمن قرار گرفت. اما در عملیاتها شاهد بودیم که بعضی از عزیزان شهید ما دستهایشان را بسته بودند. پس این نشان می‌داد که آنان اسیر شدند که پس از اسارت به شهادت رسیده بودند. وقتی که پیشروی صورت می‌گرفت شهدا را ناظر بودیم که دستهایشان بسته بود. دوستانی که در عملیات‌های مختلف اسیر شده بودند می‌گفتند بچه‌هایی که مجروحیت آنها سنگین بود بعثی‌ها آنان را به شهادت می‌رساندند و آن تعدادی هم که مجروح بودند درصدد مداوایشان برنمی‌آمدند وقتی که آن‌ها را به پشت جبهه منتقل می‌کردند می‌گفتند: ما آنقدر مجروح داریم که دیگر نمی‌توانیم به وضع شما رسیدگی کنیم به هر حال دوستان در اردوگاه خودشان باید به مداوای خودشان می‌پرداختند.

○خانواده در اسارت

سردار رضایی در زمینهٔ خانواده‌اش گفت: زمانی که من اسیر شدم ۲ فرزند یکساله و ۳ساله داشتم. از قطعنامه گذشته بود که من به میهن اسلامی بازگشتم. اما مبادله سراسری اسرا یکسال و اندی بعد از قطعنامه صورت گرفت یعنی در سال ۶۹ و من در اواخر سال ۶۷ آزاد شدم.

البته یک سال بعد از اسارت در سال ۱۳۶۴ صلیب سرخ کمیسیونی تشکیل داد و نماینده عراق هم در آن شرکت کرد. در آن کمیسیون به اتفاق شماری از آزادگان مجروح اولویت «A» شناخته شدیم که باید به کشورمان تحویل داده می‌شدیم.

کار مبادله متوقف شد و هیچ اسیر مجروحی مبادله نشد. ایران به صورت یکجانبه در همان سالهای ۶۴ مجروح عراقی را به کشورشان تحویل داد. ولی عراق هیچ اقدامی انجام نداد و حتی ظالمانه تعدادی از مجروحان که حالشان وخیم بود به شهادت رسیدند. و در نهایت ما ۷ماه بعد از قطعنامه در یک گروه ۱۳۳ نفری از سایر اردوگاهها در بغداد جمع‌آوری شدیم.

به هر حال ما را به فرودگاه بغداد آوردند. روز سوم بهمن سال ۶۷ قرآن‌هایی آورده بودند که به هر کدام از اسرا هدیه بدهند. خبرنگاران مختلف وارد منطقه شده بودند. من قبلاً به دوستان گفتم که قرآن را تحویل نگیرید. این حکومت ظالم و کافر است و تاکید کردم مصاحبه نکنیم چون حرفهای ما را عیناً منعکس نمی‌کنند و طور دیگری انعکاس می‌دهند و نیروهای شیعه ممکن است در عراق تضعیف شوند. این اتفاق افتاد و همه این کار را انجام دادند. ما با هیچ یک از خبرگزاری‌ها حتی خبرگزاری‌های داخلی عراق هم مصاحبه نکردیم. فارسی زبانهای عراق ما را دوره کرده بودند و می‌گفتند با ما صحبت کنید. بگویید که رفتار ما با شما خوب بوده و بگویید که با شما بد برخورد نکردیم. بگویید که شما را درمان کردیم در صورتی که همه اینها دروغ بود. اما چون می‌دانستیم که آنها ناچارند ما را بفرستند ایران، بر عقیده و رأی خود استوار ماندیم و به گفته آنها عمل نکردیم.

قرآن را بوسیدیم و گذاشتیم زمین و این حرکت برای همه تعجب‌آور بود اگر هدایا را نمی‌گرفتیم ممکن بود تبلیغات سوء بکنند و بگویند که ما مجوس هستیم ولی ما قرآن را بوسیدیم و اعلام کردیم که قرآن برای ما عزیز است اما کتاب خدا را از دست ظالم و دشمن قرآن نخواهیم گرفت.

هنگامی که به ایران آمدیم به هتل استقلال رفتیم. سه روز نیز در هلال احمر که سابقاً کمیته اسرا و مفقودین و در زیر پل سیدخندان قرار داشت آمدیم. در آنجا حضور چشمگیر خانواده معظم شهدا و مفقودین قابل توجه بود و از ما استقبال گرمی به عمل آمد.

در هتل استقلال بودیم که خانواده من متوجه آمدن من شده بودند و خودشان را به هتل رساندند. دوستان به من گفتند ما زورمان نرسید جلوی آمدن آنها را بگیریم اما شما طوری رفتار کن که اگر وضعیت شما را با وضع مجروح و عصا می‌بینند برایشان سخت نباشد و مشکلی پیش نیاید. و این خیلی سخت بود. بالاخره انسان احساس و عواطف دارد. اینکه بعد از ۵سال فرزندت را ببینی، فرزندی که کوچک بود، و حالا رشد کرده و اکنون قدرت نداشته باشی او را در آغوش بگیری و برای جلوگیری از ایجاد شوک و ناراحتی از این کار خودداری کنی. همین برخورد. وقتی من وارد خانه‌ام شدم پس از آن به اکثر شهرستانها سرکشی کردم و بیش از ۱۰ماه وقت گذاشتم یعنی خانه‌ای نبود که در شهرستانها نروم و سرکشی نکنم و دلجویی نکنم. واقعیتهایی را که وجود داشت مبنی بر استقامت، دینداری بچه‌ها را مطرح می‌کردم.

تعدادی آدرس دوستان را در اردوگاه داخل کاغذ «لفت» که توتون را داخل آن می‌پیچند در ۱۲ – ۱۳ برگ نوشتم و برای کم حجم شدن و نوشتن اسامی بیشتر نام شهر و استان را در ابتدا می‌نوشتم سپس اسامی اسرای آن شهر را در مقابلش می‌نوشتم به همین خاطر آدرس کامل هیچکدام را نمی‌نوشتم سپس آنرا در یک پلاستیک پیچیدم و آنرا از زیر زبانم گذاشتم در همه مراحل طی ۳روزی که در عراق بودیم حتی به هیچیک از بچه‌هایی که با هم بودیم فاش نکردم و شرط احتیاط را رعایت می‌کردم بعد که به تهران رسیدم آنرا باز کردم و الحمدلله صدمه‌ای ندیده بود، البته اسامی هم در ذهنم بود.

برای اعلام اسامی به هر شهرستانی که می‌رفتم به هلال احمر مراجعه می‌کردم و با ارائه حکمی که از سوی نماینده ولی فقیه داشتم با همکاری هلال احمر آن شهر و با حمایت مقامات مسوول به سرکشی خانواده‌ی اسرا می‌رفتم. آنهایی هم که مفقود بودند باز هم ما برای خانواده آنها نیز حرف برای گفتن داشتیم و به دیدن آنها هم می‌رفتیم بعضاً در هر شهر چند روز اقامت داشتیم.

سمیه داودبیگی

باریکتر از مو

اگر به دنبال یک...

اگـــر به دنبال رنگین کمان می گـــردی اما رنگ ها درد را برایت به ارمغان می آورند،
اگردنیایـــت تغییری نمـــی کند وهیچ پایانـــی درنظرت وجودندارد،
اگردر جستجوی آفتابی اما تنها شب را می بینی،
اگـــر تمام اطرافیانت لبخند می زنند ولی تنها کاری که تو می توانی بکنی اخم کردن است،
اگـــر از همه اینهـــا وقتی زندگی تو را به پایین می کشـــد خسته شده ای،
در آن هنگام از پشت قطرات اشکت به عجایب این زمین نگاه کن
به زیبایی یک گل که همچون مخملیست در دستت،
هـــوای اطرافت و بوی خرمن علفهای تازه را استشـــمام کن،
بچه های شاد در پارک بیگناهی بازی آنها را ببین.
تصور کن همراه پروانه ای در هوا معلقی و
میان درختان به این سو و آنسو می پری،
زمزمه های دریا یا گرمای نسیم تابستانی را به یاد آور.
بـــه طعم تکه شـــیرینی فکر کن هنگامی کـــه روی زبانت آب می شود،
یا نغمه پرندگان صبحگاهی هنگامی که با آوازشان به هر صبح سلام می کنند،
بـــه یاد آور ســـخنان زیبایی که در آغـــوش مادرت گفتی
نرمی نوازشـــش را احســـاس کن هنگامی که به آرامی بر صورتت بوسه می زند
خوبی های درونت را جستجو کن
ابرها را از آسمان زندگیت دور کن.
به زیر پایت نگاه نکن ، سرت را بالا بگیر.

فکـــر نکن زندگی چه چیزهایی به تو بدهکار اســـت ، به چیزهایی بیندیش که تو باید به او بدهی.
فـــردا را فرامـــوش کن آنگاه می توانی زندگی را شـــروع کنی.
بنابرایـــن روزگاری را که در آن زندگی میکنی با هدایایی که می توانی ببخشی متبرک ساز
به جریـــان زندگی بی اعتنایی مکن بلکـــه به آرامی با آن همراه شو.

فهمیده ام که

فهمیده ام که نباید به گذشـــته نظـــر کنی مگر به نیت عبرت گرفتن.

فهمیده ام که باید به گونه ای زندگی کنم که اگر کسی سخن نادرستی در مورد من مطرح کرد هیچکس حرف او را باور نکند.

فهمیده ام که خوب بودن خرجی ندارد.

فهمیده ام که بیشـــتر چیـــز هایی که باعث نگرانی من میشوند هرگز اتفاق نمی افتند.

فهمیـــده ام که بعضی اوقـــات کاری که انجامش یک لحظه وقت گرفته ، یک عمر آدم را به دردسر می اندازد.

فهمیده ام که مهربانی از کمال مهم تر است.

فهمیـــده ام که ما در هـــر برخوردی هر چند کوتاه، از خود تاثیری بر جای می گذاریم.

فهمیـــده ام که حتی وقتی از دردی رنج می برم لزوما نباید مایه رنج دیگران شوم.

فهمیده ام که آدمها از هر رنگ و نژاد و سنی که باشند به عشق نیاز دارند.

فهمیده ام که زندگی گاهی اوقات یک شانس دوباره به انسان میدهد.

فهمیده ام که نام نیک بزرگترین دارایی انسان است.

فهمیده ام که هر شب باید دعا کرد.

فهمیده ام که بیشتر آدمها صادق اند.

فهمیده ام که همـــه آدمها وقتی لبخند میزنند جذاب می شوند.

فهمیده ام که آدمها به آن اندازه خوش بخت می شوند که اراده کرده باشند.

فهمیده ام که چیزهای ساده معمولا بیشترین رضایت را ایجاد می کنند.

فهمیـــده ام که باید برای چیزی که به آن اعتقاد داری، مبارزه کنی.

فهمیده ام که دوســـت داشـــتن و مـــورد علاقه بودن بزرگ ترین لذت دنیاست.

فهمیـــده ام کـــه روزها طولانی هســـتند ولی زندگی کوتاه است.

فهمیده ام که میتوان تنها با فرستادن یک کارت ساده، روز یک نفر را شاد کرد.

فهمیده ام که کاری که شما انجام میدهید تابلوی تمام نمای وجود شماست.

حلقه آسمانی

حـــالا وقت آن رســـیده اســـت که تو هدیـــه ات را باز کنی،هدایـــای بلورین یا فلزی زود کهنه و ســـاییده می شـــوند اما من هدیـــه بهتری برایـــت دارم. این یک حلقه اســـت که می توانی به انگشـــت کنی.این حلقه با نور خاصی می درخشـــد و هیچ کـــس نمی تواند آن را از تـــو بگیرد؛هیچ کس نمی تواندآن را نابود کند.تو تنها کسی هســـتی در این جهان که می توانی حلقه ای را که بـــه تو می دهـــم ببینی.همان طور که وقتـــی به من تعلق داشـــت من فقط آن را می دیدم.حلقه تو اقتدار جدیدی به تو می دهد.هر وقت آن را به انگشـــت کنی می توانی خود را بر بال همه پرندگان بنشـــانی می توانی از درون چشمان طلایی آنان ببینی،می توانی باد را لمس کنی که بر چهره مخملین آن ها می وزد.می توانی لذت فرا رفتن از دنیا و دلواپسی های آن را بچشی.می توانی تا هر وقت که بخواهی در آســـمان بمانی،تا نیمه شـــب یا تا هنگام طلوع خورشید و وقتی احساس کردی که دوست داری دوباره به زمین برگردی ،پرسش هایت پاسخ های خود را یافته انـــد و نگرانـــی هایت از بین رفتـــه اند. مانند هر چیزی که نتواند با دســـت لمس شـــود یا با چشم دیده شود،هدیه تو نیز هر چه بیشتر از آن استفاده کنی،بیشتر رشد می کند و قوی تر می شـــود.اوایل باید فقط وقتی زیر آســـمان هســـتی از آن اســـتفاده کنی و به پرندگانی بنگری که با آن ها پـــرواز می کنی.اما بعدا اگر خوب از آن اســـتفاده کرده باشی، می توانی با پرندگان پرواز کنی بی آنکه آن ها را ببینی و سر انجام در خواهی یافت برای ایـــن که بتوانی تنها بر فراز آرامش ابرها پرواز کنی دیگر نـــه به حلقه نیاز داری و نـــه به پرنده.هنگامی که آن روز فرا رسد تو باید هدیه ات را به کسی بدهی که می دانی از آن خوب اســـتفاده خواهد کرد،کسی که باور دارد که تنها چیزهایی اهمیت دارند که از حقیقت وشـــادی ســـاخته شـــده اند و نه از آهن و شیشـــه. ، امروز خواستم آن چه را از دوســـتانمان،پرندگان آموخته ام به تو بیاموزم. من نمی توانم نزد تو بیایم، چون اکنون نزد توهســـتم،تو کوچک نیستی،چون رشـــد کرده ای،و در گذر زندگی های بیشـــمار بازی کـــرده ای،مثل همـــه ی ما،بدان که زندگی کردن فقط برای شـــادی و ســـرگرمی نیســـت. تو ســـالروز تولد نداری،چون همیشه زنده بوده ای؛تو هرگز متولد نشده ای و تو هرگز نخواهی مرد.تو فرزند انســـان هایی که آن ها را پدر و مادر می نامی نیســـتی.تو شـــریک ماجراجویی هستی در ســـفری درخشان برای ادراک آنچه هســـت.مطمئنا هر هدیـــه ای از جانب یک دوســـت آرزویی است برای شادمانی تو و این حلقه نیز چنین اســـت. پرواز کن، آزاد و شادمان بر فراز تولد هااز میان هســـتی ها تاابدالاباد،وما میتوانیم اکنون و هر زمان که بخواهیم با هم دیدار کنیم،در میان جشـــنی که هرگز پایان نمی پذیرد.

در هر یک از صفحات کتاب زندگی، صورتی از گریه یا خنده نقاشی شده

● نظام وفا

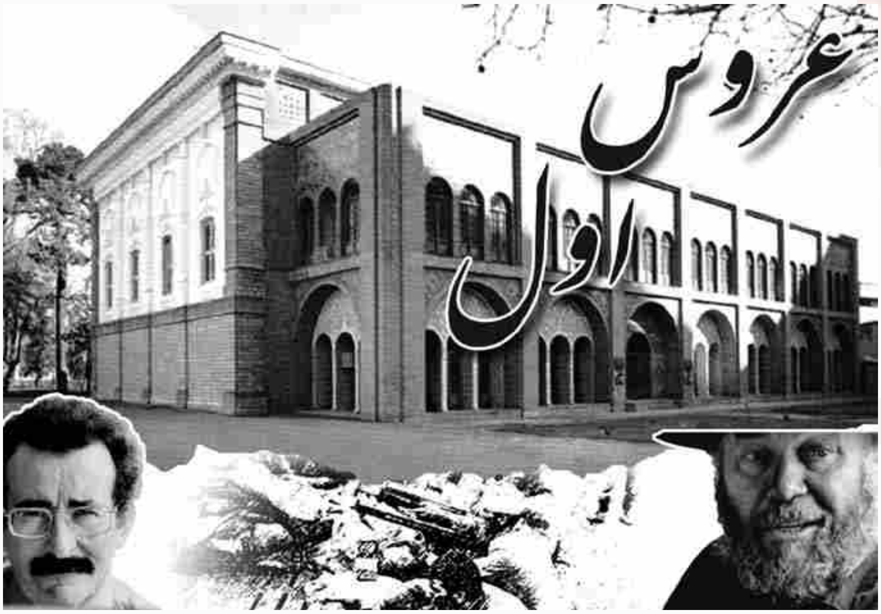

عروس اول

قسمت چهارم

محمود اکبرزاده

در قسمت گذشته خواندید؛ داستان با گفتگوهای اعضای خانواده شریفی در سالهای آغاز دهه ۵۰ آغاز می‌شود؛ حاج آقا شریفی که همسرش را دو سال قبل از دست داده، صاحب ۳ پسر و یک دختر به نام «آمنه» می‌باشد. پسر بزرگش آرمان و پسر وسطی «آریا» که مورد غضب پدر هستند، با برادر کوچکشان «آصف» دچار مشکل هستند. پدر وقتی از زبان پسر بزرگش «آرمان» می‌شنود که «در دربار کار می‌کند» آزرده خاطر می‌شود. از سوی دیگر آصف که با کمک برادرش آرمان که شخصی بانفوذ است وارد ارتش شاه شده، با تنها خواهرشان آمنه صمیمی می‌باشد. آمنه به یاد می‌آورد که ۲ سال قبل هنگامی که آرمان می‌خواست نامزدش را به خانه بیاورد چه اتفاقاتی افتاد و مادرش با دیدن فلور - زن آرمان - سکته می‌کند و در سکته بعدی نیز می‌میرد. به این ترتیب آصف که دوره تکاوری را می‌گذراند به پادگان می‌رود و حدود یک ماه بعد وقتی به خانه برمی‌گردد متوجه می‌شود که مراسم عقدکنان آمنه در حال برگزاری است. آصف وقتی با پدرش حرف می‌زند متوجه خشم و بغض پیرمرد می‌شود و... اینک ادامه داستان.

پدر به جای پاسخ، فقط سر تکان داد. از آن سر تکان دادن‌ها که آصف معنی‌اش را خوب می‌دانست. و سکوت کرد و سر پایین انداخت و لبش را گزید.

آصف دست پدر را رها کرد و با چشم دنبال آمنه گشت. حالا چهرهٔ غریبه‌ها کم‌کم به چشمش می‌آمد. قیافه‌هایی که اصلاً ندیده بود - حتی مثل آنها را - همه کت و شلوار و کراواتی، و زنها؛ بی‌روسری و چادر و با لباس‌هایی بدن‌نما...

-تو اتاق گوشه‌ای منتظرته...

آصف بی‌آنکه بپرسد، پاسخ «آمنه کجاست؟» را گرفت. سر برگرداند تا ببیند کی راهنمایش بوده؟ فلور بود. با موهای «فرفری» بلوند و ناخنهای لاک‌زده قرمز و لباس دکولته.

-سلام زن داداش...

آصف سلام را گفت و رفت که برود طرف اتاق گوشه‌ای، که باز فلور طرفش دست دراز کرد:

-هنوزم با من دست نمیدی...؟

آصف با یک لبخند کوتاه خود را از مخمصه رها کرد و به طرف اتاق گوشه‌ای راه افتاد. خیلی از غریبه‌ها پیش پایش بلند شدند، و او فقط سر تکان می‌داد. داخل دالون که شد کسی دستش را از پشت گرفت. آرمان بود که گفت:

-به موقع اومدی، برو ببین این دختره دیوونه چه مرگشه؟ رفته توی اتاق بست نشسته و بیرون نمیاد، داره آبروریزی راه میندازه، من مطمئنم که از تو حرف‌شنوی داره، الان بیشتر از یکی، دو ساعته که اردلان و فامیلش دارن سراغ عروس رو می گیرن و ما هر دفعه یک بهانه‌ای سر هم کردیم. برو زودتر بیارش بیرون آصف.

آصف سر تکان داد و پرسید:

-اردلان کیه؟

-داماد دیگه... خیلی بچه گلی است... خدا واسه آمنه خواسته، تحصیلکرده، پولدار، خانواده‌دار و... و خلاصه همه‌چی تمومه...

آصف سیگاری از جیب درآورد و با آتش آرمان روشنش کرد و:

-کی هست؟ از کجا اومده...

- ای بابا، تو چیکار داری که اینهمه سین - جیم می‌کنی؟

این را آریا گفت. و آرمان ادامه داد:

-از همکاران «آریا» در وزارت خارجه است.

آصف نگاهی به آریا کرد و بطرف اتاق رفت. در قفل بود، دهانش را کنار قفل آورد و با صدایی آرام که پشت سرش نشنوند و داخل اتاق بشنود گفت:

- آبجی... آمنه؟... آبجی منم... درو باز نمی‌کنی آمنه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد. دست آمنه بیرون آمد و آصف را داخل کشید و در را دوباره بست. نگاه آصف که به صورت پف کرده آمنه نشست فهمید دل‌نگرانی‌اش بیخود نبوده. دوباره خیره آمنه شد که چشمانش سرخ سرخ، رنگش زرد و دست و پایش آشکارا می‌لرزید. آصف هول کرد و با اضطراب و دلشوره پرسید:

-چی شده آمنه؟ این چه قیافه‌ای... جریان چیه؟

آمنه هق هق کرد و با بغض گفت:

- نجات بده داداش... آصف کمکم کن... نجاتم بده...

بغض گلوی آصف را پنجه کشید. لبش را گزید. روی زمین نشست و آمنه را هم پابه‌پا نشاند و سه -چهار سوال بعد را، اول پرسید:

-چرا نمی خوای زنش بشی آمنه...؟

آمنه گفت که اصلاً نمی‌شناسدش... که به اصرار - آریا و اجبار - آرمان باید بپذیرد که پدر هم مخالف است و آخرسر:

- داداش آصف، چطوری بهت بگم؟ من متاع معامله‌ای شدم که آریا داره انجام میده... می‌فهمی چی میگم؟ آریا قول منو به یکی از همکارانش -همین اردلان -داده، تا پدر اردلان هم کار آریارو راه بندازه... می‌فهمی آصف چی میگم؟

آصف فهمید، این را پیشترها هم فهمیده بود که آریا برای رسیدن به منافع خودش، و برای اینکه به اهداف خودش برسد، همه چیز را معامله می‌کند. آصف همه اینها را درباره آریا می‌دانست، اما فکر نمی‌کرد که او بر سر ناموس‌اش و تنها خواهرش نیز معامله کند...

دیگر نیازی به پرس‌وجوی بیشتر نبود. سر خواهر را روی سینه‌اش گرفت و او را نوازش کرد و بعد به آرامی و با خونسردی گفت:

- خب چرا گریه می‌کنی؟ هنوز که طوری نشده؟ راحت بگو، نه! جنجال که نداره؟

آمنه اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

- گفتم، به خدا یک هفته است که دارم میگم نه، صدبار گفتم، ولی کدامشون به حرف من گوش می کنند؟ با هر جفتشون صحبت و حتی التماس کردم، اما اونها فقط میگن تو نمی‌فهمی! بهشون گفتم باید آصف باشه، گفتن آصف شاید تا یکسال دیگه هم نیاد... گفتم، به خدا هزار بار گفتم نه...

آصف از جا برخاست و خندید و گفت: «نه آبجی‌جون... نه گفتن راه و رسمی داره که الان یادت میدم.

و بعد با چشمان غضب کرده از اتاق بیرون رفت.

آصف با خونسردی رو به خواهرش گفت:

- نه آبجی جون... «نه» گفتن که به همین سادگی‌ها نیست؟ نه گفتن راه داره... همین الان خودم بهت یاد میدم چطوری «نه» بگی تا به گوش همه -حتی اونایی که دوست ندارن بشنون - برسه...

آصف این را گفت و غضب کرده از اتاق بیرون آمد. قبل از همه آریا بطرفش آمد و با اعتماد به نفس پرسید:

- قضیه حل شد آصف؟ ایوالله... می‌دونستم فقط زبون تو حریف سرتق‌بازی‌های این دختره است؟

و بعد که سکوت برادر کوچک را دید، بی‌آنکه متوجه چشمان خشمگینش باشد - یا اهمیت بدهد - ادامه داد: «پس چرا نمیاد بیرون... تو که باهاش حرف زدی آصف... آره؟»

آصف مخصوصاً سکوت کرده و همان جا ایستاده بود تا حواس همه به او جلب شود. زل زد توی صورت آریا و هنوز حرفی نزده بود که آرمان به دو برادر نزدیک شد و از آن که کوچکتر بود پرسید:

- چرا جوابش‌رو نمیدی آصف...؟ آریا داره ازت سوال می‌کنه...؟

آصف چشم دواند و بار دیگر پدرش را میان جمعیت یافت و نگاهش را به او دوخت. گویی پدر در پس نگاه پسر چیزی را می‌یافت! و موقعی که ابروهای گره کرده او را دید، فقط یکبار پلک چشمانش را پایین آورد. آصف اما، که گویی فقط منتظر «فتوای چشمهای پدرش» بود - به آرامی - طوری که طبیعی جلوه کند - برای پیرمرد سر تکان داد و...

- چرا عین مجسمه وایسادی و نگاه می‌کنی... مگه نمی‌شنوی چی میگم؟ آمنه قبول کرد یا خودم برم توی اتاق با شلاق راضی‌اش کنم؟

این را آریا پرسید تا جرقه ای که لازم بود به باروت خشم برادر کوچک زده شود و...

دست گذاشت روی سینه آریا و با همه وجودش فریاد کشید: «نه....»

پژواک «نه» آصف خانه را لرزاند و قبل از اینکه برادرها واکنش نشان بدهند، با نگاه در بین جمعیت «کسی» را که شبیه «دامادها» بود یافت و راه افتاد و یکراست به طرفش آمد. انگار خیلی‌ها حس کردند چه خبر است که چند صندلی در اطراف اردلان خالی شد تا راه برای برادر عروس باز شود!

آصف غضب کرده نزدیک شد. نزدیکترین صندلی را کنار او انتخاب کرد و نشسته و ننشسته رو به جوان کراوات زده کرد و پرسید:

- آقادامادشمایین؟

مرد جوان آنقدر سرد و گرم چشیده بود که اصلاً از این برخورد خودش را نباخت. با تأنی سر بلند کرد و بی‌تفاوت‌ترین نگاه را به چشمان او ریخت و با لحنی سرد و تحقیرکننده گفت:

- هر چند که من به هیچکس اجازه نمیدم باهام اینطوری حرف بزنه... اما جواب شما مثبته... امری بود؟

آصف اما، آیینه تمام نمای آریا را پیش‌رو می‌دید. اگر حتی آمنه از او نفرت هم نداشت و جوابش موکول به نظر آصف بود، با همین برخورد اردلان، همه چیز برای آصف تمام شده بود!

اردلان هم - انگار - حس کرده بود که همه چیز خراب شده که خواست دور آخر بازی را مفت نبازد که آنطور بی‌پروا و یکدنده پاسخ داده بود...

دو جوان رخ به رخ هم نشسته بودند. نگاههایشان دریده بود. و آشوبگر تا بالاخره آصف حرف را زد و بازی را ادامه داد:

- بله، امر واجبی هم بود که میگم خدمتتون؛ خواهر من، یعنی آمنه، با شما عروسی نمی‌کنه! حالا شما بفرمایین که امر دیگه‌ای دارین که من خدمتتون برسم یا اینکه خداحافظی می‌کنین و تشریفتون‌رو می‌برین...؟

انگار از آسمان گرد مرگ بر خانه پاشیدند. سکوتی تلخ و هولناک همه جا را پر کرد. گویی همه مدعوین آن جشن عروسی تبدیل شده بودند به تماشاگران یک تراژدی هولناک که نفس در سینه‌ها حبس و منتظر سکانس بعدی بودند که همگی چشم شده بودند، یک چشم به اردلان داشتند و دیگری به آصف تا فینال این دوئل را ببینند!

اردلان خنده کوتاهی کرد و از جا برخاست. نه‌فقط به آصف، که حتی به آرمان و آریا هم که می‌خواستند او را بنشانند نگاه نکرد. به سمت حیاط که راه افتاد و به در خانه که رسید، یک ردیف از میهمانها - که پیدا بود خانواده‌اش هستند - با عجله و به صورت نامنظم از جا برخاستند و همراه اردلان از در خارج شدند...

حیاط که از غریبه‌ها خالی شد و فقط ماندند دایی‌ها و خاله‌ها و عمو و عمه و...، آن وقت نوبت پچ پچ بزرگترهای فامیل رسید و پشتبند آنها، آرمان یکباره منفجر شد:

- مرتیکه نفهم...، این چه آبروریزی بود راه انداختی عوضی...

چشمان آصف به اندازه همه صورتش از حدقه بیرون زد؛ به رنگ خون. پره‌های بینیش می‌لرزید، صدای نفس نفس زدنش سکوت را فراری داد و بعد، سرسام‌آورترین فریاد همه عمرش را سر داد:

- تو چیکاره این خانواده‌ای که واسه من و بقیه می‌خوای تصمیم بگیری؟

آرمان هاج و واج آصف را نگاه کرد...

- تو چیکاره هستی که این غلط های زیادی‌رو می‌کنی بچه مزلف...

این را آریا گفت. که از هر دو برادر عصبانی‌تر نشان می‌داد و بعد به سوی آصف خیز برداشت. آصف می‌دانست که بهتر از این موقعیت نصیبش نخواهد شد. پس در همان چند ثانیه فکرش را جمع کرد و تصمیمش را گرفت. مخصوصاً آنقدر سر بلند نکرد تا دست آریا بالا رفت و... بعد یکمرتبه دست آریا را روی هوا قاپ زد و با دست دیگرش او را تاب داد و روی هوا بلندش کرد و به سمت نرده‌های بالکن آوردش و حتی به ناله‌های آریا توجه نکرد و دورخیز کرد تا وسط حیاط پرتابش کند، طوری که استخوان‌هایش له شود و انتقام سالها عذاب را بگیرد و...

- آصف...

صدای لرزان پدر، لرزه بر اندامش انداخت. دستش روی هوا خشک شد. همه می‌دانستند که روی حرف پدر - حتی اگر بگوید بمیر - حرف نمی‌زند. اگر آریا را به زمین می‌کوبید، تمام عقده‌های دیرین و مخصوصاً ظلمش بر آمنه را تلافی می‌کرد، اما اگر او را به حیاط می‌انداخت حرف پدر را زمین زده بود. چند ثانیه به همان حال مکث کرد و زیر لب، طوری که فقط آریا بشنود گفت: «دفعه بعد می‌کشمت» و سرانجام هرطور بود خشمش را فرو خورد و برادرش را جلوی پایش زمین انداخت و بعد فریاد زد:

- به ارواح خاک مادرمون اگر آقاجون نگفته بود اینجا شهیدت می‌کردم...

آریا، اما حالا دیگر نفس هم نمی‌کشید. انگار باور آنچه می‌دید مشکلش بود. اینکه با آریا درگیر شود و دو تا کشیده بزند و آصف کوتاه بیاید، به این عادت کرده بود، اما تا آن روز آصف را آنطور ندیده بود. از جا بلند شد و دستی به موهایش کشید و مثل کودکی که از برادر بزرگش طلب حمایت کند، به برادر بزرگش نگاه کرد. اما آرمان که حساب کار دستش آمده بود، با اشاره به فلور، به سوی در خروجی راه افتاد. فلور که گویی دیدن چنین صحنه‌هایی برایش خیلی جذاب بود، دوست داشت بماند، اما آرمان با اشاره زنش را بیرون فرستاد و سپس دوشادوش آریا ایستاد و درحالی که مثل همیشه صورتش از خشم سرخ شده بود، رو کرد به آصف و حرفش را زد:

- قلدر شدی، آره؟ گردن کلفت شدی؟ آدم شدی، هان؟ بسیار خب، نکنه گول لباست‌رو می‌خوری بدبخت؟ مطمئن باش همان کسی که توانست به سادگی این لباس‌رو تنت کنه، از اون ساده‌تر از تنت درمیاره - اگه این کاررو نکردم جلوی همه کسانی که اینجا وایسادن و شاهدن، میگم - اگر تورو خلع لباس نکردم مرد نیستم، اگه اون درجه‌هارو از روی شونه‌هات نکندم هیچی نیستم...

آصف روی یکی از صندلی‌ها افتاد و با خشم فریاد زد:

- هر کاری خواستی بکنی بکن... اردک‌رو از آب یخ می‌ترسونی؟ کدام بی‌همه چیزی گفته بخاطر تو به من درجه دادن؟ جون کندم تا به اینجا رسیدم... پس هر کاری دوست داری بکن!

رنگ صورت آرمان کبود شده بود. پشت سر هم پلک می‌زد. نفسش بالا نمی‌آمد. از روی خشم سری تکان داد و سیگاری آتش زد و تا جلوی در رفت و فریاد کشید:

- بسیار خب، نشونت میدم یک من ماست چقدر کره میده... با من یک به دو می‌کنی حالا نشونت میدم که درسته خودت به اینجا رسیدی، اما کس دیگری می‌تونه نابودت کنه!

آصف خوب می‌دانست که آرمان قدرت انجام تهدیدش را دارد. و او این را دوست نداشت. تازه امروز لباس تنش کرده بودند. پس از آن همه سختی کشیدن و دو ماه سگ دو زدن، توی بیابان زندگی کردن، روزها تحمل تشنگی و ساعتها گرسنگی کشیدن و... اینها همه آموزش بود. و حالا که می‌بایست دوره مخصوص را آغاز کند، کار داشت خراب می‌شد. برادر بزرگ داشت همه چیز را خراب می‌کرد. می‌دانست که آرمان بدذات نیست، اما این را هم دوست نداشت که به پایش بیفتد که یکباره مغزش روشن شد؛ به خودش آمد و برادر بزرگتر را جلوی در صدا کرد:

- آرمان...

آرمان تا حالا با اسم کوچک از طرف آصف صدا نشده بود. بی‌اختیار جا خورد. رو که برگرداند، آصف آتشش زد:

- بالاخره داداش به آقاجون گفتی کجا کار می‌کنی...

ادامه دارد

یکی از غرایز وجودی ما ایمان است، خوش آن ایمانی که ما را خوبتر و خوشتر کند

● م- حجازی

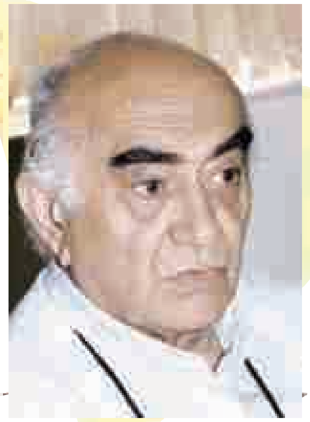

داستان زندگی بیژن قهرمانلو، بسکتبالیست ملی پوش سال‌های دور

بسکتبالیستی که شهردار چند منطقه تهران شد

گفت و گو: داوود غرانوش

مقدمه

از همان کودکی «ریاست» را دوست داشت. وقتی تحصیلات دانشگاه را تمام کرد، عضو تیم ملی بسکتبال ایران بود. بعداً مربی تیم ملی شد و قبل تر از آن مربی دانشگاهش بود، همان دانشگاه معروف پلی تکنیک. اما پس از پیروزی انقلاب رده‌های مدیریت و یاریاست را در نوردید و شهردار چند منطقه تهران شد و بعداً مشاور شهرداری. وقتی مشحون رئیس فدراسیون شد، او را به همراهی و همیاری دعوت کرد و او نیز پذیرفت.

هم اکنون «فرد مورد نظر ما» عضو هیئت رئیسه فدراسیون بسکتبال است و مدیر عامل یک شرکت بزرگ نصب رایانه. داستان زندگی بیژن قهرمانلو برای جوانان جالب و خواندنی است.

*** بیوگرافی قهرمانلو را برای خوانندگان بازگو کنید؟**

** بیژن قهرمانلو هستم و حدوداً ٦٥ سال سن دارم و بازنشسته شهرداری تهران. اکنون در شرکت ایلیا به عنوان مدیرعامل انجام وظیفه می کنم. این شرکت برای ادارات دولتی، دانشگاه‌ها، مؤسسات مختلف وابسته به دولت، شرکت نفت و پتروشیمی راه‌اندازی شبکه‌های رایانه‌ای را انجام می‌دهد. ضمناً در فدراسیون بسکتبال هم با برادر عزیزم جناب آقای محمود مشحون همکاری دارم و عضو هیأت رئیسه فدراسیون هستم.

*** محله‌ای که در آن بزرگ شدید در کدام منطقه تهران بود؟**

** خیابان امیریه، خیابان ابوسعید فعلی کوچه بهرامی. دوران نوجوانی، دوران بسیار خوبی بود. ای کاش الان هم یک نوجوان بودم.

*** با بسیاری از قهرمانان که صحبت کردم، بیشتر آن‌ها در محلهٔ شاپور بزرگ شده‌اند، چرا؟**

** این محله‌ها ـ منظورم شاپور، امیریه، راه‌آهن، حسن‌آباد، بازار و... از همان دوران گذشته محل تولد و رشد و نمو بسیاری از قهرمانان بوده است و به این محلات ـ محله قهرمان‌پرور هم می گویند. ضمناً چون تمام فروشگاه‌های لوازم ورزشی در امیریه جمع شده‌اند، بنابراین جوانان قدیم و جدید با تهیه لباس‌های ورزشی از این فروشگاه‌ها خود بخود به سوی ورزش و آنگاه قهرمانی کشیده می‌شوند.

*** ورزش بسکتبال را از چه زمانی و از کدام مدرسه آغاز کردید؟**

** از همان کودکی وقتی می‌دیدم که عده‌ای دارند بسکتبال بازی می کنند، علاقه‌ای شدید به این ورزش پیدا کردم. این علاقه باعث شد تا به طور جدی از کلاس اول دبیرستان رهنما، آن را دنبال کنم. در آن تاریخ ـ ـ دبیر ورزش ما مرحوم میرفخرایی بود و بعداً آقای نیکو بودند. هر دوی این عزیزان در این ورزش استاد بودند و شاگردان بسیاری را تحویل جامعه بسکتبال ایران دادند.

*** افتخارات شما در بسکتبال ایران چه بوده است؟**

** حدوداً ١٥ سال ـ از سال ٣٥ تا ٥٠ ـ عضو تیم‌ملی بسکتبال ایران بودم. ضمناً ٤٥ تا ٥٠ بازی ملی داشتم و همراه با تیم بسکتبال ایران در جام‌های بسیاری از آسیا و... حضور داشتم.

*** پیشکسوتان و قدیمی‌های بسکتبال آموزگاران خوب ما برای آینده هستند.**

محمود مشحون رئیس فدراسیون بسکتبال طی سال های اخیر چنان برای بسکتبال ایران مایه گذاشته که این تیم را قهرمان آسیا کرد و به بازی های المپیک پکن - ٢٠٠٨ - نیز رهنمون ساخت.

*** سیر تکامل قهرمانلو به عنوان یک بسکتبالیست ملی چگونه بود؟**

** ابتدا کاپیتان تیم سیکل اول دبیرستان رهنما بودم. در اوایل سال چهارم دبیرستان برای تیم‌ملی جوانان کشورمان انتخاب شدم. از آنجا که در باشگاه نیروی هوایی تمرین می‌کردم بعد به باشگاه ورزشی بوستان همراه چندین نفر از دوستان خودم عضویت یافتیم ولی در تمرینات تیم جوانان ایران همراه مرحوم ماهتابانی، عدل، محمود مشحون، نادر کاشانی و مازیار (آقاکوچک) تمرین می کردیم که بعد از یک سال برای بازی در تیم‌ملی بزرگسالان ایران انتخاب شدیم.

*** زمانی که شما ملی‌پوش شدید، با چه امکاناتی تمرین می کردید؟**

** امکانات و یا بودجه ورزش به شکل و صورت فعلی وجود نداشت. بنده با سایر بازیکنان تیم باشگاه بوستان و دارایی سابق حتی حق عضویت پرداخت می‌کردیم. بنده درست به یاد دارم که جناب آقای شاه‌حسینی وقتی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به ریاست تربیت‌بدنی کشور رسید، از گذشته تاریخ سرپرستی باشگاه بوستان یادشان بود و تا حدودی مشکلات بازیکنان را با نظر آقای جبارزادگان رفع می کردند. ضمناً بازهم به یاد دارم که به هنگام بازی در تیم ملی به ما کفش و گرم‌کن می‌دادند و آخر بازی‌ها ـ چه در داخل و یا چه در خارج ـ آن‌ها را مجدداً از ما می گرفتند!

*** یعنی کفش و لباس و یا گرم‌کنی که مال شما بود، پس می‌دادید؟**

** نه ـ از ما می گرفتند! چون می گفتند همین یک دست است و ممکن است گم شود. ما با همان کفش و گرم‌کن در چندین بازی تیم‌ملی، سر مسابقات حضور می‌یافتیم. اما الان وضع آنقدر خوب است که برای هر بازی بازیکنان تیم‌ملی مقابل حریفان، چندین دست کفش و لباس و گرم‌کن جلوی دست بچه‌ها است، تا آن‌ها احساس کمبودی نداشته باشند.

*** الگوی شما در ورزش بسکتبال چه کسی بود؟**

** در زمان ما الگوی شاخصی برای ورزش بسکتبال به آن شکل که مد نظر شما است، وجود نداشت. تعدادی از قهرمانان که در المپیک شرکت کرده بودند و حتی اگر

غلو نباشد بعضی از بازیکنان زمان خود ما الگو برای بسکتبالیست‌ها شدند که می‌توانم در پست گارد آقای صلبی، مشحون، عدل و در پست فوروارد آقایان کاشانی، محسن خلخالی، ماهتابانی و خودم را و در پست سانتر آقایان مازیار و ایلیاوی را نام ببرم.

*** مقایسه ورزش بسکتبال کنونی و گذشته را در چه چیزی می‌بینید؟**

** این مقایسه بهیچوجه نمی‌تواند کامل و صحیح باشد. به این جهت که اولاً جایگزین شدن مادیات در وضع حاضر است که در گذشته بهیچ عنوان وجود نداشت. عرق باشگاهی و تیمی از همه چیز مهمتر بود و دوستی بین بازیکنان یک باشگاه و علاقمندی آن‌ها به هم به قدری زیاد و شدید بود که آن‌ها هیچوقت بخود اجازه نمی‌دادند که از باشگاه و دوستان خود دور شوند و به جای دیگری بروند. دوماً اکنون شوت های ۳امتیازی از دور پوئن بسیار ارزشمندی است برای بسکتبال، در صورتی که در زمان گذشته ـ منظورم چند سال قبل است ـ شوت‌های راه دور ۲ امتیاز بیشتر نداشت و چنانچه وضع فعلی و امتیاز ۳ پوئن در گذشته می‌بود، به تصدیق بسیاری از قهرمانان گذشته تیم ملی ایران می توانست از بسیاری از تیم‌ها امتیاز فراوان کسب کند و پیروز از میدان خارج شود. البته در وضع حاضر نمی‌توان منکر استعداد و پشتکار بازیکنان ـخصوصاً نوجوانان و جوانان بود مسوولان فدراسیون هم واقعاً تا جایی که امکان دارد ازهیچ کمکی فروگذار نبوده و نیستند. بارها بنده خود شاهد بوده‌ام که آقای محمود مشحون ریاست فدراسیون به عوامل دستور داده‌اند که بهترین غذاها و میوه‌ها برای تغذیه اعضای تیم‌های ملی بسکتبال ـدر رده سنی های مختلف ـتهیه و دراختیارشان گذاشته شود. تا آنان کمبودی احساس نکنند؟

*** اگر همین الان به شما بگویند کاندیدای ریاست فدراسیون شوید، قبول می کنید؟**

** نه. زمان ریاست آقای شاه‌حسینی بروزش کشور ـ اوائل انقلاب ـ ایشان بنده را خواستند و امر فرمودند شما رئیس فدراسیون بسکتبال، این هم حکم شما، بروید کار کنید. قبول نکردم. قبلاً نیز بنده عهده‌دار مربی گری تیم ملی، دبیر فدراسیون و.... بوده‌ام. اکنون در حال حاضر هیچکس را بهتر و کاملتر از آقای مشحون برای ریاست فدراسیون سراغ ندارم.

*** گفتید بازنشسته شهرداری هستید، مشاغل شما قبل از بازنشستگی چه بوده است؟**

** قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، بنده در معاونت و قائم‌مقامی شهرداری‌های مناطق مختلف تهران کار می‌کردم. مدیرکل خدمات عمران شهرداری بودم و... پس از انقلاب نیز، شهردار منطقه ۹، شهردار منطقه ٦ و مشاور عالی شهردار تهران، نماینده شهرداری در وزارت بازرگانی، تربیت بدنی؛ اطاق اصناف و.... بودم.

*** مگر تحصیلات شما در رشته عمران و شهرسازی بود که شهردار شدید؟**

** بنده لیسانس ریاضیات و فوق‌لیسانس مهندسی بهسازی دارم. به همین جهت در کارهای عمرانی شهرداری از تخصص خود استفاده کردم.

*** از خانواده‌اتان بگوئید؟**

** همسرم دارای فوق‌لیسانس زیست‌شناسی است و با تمام گرفتاری‌های ورزشی و کاری بنده ایشان نهایت تلاش خود را برای تربیت ۲ فرزندم علی و شادی برعهده دارد. پسرم مهندس مکانیک است و دخترم نیز لیسانس کتابداری دارد.

تیم برگزیده بسکتبال ایران به همراه اصغر احساسی مربی آن در دهه ۳۵ تا ۴۰. بیژن قهرمانلو نفر دوم ایستاده از سمت چپ با شماره ۷ مشاهده می شود.

*** آن زمان که در شهرداری سمت داشتید و یا در فدراسیون مصدر کار بودید، کسانی سد راه شما می‌شدند یا خیر؟**

** الحمدلله هیچوقت هیچکس چه در زمان تصدی شهرداری‌های مختلف و فدراسیون بسکتبال ـ سد راه بنده نشدند و یا «در کارم» نگذاشتند. تا جائیکه به یاد دارم هم مردم مناطق و هم مدیران شهرداری‌ها از نحوه عملکرد بنده رضایت کامل داشتند و حتی چندین تشویق‌نامه از خدمات من در شهرداری‌ها دریافت کرده‌ام.

*** رمز موفقیت شما در کار و ورزش چگونه بود تا الگویی باشد برای جوانان؟**

** خدمت در ورزش امروزه کار ساده و آسانی نیست. بخصوص وقتی که تیم‌ها مقام‌های ارزنده‌ای را به دست آورده باشند. در ورزش توجه به تمرینات و گفته‌های مربیان باید بسیار جدی گرفته شود و بنده در ساعات مختلف شخصاً هم کارهای تکنیکی را برای بهتر شدن انجام می‌دادم. اما در کار، همین رویه را ادامه دادم. همین راهیابی تیم بسکتبال ایران به المپیک پکن ۲۰۰۸ نشان از کار و تداوم مدیریت رأس فدراسیون است. آقای مشحون را به عنوان یک مدیر خوب قبول دارم و خود نیز سعی کرده‌ام تا در تمام کارهایم نظم و انضباط را سرلوحه قرار دهم. جوانان باید به طور کلی انضباط و احترام به بزرگترها را جدی بگیرند و کارهای محوله را به درستی انجام دهند.

محمود عدل - شماره ۱۰ - در آن سال ها بهترین بازیکن بسکتبال ایران بود و از نظر اخلاق نیز نمونه. او یک ورزشکار واقعی بود.

خاطرات تلخ و شیرین قهرمانلو

خاطره شیرین بنده از بسکتبال این بود. در سری لانکای فعلی ـسیلان قدیم ـدر مسابقات آسیایی چند جانبه ما در فینال توانستیم تیم هند را با شکست مواجه کنیم و قهرمان آن دوره مسابقات شویم. درست یادم هست که آخرین پاس را آقای مشحون از قدبلندترین بازیکن هند گرفت و به من داد و بنده نیز آنرا گل کردم و برنده شدیم.

اما خاطره تلخم، تصادم در زمین بسکتبال بین بنده و نادر کاشانی بود که منجر به در رفتگی کتفم شد که همین صدمه موجب شد تا مانند گذشته نتوانم به بسکتبال ادامه دهم و روند قهرمانی های خود را افزایش دهم.

نسخه قهرمانلو برای بسکتبال

تنها مطلبی را که می توانم از باب یک دلسوخته بسکتبال بگویم این است که فعلاً بسکتبال ایران با مدیریت مشحون قهرمانی ها کسب کرده است اما می توانم بگویم که افزایش بودجه فدراسیون توسط سازمان تربیت‌بدنی باید مورد نظر قرار گیرد تا مسوولان فدراسیون بتوانند از وجود جوانان این مرزوبوم استفاده بهینه کنند. روزی را به خاطر دارم که حدود ۲۵۰ نفر علاقمند به بسکتبال با میانگین قد ۱/۹۲ سانتی‌متر از سالن بسکتبال مجموعه آزادی جمع شدند که همین یک مقداری ما را نگران کرد. حتی آقای مشحون به بنده گفتند؛ بیژن چطور می توانم یک هفته تغذیه آن‌ها را تهیه کنم. اگر به فدراسیون بسکتبال بودجه لازم و کافی داده شود بنده قول می‌دهم که پیشرفت‌های بسیار بیشتری را در بسکتبال ایران شاهد خواهیم بود. ■

یگانه دوست من در دنیا کتاب است و نیازم به جز او به دیگری نیست

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

بوی گل

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
گر بگذری ز خویش چها می‌توان شدن
شبنم به آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دل
تا همچو گوی بی‌سر و پا می‌توان شدن
دوری ز دوستان سبکروح مشکل است
ورنه ز هرچه هست جدا می‌توان شدن
"صائب" در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا می‌توان شدن

صائب

نمونه شعر نو

اصرار

خسته
شکسته و
دلبسته
من هستم
من هستم
من هستم
از این فریاد
تا آن فریاد
سکوتی نشسته است
لب بسته در دره‌های سکوت
سرگردانم
من می‌دانم
من می‌دانم
من می‌دانم
جنبش شاخه‌ای
از جنگلی خبر می‌دهد
و رقص لرزان شمعی ناتوان
از سنگینی پا بر جای هزاران
جار خاموش
در خاموشی نشسته‌ام
خسته‌ام
درهم شکسته‌ام
من
دلبسته‌ام

احمد شاملو

کوهنورد

و مرگ را فراموش کن
آن‌سان که او تو را به یاد نمی‌آورد
هرچند
مدادی که الفبا را نوشت
دستان کوچک خود را پیدا نکرد
اما
اگر مردگان نیز می‌دانستند چقدر عزیز شده‌اند
زود برمی‌گشتند
عزیز شدن، یوسف می‌خواهد
و طاقتی که از کوه باشد
تا چاهها را پر کند
این کلمات که سرگیجه نداشتند
باور کنید
از مصر تا کوفه راهی نیست
فقط حرف مشترکی...
نه!
این را هم کنار مرگ بگذارید
شما کوهنورد نمی‌خواهید

مهدی محمد حسینی

مهربانی

همیشه آن طرف ترها صدای مهربانی هست
به روی جاده‌ها راز عبور این و آنی هست
همیشه آن طرف‌ترها کسی آواز می‌خواند
همیشه آن طرف بانگ نجیب عاشقانی هست
اگرچه در قفس افتادن ما اتفاقی نیست
برای پر زدن‌ها صبح باز آسمانی هست
جهان نامهربان با چشم‌هامان نیست، می‌دانم
که در دفترچه ایام خطی از امانی هست
همیشه عشق یعنی: گفتگو کردن به آسانی
همیشه عشق یعنی: با دل تو همزبانی هست
مبادا پر شوی از لذت آیینه‌ها و عشق
که بعد از هر بهاری راز دلگیر خزانی هست
اگر خواهی چو اسکندر شوی اسباب آماده است
تو می‌خواهی اگر رستم شوی تیر و کمانی هست
سفر کن ها! مترس از جاده و دشواری راهش
که در گرمای این صحرا امید سایه‌بانی هست

شعبان کرم‌دخت - بابلسر

دو غزل از محمد مجد

آشنا!

تو را عاشق بی‌ریا می‌شناسم
بیا در کنارم، تو را می‌شناسم
تو ای گوهر مکتب علم و عرفان
خدا را ز راه شما می‌شناسم
نه من، بلکه دنیاست محو جمالت
تو را شاهکار خدا می‌شناسم
جهان را و هرچه در او می‌توان دید
ز آغاز تا انتها می‌شناسم
مشو پشت عطر گل یاس پنهان
تو را ای شمیم صبا می‌شناسم
اگرچه دلت را گرفته غباری
من آیین آیینه را می‌شناسم
بیا در کنار دل خسته من
تو را پیرو انبیا، می‌شناسم
خدا سرنوشت بشر را رقم زد
خدا را ز غار حرا می‌شناسم

همدم ستاره!

با طلوع سپید صبح تنش
می‌شکوفد بهار از بدنش
همره شعر ناب چشمانش
عطر گل می‌تراود از سخنش
با شرابی ز نغمه‌های سه‌تار
مست مست است بلبل چمنش
با نسیم از ترانه می‌گوید:
زلف پرچین و پرشکنش
او به آب زلال می‌ماند
حسن یوسف شکفته از بدنش
می‌شوم همدم ستاره صبح
بسپارند اگر به دست منش
زندگی را دوباره جاری کرد
رود سبز بهار در وطنش
نور می‌ریزد از ترانه مجد
چون غزلهای مرشد قرنش

از مجموعه شعر "بخوان به نیت باران" سروده
هوشنگ بهداروند

دفترچه سکوت

با بغض خود به جام غمم سنگ می‌زنی
دفترچه سکوت مرا رنگ می‌زنی
گاهی به جان آینه سوگند، دیروقت
چون ساعتی به خواب شبم زنگ می‌زنی
بر بوم ذهن خسته من بامداد اشک
نقشی شبیه مصحف ارژنگ می‌زنی
این روزها که می‌گذرد، مثل رودکی
انگار هی به چنگ دلم چنگ می‌زنی
با تیر و با کمان نگاه عجیب خویش
گنجشک خاطرات مرا سنگ می‌زنی

دروغ

قلب آینه دوباره لک زده است
باز یک نفر به من کلک زده است
بی‌وفا به عشق و الفت و صفا
پشت پا به عهد مشترک زده است
شیشه دل مرا شکسته است
روی زخم کهنه‌ام نمک زده است
پا به روی غنچه‌های تر گذاشت
و لگد به بال شاپرک زده است
روی سنگ‌فرش کوچه باغ دل
خون سرخ عاشقی شتک زده است
آه، این دروغ لعنتی به عشق
چون همیشه رنگ تار شک زده است

محمد رحیمی - رامهرمز

خسته‌ام از...

خسته‌ام از اینهمه دیوار و دیوار
از توقف پشت این درهای بسیار
از غم انسان و رنج لقمه‌ای نان
از تلاش بی‌سرانجام دو دلدار
از نبرد نابرابر، از ستمگر
از نگاه بی‌گناهی بر سر دار
از صفیر ناله نی‌های زخمی
از نفیر جانگزای مرد بیمار
دیده می‌دوزم به سقف خاطراتم
سوسوی تنها چراغ و این شب تار
خسته‌ام از این سکوت بی‌ترانه
واژه‌ها در خواب و ذهن خسته بیدار
همرهان انجمن‌ها همزبانها
از جدایی‌ها بگویم یا ز دیدار؟
تاجری بازار شعرش داغ داغ است
من چه حیرانم در این آشفته بازار

زهرا بوالحسنی (زهره)

جوانه های ادبی

معصومه نادی - تایباد

ارسال کردن پیاپی شعر مشکلی از شما حل نمی‌کند. به جای نامه‌نگاری مطالعه کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود:

به دل گفتم سکوت کن تا بمیرم
نمی‌خوام تار پودم‌رو ببینم
به عشق گفتم به دست غم اسیرم
بیا با من وداع کن تا بمیرم

ابوالفضل زنگانه - علی آباد کتول

باید همچنان بخوانید و بنویسید تا قلمتان صیقل بخورد. فعلاً سروده‌هایتان از حیث زبان، دستور و وزن اشکال دارد:

به یاد آمد من آن حرف پدر را
که گفتا وقت مرگ این خبر را
پدر می‌گفت از درد زمانه
از این دنیای پرعذر و بهانه
که ای جانم نترس از این زمانه
از آن ترس نباشی جاودانه...

در سه بیت فوق اشکالات عدیده‌ای وجود دارد که معلم ادبیاتتان می‌تواند یکی - یکی آنها را توضیح دهد.

سروش صاحبی - کرج

سروده‌های شما اگرچه دوبیت است، اما دوبیتی یا رباعی نیست، چون بر وزن دیگری است.

مینوش کرمی - اصفهان

در شعر سپید اگرچه وزن نقشی ندارد، اما نباید طنین و آهنگ را از آن گرفت وگرنه به نثر روزنامه‌ای تبدیل می‌شود، چنانکه سروده شما:

می‌مانم
تا بیایی
و روی دیوار خط می‌کشم
و دمپایی‌ها را جفت می‌کنم
چشم به راهت هستم

نامه‌هایتان را خواندم، متشکرم:

سمیه سلیمانی بابادی، اهواز - محبوبه شاکری، اسلامشهر - سعید مسلمی، کرج - نازنین بلواری، تهران - پروانه نوری، شیراز.

تقدیم به روح برادرم

رفتی

بهارم را خزان کردی و رفتی
مرا بی‌همزبان کردی و رفتی
بگو ای مه‌لقا از ما چه دیدی
که ناگه رخ نهان کردی و رفتی

بهجت السادات قدسی‌زاده - تهران

کجاست؟

کجاست
آن صبح دل‌انگیز پاییز
که پنجره‌ها
خندیدند
و نور در اتاق پاشیدند؟
کجاست
آینه‌ای که مدام
تو را نشان می‌داد؟

ناهید عباسی - کرج

شب

شب
یک کوچه باریک و تاریک
است
چراغ ستاره را
روشن می‌کنم
و نام تو را
روی دیوارهای شب
می‌نویسم

محمد احمدیان - رفسنجان

می‌دانی

می‌دانی که
عمری از من گذشته است
اما هنوز
در آلبوم خاطرات تو
کودک مانده‌ام
باز هم
مثل سالیان پیش
به سراغ دلم بیا

علی سینا محمدپور - بندر گناوه

اگر قلم و دانش نبود، بشر فرقی با حیوان نداشت
●مارسل پروست

در
قلمرو
داستان

دخالت

آرش پارساپور ۱۵ ساله از تهران

ـپس چرا اینجا؟

ـچرا میگی پس؟ مگه سئوال دومته؟

ـنه... خب... برای چی اومدیم اینجا؟

سکوت...

ـهی! این سئوال اولم بود!

ـ آره... اما خیلی از سئوالا هست که جواب ندارن.

ـاِ؟ مگه می‌شه؟ حتی اگه به جون من مربوط بشه؟

ـ آره. حتی اگه به جون تو مربوط بشه... تو دستکاری کردی!

ـ دستکاری چی؟ اون داشت خودشو میکشت! باید میذاشتم این کارو بکنه؟ پس چرخه حیات چی؟

– اگر از چرخه منظورت چرخه زندگی خودته، آره تو درست میگی. اما اگه منظورت چرخه جهانه... تو شکوندیش!

ـاصلاً بگو ببینم... اون کجاست؟

ـجهنم

ـجهنم رفتن کار هرکسی نیست!

ـمگه چه شکلیه؟

ـپر از جنگ!

ـچرا؟

ـجنگ درونی اونجا خودشو نشون میده.

ـپس خودکشی چی؟ شاید مجبور بوده؟

ـآره... شاید

ـپس دلیل جهنم رفتن چیه؟

ـهر چیزی رو که فکرش نشه به سرت بزنه... اگه می‌فهمیدی که چه جوری نری که جهنم نبود.

ـمی خوام برگردم.

ـاینجا خوبه.

ـ برگشت هم خوبه. نه باید برم... برادرم سرطان داره باید ازش مراقبت کنم.

ـمیاد پیشت!

ـنه! این کارو باهاش نکن! اشتباه کردم!

ـاشتباه؟ سر جون آدمیزاد؟

ـآره... سر جون آدمیزاد!

ولی فرشته بالهایش را جمع کرده بود و داشت می‌رفت...

یک جفت چشم سیاه

نوشته: سینا – بندرگناوه

امروز می‌خواهم با زن و بچه‌هایم به شیراز بروم. نزدیکی‌های عید است. هوا پر از بوی خوش گل‌ها و بفهمی نفهمی کمی سرد، درست مثل بیست سال پیش. به دخترم «سپیده» می‌نگرم. درست شبیه‌ی مادرش است با آن یک جفت چشم سیاه، سیاه، سیاه، مثل دو تیله‌ی سیاه، توی صورت سپید! رنگ و رخسارش مرا به گذشته‌ها می‌برد! به بیست سال پیش. به آن روز خوشی که من با «سیمین» آشنا شدم. تا بچه‌ها حاضر شوند، می‌گذارم مرغ خیالم به دنیای خاطرات گذشته پر بزنند:

***

از پشت «ارک کریم‌خانی»(۱) شیراز توی خیابانی که به «پارکینگ»(۲) ختم می‌شود، قدم می‌گذارم.

–ببخشین سرکار؟

سرم را برمی‌گردانم، کلاهم را کمی بالا می‌کشم و ساکم را به دست دیگرم می‌دهم. جلوی یک خانه‌ی آجری که درآبی رنگ آن رو به جنوب باز می‌شود، دختر جوانی ایستاده است با یک سینی که چند بشقاب حلوای روی آن به هر رهگذر گرسنه‌ای چشمک می‌زنند.

–سلام.

–علیک‌السلام.

–بفرمایید.

–به چه مناسبت؟

– داداشم سربازه، رفته جبهه، حلوای نذری پخته‌ایم تا او به سلامت برگرده، بفرمایید بخورید!

یک کاسه‌ی کوچک حلوا برمی‌دارم و انگشتم را توی آن فرو می‌کنم و به دهانم می‌برم. یکهو، بدون آنکه قصد خاصی داشته باشم به چشمان دخترک خیره می‌شوم. یک جفت چشم سیاه در صورت سپید، دلم را می‌لرزاند. یک لحظه من بر اثر گرمایی ناشناخته، ذوب می‌شوم! و چیزی از بالا، توی قلبم می‌افتد. چند لحظه به صورتش زل می‌زنم! می‌بینم که او هم به من خیره شده است! از روی شرمندگی سرم را پایین می‌اندازم که ناگهان صدای روح‌پرور او مثل صدای قناری‌های باغات شیراز، مرا به خود می‌آورد!

–شما هم جبهه میرین؟

– تازه می‌خوایم تقسیم بشیم، تا ببینم توی چه لشکری می‌افتیم ولی جبهه رو شاخشه!

– داداش من جبهه‌ی سوماره، میگه خیلی جای سختیه!

–خدا کمکش کنه، راستی کی این حلوارو پخته؟

–خودم و مامانم، با کمک هم...

–چطور حلوا را دم درآوردین؟

–مامانم گفته چون داداشت سربازه، به سربازهایی که میخوان برن پارکینگ تعارف کن، چون اون‌ها هم مثل داداشتند، خانواده‌هاشون نگران اونهان!

دیدم که وقت می‌گذرد و باید به دنبال اتوبوس تهران بگردم. برخلاف میلم مجبور هستم که بروم! قبل از رفتن می‌پرسم:

–ببخشین اسم شما چیه؟

دختر لحظه‌ای مکث می‌کند. در نگاهش شرم موج می‌زند، کمی می‌اندیشد و تردید را کنار می‌گذارد:

–«سیمین».

–چه اسم قشنگی!

–مرسی.

–من هم «سینا»!

–حالا کجا می‌رین؟

–می‌خوام برم گاراژ اتوبوس‌ها و از آنجا برم تهران، پادگان.

–به سلامت.

–از بابت حلوا هم خیلی ممنون. انشاءالله که برادرت به سلامت برگرده.

–ممنون.

ساکم را برمی‌دارم و کلاه سربازیم را تا روی چشمانم پایین می‌کشم و می‌روم. ولی خیلی سخت است که از او جدا شوم. قلبم سخت می‌زند و می‌خواهد که به عقب برگردم و دوباره او را ببینم. چشمان سیاهش بدجوری مرا جذب کرده و قلبم را تکان داده است! ولی عقلم به من نهیب می‌زند: –«زشته پسر، خجالت بکش!» اما دلم بدجوری به تاپ تاپ افتاده است. سرانجام، سرم را به عقب برمی‌گردانم. خدایا چه می‌بینم، او هم ایستاده است و دور شدن مرا می‌نگرد! چشمانم که از دور به دیدگانش می‌افتد، لبخندی شیرین می‌زند، دلم بیشتر می‌زند ولی باید بروم!

***

صدای زنم است که مرا صدا می‌زند:

–سینا، ماشین را بیرون آوردی؟

–نه عزیزم.

–چرا؟

–رفته بودم توی فکر!

–چه فکری؟

–سیمین؟

–بله...

–می‌دونی امروز چه روزیه؟

–آره. بیست و پنجم اسفند ماه.

– درست بیست سال پیش در چنین روزی حلوا پخته بودی یادته؟

سیمین وقتی می‌خندد، هنوز هم چشمان سیاهش قلبم را به طپش می‌اندازد...

پانویس:

۱– یکی از آثار دیدنی شیراز که جزو میراث فرهنگی این شهر است.

۲– حدود بیست سال پیش، ترمینال شیراز در محلی قرار داشت که به آن پارکینگ می‌گفتند.

بچه‌ها گرسنه‌اند

نوشته: فرزانه مومبنی گرمسیری - رامهرمز

دو ماه پیش شوهرش با حالت قهر از خانه بیرون زد و دیگر برنگشت. زن این دو ماه از پس‌اندازش خورده بود، ولی حالا دیگر چیزی نداشت. پدر و مادرش چند سال پیش در یک تصادف مرده بودند و او حالا تنها بود. خانواده شوهرش در شهرستان زندگی می‌کردند، هر چند اگر هم اینجا بودند هیچ کمکی از آنها ساخته نبود. دو شب بود که بچه‌ها گرسنه می‌خوابیدند. زن وقتی بچه‌هایش را با آن لبهای آویزان می‌دید، آتش می‌گرفت. از کجا می‌آورد تا بخورند؟! آنقدر مغرور بود که نخواهد جلوی همسایه‌ها دست دراز کند، به همسایه‌ها گفته بود: «شوهرش به ماموریت رفته». بچه‌ها که خوابیدند راه می‌رفت و اتاق را متر می‌کرد. اعصابش به هم ریخته بود. شوهرش را نفرین می‌کرد که او را با چهار بچه قد و نیم‌قد تنها گذاشته بود. یکهو یاد آن دو قالیچه قدیمی افتاد فردا صبح آنها را خواهد فروخت، به هیچ دردی نمی‌خوردند، در زیرزمین فقط خاک بود که نثارشان می‌شد. درست بود که کمی قدیمی بودند، ولی باز کسانی پیدا می‌شدند که آنها هم از سر ناچاری و نداری بخرنشان...

○○○

خورشید طلوع کرده بود. زن فرزند بزرگش را بیدار کرد و گفت «که به بازار می‌رود». از او خواست که مراقب بچه‌ها باشد و از خانه که بیرون زد تردید به سراغش آمد. شوهرش قالیچه‌ها را خیلی دوست داشت، یادگار عزیز جانش بود. اگر می‌فهمید که زنش آنها را فروخته حتماً خفه‌اش می‌کرد. زن در دل چند فحش نثار مردش کرد و به راهش ادامه داد. حالا که شوهرش از خانه بیرون رفته بود همان بهتر که قالیچه‌ها هم نباشند. در دلش گفت اگر او به فکر بود ما را تنها نمی‌گذاشت. بچه‌ها گرسنه بودند و او تحمل سختی کشیدن بچه‌هایش را نداشت. قالیچه‌ها را به بازار برد، مرد محتاجی آنها را هفتاد هزار تومان خرید. با خوشحالی پولها را در کیفش گذاشت و به طرف خانه راه افتاد. سر راهش خرید کرد. به خانه که رسید بچه‌ها از خوشحالی نمی‌دانستند چه کنند. اشک در چشمان زن جمع شد!

هفته بعد مرد به خانه بازگشت. هنوز با هم قهر بودند، فرزند بزرگ که بغضش شکست همه سختی‌هایشان را برای پدر تعریف کرد، مرد شرمنده سرش را پایین انداخت. دختر بین حرفهایش از قالیچه‌ها گفت، اینکه روزهای آخر مادر مجبور به فروششان شد. مرد سرش را بالا گرفت، پرسید: کدام قالیچه‌ها؟ زن جوابش را داد و منتظر سیلی شوهرش شد. مرد همان طور که چانه‌اش می‌لرزید با هیجان و ترس و وحشت گفت که آن قالیچه‌ها عتیقه بودند و برای خانواده آنها ارزش خاصی داشته‌اند و آن قالیچه‌ها میلیونها تومان می‌ارزید، بعد دستش را روی سینه‌اش گذاشت. انگار قلبش گرفته بود و زن به این فکر کرد که تقصیر کدامشان بود که آن سرمایه را از دست داده‌اند؟

میهمانی

نوشته: غزال صفا - ۱۶ ساله از تهران

–آقامحسن پس پسر گلت کجاست نمیاد چشممون به جمالشون روشن بشه؟

– والله فردا محمد امتحان فیزیک داره سخت مشغول درس خوندنه، حالا خدمت می‌رسه.

گوش‌هاشو به در چسبونده بود چقدر دلش می‌خواست برای یک بار هم شده نمره برتر کلاس‌رو نگیره عوضش بره کنار مهمونا بشینه. دلش واقعاً برای همچین مهمونی تنگ شده بود اما حالا... از افکارش بیرون اومد. یه نفسی تازه کرد و به حل مساله مشغول شد.

***

– محمد، جان مادرت! به خدا جبران می‌کنم فقط همین یه بارو برسون که هیچی نخوندم.

این را بهرام – همکلاسی‌اش – سر جلسه امتحان گفت و محمد پاسخ داد:

– پس دیروز چی کار می‌کردی؟

بهرام صدایش را پایین آورد و به آرامی گفت:

– مهمون داشتیم نتونستم بخونم... ناسلامتی شب یلدا بود!

نیمساعت بعد که از جلسه خارج شدند بهرام به طرفش آمد:

– محمد قربون مرامت. همه سوالهارو جواب دادم. راستی نگفتی... دیشب بهت خوش گذشت؟

محمد اما سکوت کرد!

***عاطفه حجابی - از تبریز**

«گدای» شما را خواندم. حرف نو و جدیدی در خود نداشت؛ چرا که همگان می‌دانند که متکدیان و گداهایی که ما در سطح شهر می‌بینیم، فقیر واقعی نیستند. لذا وقتی قرار است یک قضیه‌ای را که برای همه واضح و مبرهن است سوژه داستان قرار بدهی، لااقل یا باید اتفاق و ماجرای دومی را محور داستان قرار بدهی که خواننده با توجه به «این سوژه» متوجه منظورت در «آن سوژه» شود، یا اینکه نوع نگاه نویسنده باید به شکلی نو و بکر باشد که خواننده متوجه تکراری بودن سوژه نشود.

***فرامرز کوراوند - از؟**

آقافرامرز خیلی چاکریم؛ آنقدر با کلماتت حال داده‌ای که جرأت نمی‌کنیم قطعه‌ات را نقد کنیم!! اما چاره‌ای نیست جز اینکه اولاً از لطف و محبتت تشکر کنم و بعد برویم سراغ «دیوانه»؛ اتفاقاً سوژه داستانت قشنگ بود، قشنگ و تقریباً بکر، اما افسوس که در پنج، شش سطر پایانی قصه، آن را تبدیل به یک پندنامه اخلاقی کردی! یادت باشد آقافری؛ شما به عنوان نویسنده نباید از خوبی – یا حتی بدی – شخصیت‌های داستانت تعریف کنی، بلکه خوبی و بدی آنها را خواننده باید از رفتار و اعمال شخصیت‌ها دریابد! یادت باشد اگر خواستی آن را درست کنی، کمی جذابیت هم به آن ببخشی تا خواننده مشتاق فهمیدن پایان قصه باشد.

***ماشاءالله فرمانی - بیجار**

داستان «او می‌رفت...» را خواندم. از این جهت که یک «قصه حسی» بود، نمره سوژه را گرفتی؛ اصولاً اینطور مضامین که اصطلاحاً «آن شاعرانه» دارد، می‌تواند خیلی خوب عواطف خواننده را تحت تاثیر قرار دهد و به راحتی جاذبه ایجاد کند (مخصوصاً سوژه‌ات را اشاره نمی‌کنم تا کشاشین حرفه‌ای سوژه‌ات را کش نروند)!! اما همین مضمون خوب یک ضعف بزرگ داشت؛ اینکه اکثر اتفاقات داستانت بدون ذکر دلیل آمده بود. مثلاً؛ ۱–محمد چرا دچار آن مشکل شده بود؟ ۲–چه اتفاقی می‌افتد که مادر نمی‌تواند پسرش را به آرزوهایی که پدر برای او داشت برساند؟ ۳– و از همه مهمتر؛ آیا رحیم مرده بود؟ یعنی مادر دچار توهم می‌شود که شوهرش را می‌بیند؟ دوست عزیز اینها همه سوالاتی است که در ذهن خواننده نیز به وجود می‌آید!

***فاطمه کاظمی - تهران**

همانقدر که نثر شسته و رفته و قشنگی داشتی، سوژه قصه‌ات مشکل داشت. تا جایی که ما می‌دانیم، سوسک را «زشت و کثیف و چندش‌آور و موذی و...» می‌خوانند اما... اصلاً از خودت می‌پرسم؛ اگر یکی از دوستانت به شما بگوید: «یک سوسک دیدم که خیلی پرابهت بود» آیا بهش نمی‌خندی؟ می‌دانم که می‌خواستی با این توصیف ذهن خواننده را به سویی دیگر منحرف کنی، اما یادت باشد که برای انحراف ذهن خواننده، توصیف نادرست نباید کار شود.

چون نمی‌خواهیم احساس بیهودگی کنیم، درباره زندگی می‌اندیشیم

●گادمرا

امیر پرندک

ساخت پیش‌دبستانی غیر مقاوم!

با آنکه مدت ۲۵ سال از تاسیس آموزشگاه شهید عباس شعف واقع در روستای جز از توابع بخش خفر شهرستان جهرم می گذرد، اما متاسفانه همچنان فاقد امکانات آموزشی و رفاهی و ساختمانی مقاوم در مقابل زلزله است.

هم‌اکنون با ساخت و ساز یک مرکز پیش‌دبستانی غیر استاندارد در حیاط آموزشگاه، موجبات نارضایتی مسوولان و کارکنان آموزشگاه فراهم آمده است. این در حالی است که این روزها ساخت و ساز، مستلزم رعایت اصول مقاوم‌سازی است.

زینب مترجمی

وانت سرویس مدارس!

منطقه حمیری از توابع شهرستان ایرانشهر سیستان و بلوچستان، فاقد مدارس دخترانه و پسرانه است. دختر و پسر دبیرستانی برای رفتن به مدرسه باید در شرایطی سخت و طاقت‌فرسا در زمستان و تابستان، پشت وانت‌بارها سوار شوند!

سرویس آموزش و پرورش در سخت‌ترین شرایط ممکن با یک یا دو ساعت تاخیر خود را به مدارس می‌رساند.

آرامش فکری، روحی و روانی دانش‌آموزان، بهترین عامل موفقیت آنها است. خوب است، مسوولان منطقه فکری به حال ایجاد شرایط بهتر برای تحصیل دانش‌آموزان منطقه حمیری بکنند.

رستم کریمی

اقدام قابل تحسین

چندی قبل و در یک اقدام قابل تحسین، شهرداری و شورای اسلامی شهر بم، یکی از خیابانهای این شهر را به نام زنده‌یاد "نبی‌الله دهقان" خبرنگار سازمان خبرگزاری جمهوری اسلامی نامگذاری و با این اقدام دین خود را نسبت به زحمات آن خبرنگار فقید و جامعه خبرنگاران ادا کردند.

لازم به ذکر است، مرحوم "نبی‌الله دهقان" خبرنگار آزاد خبرگزاری جمهوری اسلامی در بم بود که در عرصه اطلاع‌رسانی با مطبوعات و صدا و سیما فعالیت چشمگیری داشت.

او به همراه پدر و مادر و چهار نفر از اعضای خانواده‌اش در زلزله ویرانگر پنجم دی ماه سال ۱۳۸۲ درگذشت.

اقدام تحسین‌برانگیز مسوولان شهر بم، موجب خشنودی و رضایت عموم مردم قدرشناس این شهر است. امید که همواره شاهد اینگونه اقدامات خداپسندانه در شهر زلزله‌زده و مصیبت‌دیده بم باشیم.

محمود جعفری – خبرنگار اطلاعات هفتگی

تسریع در جابه‌جایی مسافران

شهردار تهران و مسوولان شرکت واحد اتوبوسرانی به دلیل سهولت در جابه‌جایی مردم، اقدام به راه‌اندازی مسیر تندرو در خیابان آزادی تهران کردند که این امر باعث شده، مسافران سریع‌تر به مقصد برسند. این کار جای قدردانی دارد و تلاش و خدمات ارزنده این عزیزان بر کسی پوشیده نیست، قطعاً دعای خیر هموطنان بدرقه راه آنان خواهد بود.

علی‌اکبر فرقانی

خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

قطار فرسوده

قائم‌شهر یک شهر کارگری بوده و به‌طور جد مظلوم واقع شده است!

قطاری که از قائم‌شهر به تهران می‌رود و یا به عکس، فاقد امکانات درخور توجه است. واگن‌ها درب و داغان و خود قطار فاقد واگن رستوران است. این قطار مسافت قائم‌شهر تا تهران را با زمانی فوق‌العاده طولانی طی می کند. گفتند، ریلها را تعویض خواهند کرد تا به سرعت قطار اضافه شود، اما چنین نشد. متاسفانه قائم‌شهری‌ها از واگن‌هایی که دارای چهار یا شش تخت هستند، هیچگونه سهمیه‌ای ندارند.

چه کسی به وضعیت اسف‌بار قطار این منطقه رسیدگی می کند؟

عباس توکلی شهمیرزادی

مبارزه با بی‌سوادی

شهرستان نیکشهر فاقد مرکز جامع بی‌سوادی است. نبود این مرکز یکی از مشکلات مهم روستای جوزدر است.

سه روستا از توابع شهرستان نیکشهر مثل روستای جوزدر و آبگیشان و زردان با ۲۱۰ خانوار نیازمند مبارزه با بی‌سوادی هستند.

اهالی این روستاها امیدوارند، مسوولان در این خصوص اقدام اساسی بکنند.

همچنین در جوزدر نیکشهر سیستان و بلوچستان، قیمت کپسول گاز چهار برابر و کرایه دربستی‌ها و قیمت پوشاک و خوراکی گران شده است.

مردم فقیر نقاط دورافتاده کشور که از درآمد کافی برخوردار نیستند، چگونه باید بار گرانی را تحمل کنند. آیا بهتر نیست مسوولان به این وضع رسیدگی کنند.

امیرمحمد دهقان – خبرنگار اطلاعات هفتگی

کبریت‌های بی‌خطر

کیفیت کبریت کارخانه‌ای که قدمتی ۹۰ساله دارد، از دست رفته است. کافی است کارخانه کبریت‌سازی توکلی کبریت‌هایی که در بازار است را مورد امتحان قرار دهد. خریداران این کبریت‌ها اصلاً راضی نیستند. خوب است مسوولان کارخانه در این باره توضیح بدهند.

آرمان عابد –خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

مناطق نمونه گردشگری

هیئت وزیران، مناطق نمونه گردشگری در استانهای بوشهر و چهارمحال و بختیاری را تعیین کند.

دبیرخانه شورای اطلاع‌رسانی دولت گزارش داد، هیئت وزیران به پیشنهاد سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، منطقه عباسک را در استان بوشهر و پیرغار ده‌چشمه و سیاسرد بروجن را در استان چهارمحال و بختیاری به عنوان مناطق نمونه گردشگری تعیین کرد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – بوشهر

سفر! سخت و پردردسر

چندی پیش مسافرتی به چند شهر کشور عزیزمان داشتم که در این خصوص نکاتی را به استحضار می‌رساند:

۱–آسفالت جاده ساوه، بویین زهرا بسیار خراب شده است.

۲–در خط سرعت اتوبان قزوین، تبریز، درست مقابل شهر زنجان، تکه‌ای از آسفالت کنده شده و چاله‌ای به‌وجود آمده است. خلاصه طرف راست خودروی ما داخل این چاله افتاد و منجر به از بین رفتن هر دو لاستیک آن شد. امیدوارم تاکنون ترمیم شده باشد!

۳–در بندر انزلی، پارک بازی کوچکی کنار دریا ساخته شده است و در گوشه‌ای از آن سرویس بهداشتی با تعدادی اندک و صفی طولانی و پرداخت وجه نقد وجود دارد. آیا شهرداری این بندر واقعاً ندار است که احتیاج به چند سکه از مسافران دارد؟

البته این وضعیت در برخی شهرهای دیگر هم وجود دارد!!

۴–و بالاخره هر کجای طبیعت خدا که پای انسان به آنجا رسیده، متاسفانه زباله به چشم می خورد.

با تشکر –اعتصامی از اصفهان

زباله‌ها و گربه‌ها

شاهین‌شهر با خیابانها و جمعیت کم یک شهر تمیز و پاکیزه است. متاسفانه از موقعی که شهرداری دستور داده مردم زباله‌ها را بر سر کوچه بگذارند تا آخر شب رفتگران آنها را ببرند، شهر خیلی کثیف شده است. سر کوچه‌ها پر از گربه و بوی بد زباله است. به نظر می‌رسد وقتی به در خانه‌ها می‌آمدند و زباله‌ها را می‌بردند، وضع بهتر بود! حالا هم اگر می‌شود باید کاری کنند که تجمع زباله سر کوچه‌ها به شکلی بهداشتی صورت گیرد.

لطفاً شهرداری به این مساله مهم رسیدگی کند تا شاهین‌شهر تمیز باقی بماند.

فاطمه تیرانداز – خبرنگار اطلاعات هفتگی

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیر نظر:
سروش بازخو

الهام عزیز، دنیا را برایت شاد شاد و شادی را برایت دنیا دنیا آرزومندیم و موفقیت تحصیلی‌ات را تبریک می گوییم

دایی عادل و زن دایی فرانک

به وسعت تمام آسمانها دوستت داریم و قدر زحمات و محبتهایت را می‌دانیم. تولدت مبارک بهترینم دوستت دارم عزیزدلم

مهدی و مهسا و همسرت نسرین دهقان – اندیشه کرج

زهرای عزیزم، اول مهر سالروز تولدت را با تمام وجودم به تو زیباترین فرشته دنیا تبریک می گویم

حدیقه واشقانی فراهانی – تهران

برادر عزیزم سعید جان، موفقیت تو در کنکور ۸۶ مبارک. آرزومند پیشرفتهای آتی تو هستیم

مسعود و لیلا، صدرا و کسری – تهران

مسعود عزیزم، تک ستاره‌ای که معنی عشق را در تو یافتم، شکوفا شدن ۳۲ شاخه گل رز بهار عمرت را در اول ماه مهر تبریک می گوییم

همسفر زندگیت لیلا و فرزندانت صدرا و کسری – تهران

محمد جان، روز تولدت را با یک دنیا عشق تبریک می گوییم. از صمیم قلب دوستت داریم

مهدی و معصومه – تهران

همسر زندگی‌ام مرتضی جان، هرگز به دنبال کسی نبودم که بتوانم با او زندگی کنم، بلکه به دنبال کسی بودم که نتوانم بدون او زندگی کنم. ۱۹ مهر سالروز شکفتن وجودت مبارک، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت شکوفه

سحر عزیزم یک سبد گل یاس تقدیمت می کنم و روز تولدت یازدهم مهرماه را تبریک می گویم

بنفشه اسدالله‌زاده – تهران

محمدرضای عزیزم می گویند نوشتن چون ساده زیستن زیباست من هم ساده می‌نویسم با اعماق وجودم دوستت دارم تولدت مبارک

همسرت الهام رئیسی – تهران

شبنم جان خواهر عزیزتر از جانم دوستت دارم به وسعت دریاها و به بلندای کوهها به سرسبزی دشتهای پهناور و به سپیدی برف

خواهرت نسرین داربزین – تبریز

شکوفه‌های زندگی‌ام تولدتان مبارک

پدرتان حسین نوید – تهران

فرزند عزیزم سعید جان ۲۴ مهر روز تولدت را صمیمانه و از اعماق قلبمان تبریک می گوییم و یکصدا می گوییم تولدت مبارک

پدر و مادرت بهروز و پریسا – بندرعباس

دوست قدیمی و همسایه عزیز آقای ابراهیم کمالی خورگو سعادت و سلامتی شما را از یزدان پاک خواستارم و همیشه بیادت هستم

بهروز حیدری سراجی – بندرعباس

خواهران عزیزم پریا و پرستو امیدوارم که سال جدید تحصیلی را نیز با موفقیت پشت سر بگذارید

برادرتان فرامرز کوراوند – تهران

پدر مهربانم ای زیباترین گل عالم: زیباترین روز روزی است که جهان وجود پرمهرت را حس کرد. بیستم مهرماه آغاز شصت و سومین سالگرد میلاد مبارک و خجسته باد

دخترانت: مریم – مینا – مهسا و دامادهات امیر ومسلم و نوه‌ات پریسا – شوشتر

خواهر عزیزم مریم جان، موفقیتت را در کسب مدارج علمی تبریک گفته و امیدوارم همواره دلشاد و سلامت باشی

خواهر عزیزم الهام جان، از محبت‌های بی‌دریغت سپاسگزارم. دوستت دارم و امیدوارم همیشه دلشاد و سلامت باشی

مادر مهربانم و پدر عزیزم، دوستتان دارم و امیدوارم همیشه سلامت و سرزنده باشید

فاطمه کاظمی – تهران

خواهرزاده عزیزم کامیاب جان امیدوارم که در سال تحصیلی جدید نیز موفق باشی

دوستدار شما فرامرز کوراوند – تهران

سحر جان پیوند پاکت با عزیز نازنینت مبارک همواره خوش و خرم و شاد و شیرین باد

خاله طاهره و دخترخاله‌ها – نوشهر

سمانه، قد تمام دنیا دوستت دارم و تمام آرزوهای خوب را برای تو می‌خواهم

خلیل اکبری – اهواز

ای زیباترین واژه زندگیم، تا زنده هستم می‌خواهم در تمام لحظه‌های زندگیم با من باشی و تا ابد عاشقانه دوستت دارم

میلاد نجاتی – لنده یاسوج

سمیه جان، نامزد عزیزم، یک سبد گل یک عالمه شکوفه‌های بهاری پیشکش به تو، تولدت در ۲۰ مهرماه مبارک باد

محمد سلیمانی بابادی – اهواز

حاجیه خانم سمیه جان ۱۴ دی اولین سالروز پیوند مقدستان را از صمیم قلب خدمت شما و همسر محترمتان تبریک عرض می کنم

پریسا داوری – شلزار شهرکرد

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال کننده پیام ....

ماهیان، هر گاه از آب بیرون افتند، تازه خواهند فهمید که اساس زندگی آنها آب بوده است

● حسینعلی راشد

ن و آ و ر ا ن ۲۱
نماد واقعی آموزش و راهنمایی ایرانیان [illegible] قرن
محصلین و سایر اقشار – ابتدایی تا بعد از دکترا
۱۰۰۱ نکته موفقیت تحصیلی و روشهای پیشرفته خواندن بدون فراموشی
روشهای دستیابی به شخصیت RX و موفق و شیوه جدید تنظیم افکار (MIT)
تکنیک بسیار موثر و متفاوت CS2000P جهت مکالمه سریع و روان انگلیسی
رژیم های لاغری و چاقی up-to-date (با امکان پس گرفتن پرداختی)
کلاسهای گران، ارزان و رایگان کامپیوتر، اینترنت، روانشناسی موفقیت و ...
راهنمای رایگان ۶۴ صفحه ای

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر – جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۴۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۴۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۸۹

۱- زهرا خوش سخن از تهران
۲- فاطمه سرابی جماب از مشهد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس حاصل نمایند

افقی:

۱– بیماری دیابت – منسوب به طب – برای مهرزدن لازم است **۲–** محل نگهداری غلات بخصوص گندم – روانپزشک – لایه درونی کت و شلوار **۳–** از ضمایر – زبان اصلی را گویند – ضربه با سر انگشت – یک ورق کاغذ **۴–** کرانه، ناحیه – دریغ‌انگیز – دستگاهی برای پخش صدا که با تکرار منظم صدا آن را خوش طنین می کند **۵–** صریح و آشکار – بخشش – مایع حیات **۶–** درخور رساندن – آنکه دارای طبیعتی بخشنده است **۷–** نازک و ظریف – دلالت کند بر استثنا، مگر، بجز – بعد از اول – پلو به گویش شمالی **۸–** ناامید – می گویند اینگونه بودن از هم‌زبانی بهتر است – نگهبان **۹–** میوه – از شب‌های مهم در ماه رمضان – سنگریزه – جمع رأی – مردود **۱۰–** ترکیبی از عطریات مختلف که از آن گوی سازند و بویند – تورم رگ‌ها بویژه در پا – آتش‌افروز **۱۱–** ولی – هم با تره آید هم با خوار – طرز، رسم – سود پول **۱۲–** دارای طنین – شلاق **۱۳–** چله کمان – مجلس شیوخ – از خانم‌ها نپرسید **۱۴–** زبان‌دار بی‌زبان – ابرهای روی هم جمع شده و سیاه – کار برجسته **۱۵–** شهری مذهبی در استان مرکزی – برای استاد شدن در کارها لازم است – قله‌ای در استان اردبیل – شما به انگلیسی **۱۶–** محفوظ و مصون – به رسم یادبود می دهند – نغمه و سرود **۱۷–** پلکان متحرک – همراه اسطرلاب آید – در مثل است که همچین دری را می‌شود بست ولی دهان بعضی‌ها را نمی‌شود بست.

عمودی:

۱– طرف حساب همیشگی موجر – صندلی راحتی – از توابع خوش آب و هوای قزوین **۲–** مشفق و مهربان – سردار ملی لقب اوست – فرمانده، فرمانروا **۳–** ضلع ناتمام – از مرغان خوش‌الحان – نامردنی، جاودان – بالا آمدن آب دریا **۴–** خویشاوندان – پستو – جزایر دوگانه‌اش را در خلیج فارس بجویید **۵–** گوشت ترکی – جشن ملی ایرانیان – مادر **۶–** دارای آگاهی از درد و رنج دیگران – باد صبا، نسیم صبا **۷–** مهار شتر، چوبی که در بینی شتر کنند – آزاد و رها – پسوند دارندگی – تظاهر **۸–** هم تیره – گذراندن – حیوانی دوزیست شبیه سوسمار که در آتش نمی‌سوزد **۹–** نوعی کمک غیرنقدی به کارمندان و کارگران به صورت برگه‌های کوچک چاپی – دایمی – مسکن راهبه – بهشت – ناپیدا **۱۰–** بتنهایی – ملول و افسرده – فرستادن **۱۱–** گال بود ولی درهم ریخت – کوچه – وسیله ضروری داوری – میغ **۱۲–** لباسهای متحدالشکل – کلیدی که همه قفل‌ها را می گشاید **۱۳–** سوغات اصفهان – ضمیر مفعولی اول شخص مفرد – من و شما **۱۴–** تیره – همسر امپراتور – کشتی جنگی **۱۵–** بنیان – آب زر، آب اکلیل – مربوط به شب – حرف تعجب **۱۶–** سخنی که از روی شوخی و طعنه به کسی گفته می‌شود – لقبش سالار ملی است – حاجت، احتیاج **۱۷–** زیاده‌خواه – ابتدا، آغاز – یومیه، مربوط به هر روز.

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱							★				★						
۲					★								★				
۳			★						★						★		
۴				★										★			
۵		★			★		★				★		★			★	
۶								★		★							
۷	★				★				★				★				★
۸						★						★					
۹			★				★				★				★		
۱۰						★						★					
۱۱	★				★				★				★				★
۱۲								★		★							
۱۳		★			★		★				★		★			★	
۱۴				★										★			
۱۵			★						★						★		
۱۶					★								★				
۱۷							★				★						

طراح:داودبازخو

جدول سودوکو ۳۲۹۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸			۴	۳			۵	
۶	۱		۸				۴	
		۳			۶	۸		۹
۲	۷		۳		۴			
	۹	۱				۲		۸
			۲	۸		۴	۹	
۹		۷			۳		۸	
		۴		۷		۳		۵
	۳			۵	۸			۴

حل جدول شماره ۳۲۸۹

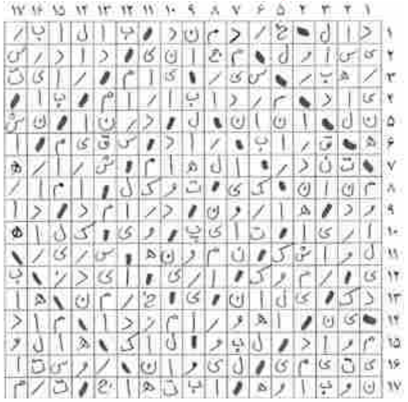

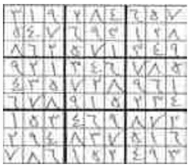

حل جدول سودوکو شماره ۳۲۸۹
برنده این شماره
اکبر گردانه
از بنیس شبستر

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

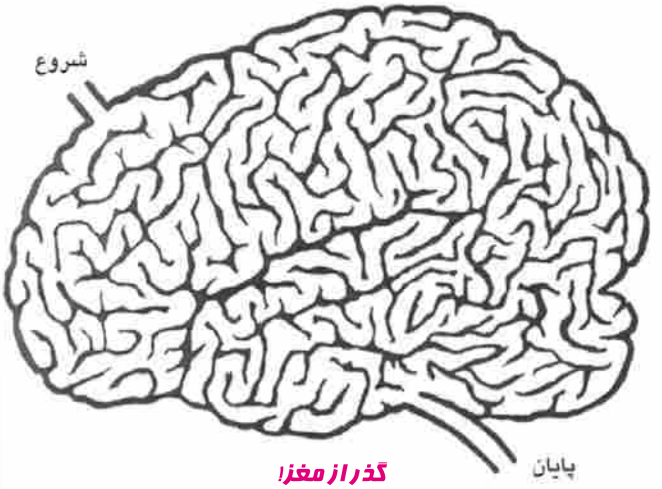

گذر از مغز!

آیا می‌توانید از نقطهٔ شروع در بالا، وارد این مغز شده و پس از پیمودن راه‌های پرپیچ و خم، سرانجام به نقطه پایان برسید؟ مراقب باشید کله‌تان سوت نکشد!

پاسخها در صفحه ۵۵

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱–هورمون افزایش فشار خون چه نام دارد؟
۲–در علم موسیقی «کوارتت» به چه معنی است؟
۳–کدام شناگر امریکایی در المپیک ۱۹۷۲، موفق به ربودن هفت مدال طلا شد؟
۴–اصطلاح «موج نو» در سینما، اولین بار درکدام کشور و به توسط چه کسانی به کار رفت؟
۵–واژه فارسی «کیارنگ» به چه معنی است؟

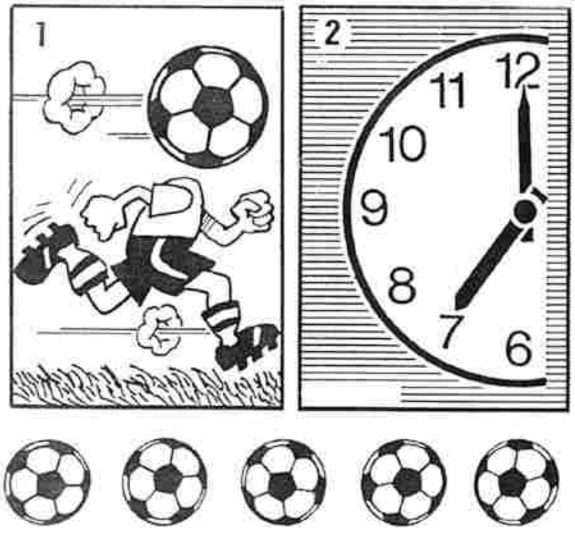

دو اصطلاح فوتبالی!

این تصویر، ما را به یاد دو اصطلاح مربوط به فوتبال می‌اندازد. شما که به بازی فوتبال علاقه‌مندید، آیا می‌توانید بگویید این دو اصطلاح کدام است؟

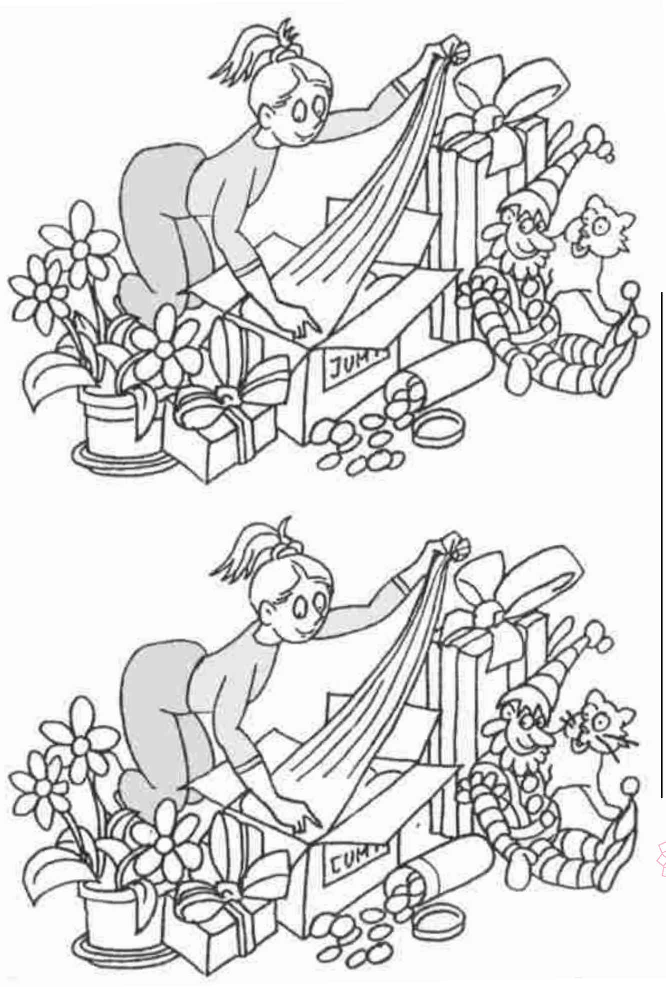

آلیس در سرزمین عجایب با (۱۲) اختلاف!

«آلیس» در سرزمین عجایب به مکانی رسید که پر از هدایای رنگارنگ بود. شروع کرد جعبه‌ها را یکی پس از دیگری باز کردن! در اینجا دو تصویر از این صحنه می‌بینید. هر چند در نگاه اول، کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۱۲ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را بیابید و علامت بزنید؟

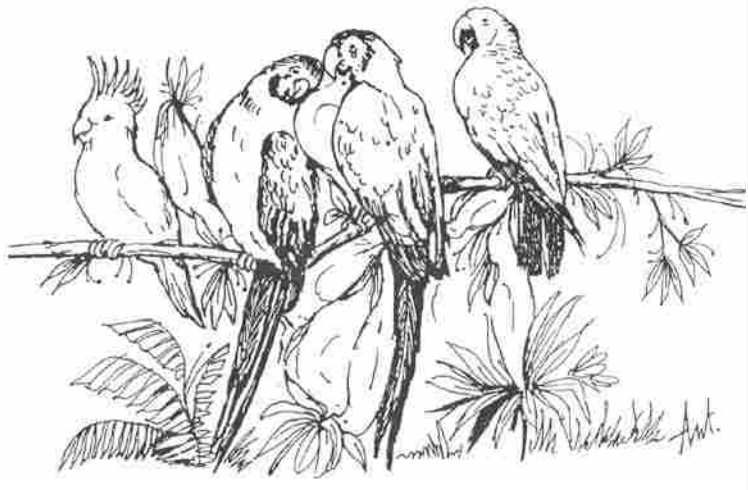

چند پرنده می‌بینید؟

به جز این ۴ پرنده که روی شاخه درخت نشسته‌اند، پرندگان دیگری نیز به صورت مخفی در این تصویر حضور دارند. آیا می‌توانید آنها را بیابید و بگویید جمعاً چند پرنده در این تصویر وجود دارد؟

احساس گناه هر چقدر هم که زیاد باشد، هر گز نمی‌تواند چیزی را تغییر دهد

●وین دایر

زیرنظر: جعفر گودرزی

رضا بابک بازیگر مجموعه یک وجب خاک در گفتگوی اختصاصی با جنگ هنر

گفت‌وگو: پریسا شادانلو

من کی هستم؟

رضا بابک بازیگر نام‌آشنا و دوست داشتنی مجموعه‌های تلویزیونی است. از مجموعه آینه گرفته تا آرایشگاه زیبا و درحال حاضر هم یک وجب خاک، بسیار آرام و متین و موقر است و سعی می‌کند حضوری مفید و ارزشمند داشته باشد و خود را به هیچ‌وجه درگیر مسائل حاشیه نمی‌کند.

علی‌رغم این که او اصلاً اهل گفتگو و مصاحبه نیست، ولی پذیرفت که با مجله اطلاعات هفتگی به گفتگو بنشیند. بازی روان و زیبای او در مجموعه یک وجب خاک، مهمترین بهانه ما برای این گفتگوی خودمانی شد.

○**رضا بابک خودش را چگونه معرفی می‌کند؟**

○○متولد اسفند ۱۳۳۳ تهران هستم و لیسانس هنرهای زیبا از دانشگاه تهران.

○**گمشده‌ای در عالم بازیگری دارید؟**

○○کاش می‌شد نقش‌هایی که دوست داشتم بیشتر شرایط بازی‌اش برایم فراهم می‌شد، ولی ما متاسفانه انتخاب می‌شویم و فقط گاهی اوقات انتخاب‌کننده هستیم.

○**سینما، تلویزیون، تئاتر کدامیک؟**

○○هنر بیکران است؛ و هنر نمایش دریایی است عمیق، با وسعت بسیار، بازیگری، آفرینش لحظات گوناگون شخصیت‌های قصه است، و خلق شخصیت‌های گوناگون که چه سخت و شیرین است. چه احساس زیبایی داری، وقتی کاراکتری را به نمایش می گذاری با همه ابعادش. بازی در تئاتر و خلق شخصیت‌های نمایش دیگر جای خود دارد. وقتی با تماشاگر روبرو می‌شوی، هم‌نفس می‌شوی، دیگر خودت نیستی. یکی از آدمهای نمایشی که با آدمهای دیگر نمایش زندگی می کنی. تماشاگر با توست. شریک غم و شادی توست. با تو عاشقانه زندگی می‌کند، با تو رنج می‌برد. همراه تو خشمگین می‌شود، و با پیروزی تو احساس شادمانی می کند. در سینما و تلویزیون هم، بازیگری ویژگی‌های خودش را دارد. بستگی دارد که فیلمنامه یا متن سریال چه اندازه قوی و پرکشش باشد و کارگردان سریال چقدر توانایی داشته باشد وقتی به یک اجرای درست و منطقی می‌رسی، احساس رضایت می کنی، اما اگر کارگردان کارش را بلد نباشد و از تجربیات دیگران در گروه استفاده نکند، طبیعی است که یک جای کار می‌لنگد و بازده کار رضایت‌بخش نیست. حالا تو به عنوان بازیگر چه رنجی را باید تحمل کنی. واویلا!...

○**چه چیزی به شما احساس امنیت می‌دهد؟**

○○وقتی ببینم که انسان دوست انسان است. انسان عاشق انسان است. وقتی ببینم که انسان به طبیعت پیرامونش احترام می گذارد. آب و هوا و زمین و دریا برایش زنده است و قابل احترام. آنوقت احساس امنیت می کنم. اگر نگران فردایت نباشی طبیعی است که احساس امنیت کنی. وقتی افق‌های روشنی در پیش رو داشته باشی، وقتی احساس آزادی و آزادگی کنی، مسلماً امنیت خاطر داری. چه احساسی از این بهتر... زیباتر. دلنشین تر...

○**در مورد دیگران سریع قضاوت می کنید؟**

○○آرزو می‌کنم که اینگونه نباشم و آرزو بر جوانان عیب نیست! داوری کردن دشوار است، من کی هستم؟ چرا باید دیگران را داوری کنم، اما فکر می‌کنم که در درون هر کسی یک قاضی وجود دارد. باید هوشیار و گوش بزنگ بود... نمی‌دانم...

○**شهرت برای شما دردسرساز شده؟**

○○نمی‌شود گفت دردسرساز شده. شاید در شهرت زیستن منافع زیادی داشته باشد. خواسته تو به عنوان آدم به شهرت رسیده مهم است که حالا از این موقعیت جدید (شهرت) چه می خواهی...؟!

○**به نظر شما محبوب بودن بهتر است، یا مشهور بودن؟**

○○طبیعی است که بگویم محبوب بودن. به دلایل گوناگون احتمال دارد که انسان به شهرت برسد. خیلی وقتها این شهرت کاذب است. دروغی و موقتی است و دوره‌اش کوتاه است. گاهی شهرت انسان از مرزها می گذرد. آدمهایی به شهرت رسیده‌اند و بسیاری او را می‌شناسند. هیتلر هنوز شهرت جهانی دارد، اما نه برای خدمت به بشر و به خاطر خوبی‌هایش نیست. شهرت‌اش به خاطر جنگ‌افروزی‌هایش است. چنگیز و استالین و ژنرال فرانکو مگر شهرت ندارند؟ عالم و آدم آنها را می‌شناسند. همه این شخصیت‌ها شهرت دارند، اما به بدنامی، به جنگ‌افروزی، به کشتار ملتها، شهرت دارند به خاطر ظلم و جور و جنایت‌هایشان. شخصیت‌های مشهور زمانی موجه هستند که محبوب انسانها باشند.

○**در مواقع ناراحتی چه کار می کنید؟**

○○اخم و تخم می کنم. شاید لبخند می‌زنم و شاید در خلوت قطره اشکی... شاید هم از ته دل فریاد بزنم... آری...

○**با هنرهای دیگر سر و کار دارید؟**

○○گهگاهی کارگردانی کردم. گاهی دست به قلم برده‌ام. برای کودک و نوجوان نمایشنامه نوشتم. مدت کوتاهی نقاشی کردم. فقط برای دلم، کوه و دشت و صحرا بلد بودم بکشم و آسمان ابری. خورشید را هم یاد گرفتم نقاشی کنم. گاهی در آسمان نقاشی‌ام هم ماه بود و هم خورشید. در یکی از نقاشی‌هایم در میان خورشید، درختی سبز شده بود، و گلهایی روییده بودند. یک وقتی هم شعرهایی سرودم برای عزیزی، و برای دلم... بگذریم.

○**با موسیقی سر و کار دارید؟**

○○شنونده بدی نیستم. واقعاً راست گفته‌اند که موسیقی غذای روح است. موسیقی، روح و روانم را پالایش می‌دهد. با شنیدن موسیقی احساس خوبی دارم. البته موسیقی خوب. حالا چه موسیقی ایرانی

باشد، چه موسیقی خارجی، چه موسیقی کلاسیک باشد، چه مدرن. موسیقی مبتذل آزارم می‌دهد، هر چیز مبتذل برایم غیرقابل تحمل است.

○**پس از سالها حضور در عرصه بازیگری حالا در کجا ایستاده‌اید؟**

○○در جای خودم، شاید! به هر حال هر کس جایگاه خودش را دارد از شرایط که بگذریم، هر کس خودش تعیین می‌کند که چه کاره است. هر کسی توانایی‌های خودش را دارد. من اگر در اثری حضور پیدا کنم که درست و زیبا نوشته شده باشد. شخصیتی که قرار است بازی کنم، باید چند بعدی باشد. کارگردان با شعور و شهامتی داشته باشد، طبیعتاً بازده کار خوب خواهد بود. به هر حال هر کس جایگاه خودش را دارد.

○**وقتی غمگین هستید چه کسی شریک غم‌هایتان است. چه کسی مرهم بر زخمهایت می‌گذارد؟**

○○خدا می‌داند... هستند عزیزانی... و طبیعت زیبا که واقعاً آرامم می‌کند. دلتنگی‌ها را می‌توان به دریا ریخت، به رود سپرد...

○**یک وجب خاک شما را یاد چه می‌اندازد؟**

> **اگر نگران فردایت نباشی طبیعی است که احساس امنیت کنی. وقتی افق‌های روشنی در پیش رو داشته باشی، وقتی احساس آزادی و آزادگی کنی، مسلماً امنیت خاطر داری. چه احساسی از این بهتر... زیباتر... دلنشین‌تر...**

○○یاد یک وجب خاک می‌اندازد! یا نقشی بر زندگی... یاد مشکلات و رنج‌هایش می‌افتم. با تمام شتابی که برای ساختنش داشتیم خوش دلم، از لحظات خوبش. با یاری و همدلی و همراهی دوستان خوبم. چه تلاش ارزنده‌ای کردند گروه. و گروه فیلمبرداری چه زحمت‌ها کشید. چه تلاشی کردند، گروه دوم کار. واقعاً دستشان درد نکند. غمگین و گریانم به خاطر شتابزدگی. ندانم‌کاری‌ها، و ناشیگری‌هایی که به کیفیت کار لطمه زد... بماند.

○**شخصیتی که همیشه همراه شماست؟**

○○نمی‌دانم. واقعاً او کیست؟ بابک است؟ رضای بابک است با پسوند مهر؟...

○**باارزش‌ترین چیزی که تا به حال به دست آورده‌اید؟**

○○پول؟... نه نه!... شهرت؟... نه! هنر؟... نه!... شاید کارم عشق. کار... خانواده... بستگانم. دوستان مثل برگ گلم. کوه و دشت و جنگل و دریا. زمستان، پاییز، بهار... آه که چقدر دل آرام می‌شوم. باران! باران!...

○**حرف آخر.**

○○روزنامه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی از کودکی در خاطرم هست. پدرم روزنامه و مجله اطلاعات هفتگی را می‌خرید. در کودکی مجله را ورق می‌زدم و از دیدن عکسهایش ذوق می‌کردم. بعد که به مدرسه رفتم و سواد یاد گرفتم، مطالب آن را خواندم. پاورقی‌هایش را خواندم و دنبال کردم، ماجراها را... نام اطلاعات برایم بسیار آشناست. اطلاعات برایم خاطره‌انگیز است. خسته نباشید عزیزانی که چراغ روزنامه و مجله اطلاعات هفتگی را روشن نگه داشته‌اید.

■

کوتاه و بدون تیتر

* ناصر شفق که قصد دارد نخستین فیلم بلندش با عنوان "پاییز" را بسازد، گفت: نمی گذارند پاییز را بسازم.

* خسرو شکیبایی شایعه بستری شدنش در بیمارستان را تکذیب کرد.

* به دلیل بیماری واروژ کریم مسیحی، فیلمبرداری فیلم "تردید" تا اول دی به تعویق افتاد.

* فیلمبرداری تازه‌ترین کار سعید اسدی با عنوان "تلافی" به پایان رسید.
سیروس گرجستانی، مهدی امینی‌خواه و نیوشا ضیغمی بازیگران این فیلم هستند.

* پوران درخشنده سعی دارد زندگی شهید رجایی را جلوی دوربین ببرد.

* پخش مجموعه تلویزیونی چارخونه در شصت قسمت آغاز می‌شود.

* جمیل رستمی کارگردان فیلم مرثیه برف، به زودی ساخت فیلم جدید خود با عنوان عروسک بی‌سایه را آغاز می‌کند.

* اتوبوس شب ساخته کیومرث پوراحمد و با بازی خسرو شکیبایی و محمدرضا فروتن، اوایل آذرماه به اکران عمومی در می‌آید.

* محمدرضا جعفری‌جلوه معاونت امور سینمایی و گروهی از سینماگران به دعوت رسمی مسوولان فرهنگی و سینمایی کلمبیا و برزیل از دهم مهرماه به مدت ده روز به آمریکای لاتین سفر کردند.

* گروه سازنده فیلم فرزند صبح به زودی به دکوری که برای بیمارستان جماران ساخته شده می‌روند و سکانس‌های مربوط به لحظات ارتحال امام را فیلمبرداری می‌کنند.

نکته‌های جالب و خواندنی

■فرهاد جواهر کلام از سیگار متنفر است و اعتقاد دارد پرویز پرستویی «آس» سینمای ایران است.

■جنیفر لوپز به خاطر این که بتواند مناظر زیبایی از ساحل جنوبی فلوریدا را تماشا کند، آپارتمانی را به قیمت ۱۰ میلیون دلار خریداری کرده است.

■مسعود کیمیایی وقتی با لیلا حاتمی برای بازی در فیلم سربازهای جمعه به توافق نرسید مریلا زارعی را جانشینش کرد.

■حسام نواب صفوی در فیلم سیزده گربه روی شیروانی فقط دو خط دیالوگ داشت و سر صحنه همیشه به شوخی گفت: من نمی‌توانم این همه دیالوگ را حفظ کنم.

■پس از اکران فیلم عروس در سال ۷۰ نیکی کریمی روزی ده ـ دوازده خواستگار داشت.

■محمدرضا شریفی‌نیا، حسن پورشیرازی را برای بازی در فیلم میهمان مامان معرفی کرد اما مهرجویی با حضو پورشیرازی به شدت مخالف بود ولی اصرارهای شریفی‌نیا کارساز شد و او در آن نقش بازی کرد و خوش درخشید و جایزه هم گرفت.

■مریلا زارعی یکی از دوستان نزدیک و صمیمی همسر شهاب حسینی است.

■باور می کنید مرحوم کیومرث صابری معروف به گل آقا معلم ادبیات علیرضا خمسه در دوره دبیرستان بود.

خوشی‌های زندگی از دور زیبا و چون نزدیک شویم فقط چند درخت هستند و ما اغلب بر «قسمت» دیگران حسرت می‌خوریم

●شوپنهاور

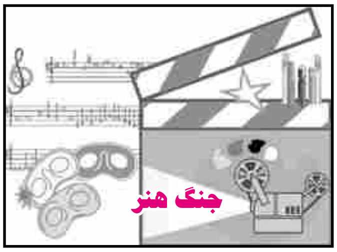

نگاهی به مجموعه میوه ممنوعه

مصائب عاشق پیر

برنده بزرگ ماه مبارک رمضان امسال بدون هیچ تردیدی شبکه دو سیما بود. مجموعه دیدنی و خوش ساخت میوه ممنوعه که موفق ترین مجموعه ماه مبارک امسال بود، حاصل انتخاب کارگردانی مانند حسن فتحی برای ساخت مجموعه‌ای مناسبتی با توجه به موفقیت او در این ژانر با سریال شب دهم ـ که گفته می‌شود پربیننده‌ترین برنامه نمایشی بعد از انقلاب بوده است ـ و نشان از هوشمندی مدیران این شبکه و برنامه‌ریزی فکر شده و منسجم آن بود، به همراه آغاز به موقع تولید این مجموعه و فرار از شتاب‌زدگی و فیلمنامه به شدت فکر شده و دیالوگهای عالی و کم نظیر و... همه و همه دست به دست هم دادند و میوه ممنوعه را بدل به یکی از بهترین مجموعه‌های سالهای اخیر نمودن. شک نکنید اگر این مجموعه هر شب پخش نمی‌شد و شیوه معمول هفتگی برای پخش آن در نظر گرفته شده بود، به راحتی می‌توانست به موفقیتی مانند مجموعۀ زیر تیغ دست یابد. نگارش فیلمنامه منسجم با تکیه بر داستانهایی درخشان مانند شیخ صنعان و شاه لیر براساس موضوعی داغ و ملتهب مانند عشق ممنوع، بدون افتادن در ورطه کلیشه و تکرار، و تکنیک بسیار غنی کارگردانی حسن فتحی میوه ممنوعه را چشمگیر و دیدنی کرده بود. بازی برتر وکم‌نظیر استادی بزرگ همچون علی نصیریان که پس از مدتها با انتخابی صحیح نقشی مناسب را به شکلی ماهرانه ایفا نمود، از جمله نقاط قوت این مجموعه بود، اما بدون تردید ستاره مجموعه میوه ممنوعه کسی نبود جز حسن فتحی. کارگردانی خوش‌فکر و خوش ذوق با شناختی دقیق و کامل از فرهنگ و مخاطب ایرانی.

حسن فتحی، صدالبته پدیده تازه و نوآمده‌ای نیست. او سالها پیش با ساخت سریال پرطرفدار پهلوانان نمی‌میرند در قالبی به شدت نو و جذاب، حساب خود را از کارگردانان معمول تلویزیون کاملاً جدا کرد. هوش و توان او آنقدر بود که حتی در سینما هم با ساخت فیلم پرفروش و دیدنی ازدواج به سبک ایرانی موفق ظاهر شد. او که سابقه ساخت مجموعه استثنایی شب دهم را در پرونده دارد، در ماه رمضان امسال مجموعه‌ای را ساخته که بی‌شک موفق‌ترین نمونه در میان همتایان خود است.

شیوه کارگردانی مورد علاقه فتحی ـ که تکنیک کارهایش به شدت یادآور فضای آثار علمی حاتمی است ـ در عین سادگی و روان بودن، هوشمندانه و تکنیکی است.

بازیگران مجموعه میوه ممنوعه هم عامل دیگری برای موفقیت این مجموعه بوده‌اند. علی نصیریان در اوج است، او نقشی دشوار و چند لایه را آنقدر عالی بازی می‌کند که باورپذیر و دلنشین می‌نماید. نقشی که او بازی می‌کند، شبیه همان شخصیتی است که چند سال پیش در فیلم سینمایی دیوانه از قفس پرید بازی کرده بود، اما کیفیت بازی او در این مجموعه به مراتب بالاتر از نسخه یاد شده است. هانیه توسلی هم با ایفای روان و مناسب نقش دختر جذاب که ناخواسته به جان ایمان مردی خداترس می‌افتد، باز هم نشان می‌دهد که بازیگری قابل اعتنا و تواناست. عمار تفتی هم به هر حال از عهده ایفای نقش خود برآمده است، انتخاب او برای بازی در این نقش از جمله نقاط مثبت و قابل تحسین این مجموعه است. بازی بازیگرانی همانند گوهر خیراندیش و هرمز هدایت هم مثل همیشه استاندارد ـ گرچه معمولی و تخت ـ است. طناز طباطبایی نیز در نقش دختری که با تمرد از حاج یونس، اولین رخنه را در دیوار مرتفع اقتدار او ایجاد می‌نماید، خوب و دلنشین نقش دشوارش را ایفا کرده است. نیما رییسی اما متأسفانه انتخاب خوبی نبوده و حتی از نقشهای قبلی خود هم ضعیف‌تر ظاهر شده است. در کل می‌توان گفت بازیهای این مجموعه یکدست و مناسب است، گرچه بازیگر نقش سینا ـ پسر کوچک حاجی ـ در قسمتهای اولیه با تکرار هزار باره واژه خز و خیل روی اعصاب مخاطب پیاده‌روی می‌کند. کاظم بلوچی هم گرچه حضوری کمرنگ و کوتاه دارد، اما از پس نقش سرگرد شکاک و باهوش آگاهی خوب برآمده است. اما بدون تردید بهترین بازیگر این مجموعه کسی نیست جز امیر جعفری. او در قالب شخصیتی که به خوبی طراحی و پرداخت شده، چنان بازی درخشان و کم‌نظیری ارائه داده است که تا مدتها از اذهان پاک نخواهد شد. امیر جعفری که البته پیش تر نقشی تقریباً مشابه را در فیلم قارچ سمی (ساخته درخشان مرحوم ملاقلی پور) با قدرت ایفا نموده بود، در این مجموعه و زیرنظر کارگردانی فتحی چنان درخششی دارد که حتی بازیگر بزرگی مانند نصیریان را هم تحت‌الشعاع این درخشش قرار دهد.

علی نصیریان در اوج است، او نقشی دشوار و چند لایه را آنقدر عالی بازی می‌کندکه‌باورپذیرودلنشین‌می‌نماید

جعفری با بازی زیرپوستی و هوشمندانه و ایفای دیالوگهای زیبایی که توان وافر علیرضا نادری ـ نویسنده دیالوگهای این مجموعه ـ را بازهم مورد تایید قرار می‌دهد، و نیر با استفاده‌های عالی از المانهایی مانند تسبیح و لیوان آب و... کاملاً شخصیت جلال فتوحی را برای مخاطب باورپذیر و شناخته شده می‌کند، این ایفای نقش درخشان بی‌تردید می‌تواند بازیگر بزرگی را به سینما و تلویزیون معرفی کرده باشد، امیدواریم جعفری در ورطه هولناک تکرار و انتخابهای غلط نیفتد.

چنان که اشاره شد، فیلمنامه این مجموعه نیز عالی بود. فیلمنامه به شکلی جالب نوشته شده است، کاظمی‌پور طراحی سکانسها و روند داستان را به عهده داشته و علیرضا نادری با تمام توان و تجربه حاصل از سالها کارهای تئاتر به نوشتن دیالوگها همت گمارده است. بدون شک هر دوی این نویسندگان انصافاً نمره قبولی می‌گیرند، به ویژه نادری که دیالوگهای شعرگونه و جذابش دلنشین و شنیدنی است. اما در روند فیلمنامه مشکلاتی هم وجود دارد، هر چقدر ریتم عاشق شدن حاج یونس فتوحی ـ که این اسم چه مناسب انتخاب شده ـ مناسب و سنجیده است، داستان پدر هستی گنگ و فرعی می‌شود. حتی تا اواخر داستان هم هنوز معلوم نیست انگیزه پدر هستی ـ مهندس شایگان ـ از این غیبت طولانی چیست و... علاوه بر آن در مورد شخصیت‌پردازی بیشتر شخصیتهای فرعی مانند همسر یونس، سینا، دختر متمرد یونس و همسر او سرگرد، و... هم کار چندانی صورت نگرفته است. ما از آنها حداقل شناخت را می‌یابیم، حال آن که گریز دختر حاج یونس از خانه برای رسیدن به وصال در پی عشقی پاک، پیچ تندی در زندگی اوست که عواقبش در زندگی خانواده فتوحی خوب دیده نمی‌شود. حضور سرگرد هم در مجموعه همانند آگهی‌های زیرنویس تلویزیون است که فقط می‌آیند و می‌روند بدون آن که تأثیری در ماجرا داشته باشد. واضح است که این فیلمنامه منسجم و زیبا، سنگ بنای اصلی این مجموعه موفق بوده است، گرچه از توانایی حسن فتحی در اجرای مناسب این قصه هم نمی‌توان گذشت.

میوه ممنوعه حاصل یک کار جمعی با برنامه‌ریزی درست و استفاده از حداکثر توان عوامل برای ارائه بهترین کیفیت ممکن بود، عمده‌ترین دلیل موفقیت این مجموعه همین بود، و به همین سبب این مجموعه می‌تواند به عنوان الگویی مناسب برای ساخت مجموعه‌های مناسبتی مورد توجه سایر شبکه‌ها نیز قرار گیرد.

حمید سلیمی

کی مشغول چه کاریه؟

سه‌در چهار لطیفی

مجموعه تلویزیونی «سه در چهار» هفت مهرماه در تهران جلوی دوربین رفت. سه در چهار را محمدحسین لطیفی با بازی محمد کاسبی، شهره لرستانی، علی صادقی، مهران رجبی، نادیا گلچین، شمسی فضل‌الهی و... می‌سازد.

قصه این مجموعه درباره دو باجناق و اختلاف هایی که بین آن دو و خانواده‌شان وجود دارد است.

سه در چهار برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

بعد از روز آخر اواخر مهرماه در تلویزیون

تصویربرداری تله فیلم بعد از روز آخر در تهران به پایان رسید.

این فیلم به کارگردانی مجید مظفری قرار است در هفته نیروی انتظامی از شبکه دوم سیما پخش می‌شود. فیلمنامه این فیلم را حجت‌قاسم‌زاده نوشته و داستان آن درباره قتلی است که در منزل خانواده انوری صورت می‌گیرد و فرزند خانواده نیز ربوده می‌شود. سرگرد شکیبایی به همراه سروان ایزدی مسؤولیت این پرونده را به عهده می‌گیرند.

بازیگران: شاهرخ فروتنیان، اکرم محمدی، سیروس کهوری‌نژاد، رحیم نوروزی، افشین نخعی و با حضور داود رشیدی و مجید مظفری.

آن مرد آمد و جانباز شیمیایی

با پایان گرفتن تدوین فیلم آن مرد آمد توسط مازیار میری این فیلم به مرحله ساخت موسیقی متن رسید.

آن مرد آمد به کارگردانی حمید بهمنی که خود از جانبازان شیمیایی جنگ است قصه یک جانباز شیمیایی است که خاطرات گذشته خود را مرور می کند.

کورش تهامی، علی دهکردی، آتنه فقیه نصیری، قربان نجفی، کاوه سماک‌باشی و جمشید هاشم‌پور بازیگران این فیلم هستند.

قریبیان پازل را تکمیل می کند

تصویربرداری فیلم تلویزیونی «پازل» هفته اول مهرماه در تهران آغاز شد.

این فیلم به کارگردانی علی غفاری و تهیه‌کنندگی سیداحمد میرعلایی در گروه فیلم و سریال شبکه دوم ساخته می‌شود.

فرامرز قریبیان، شیرین بینا، شاه‌علی سرخابی، افشین نخعی، مهسا مهجور و... بازیگران این تله فیلم هستند که جلوی دوربین ناصر محمود کلایه هنرنمایی می کنند. فیلمنامه این فیلم را حمید سلیمی نوشته است و قصه آن درباره سرهنگ امیر کاویان است که در آستانه بازنشستگی با پرونده‌ای پیچیده و خاص درگیر می‌شود. او برای حل این پرونده می‌کوشد و این آغاز رویارویی او با قاتلی بی‌رحم است که در پی انتقام از امیر، آسایش و امنیت خانواده او را هدف قرار داده است. پازل اواخر مهرماه از شبکه دوم سیما پخش می‌شود.

مجیدی همراه با چهار فیلمساز مطرح جهان در چین

مراسم افتتاحیه فیلم المپیک پکن ساخته پنج کارگردان سینمای جهان ۲۹ مهرماه در پکن برگزار می‌شود.

مجید مجیدی کارگردان صاحب نام سینمای ایران چندی پیش در کنار چهار فیلمساز مطرح جهان (الیور استون، لوک، سون، کونگ یونگ و جوز په تورنا توره) ساخت فیلمی درباره برگزاری المپیک ۲۰۰۸ را آغاز کرد. پنج فیلمساز مطرح سینمای جهان برای معرفی پایتخت تاریخی چین هرکدام از نگاه خود فیلمی به مدت پنج دقیقه ساخته‌اند.

دل‌شکسته، دختری به نام نفس

فیلمبرداری‌فیلم‌سینمایی «دل شکسته» به کارگردانی علی رویین‌تن ادامه دارد.

فیلم قصه دختری دانشجو به نام نفس است که با بروز مشکلاتی به استاد خود رجوع می‌کند اما...

خسرو شکیبایی، شهاب حسینی، بیتابادران، محمود پاک‌نیت، رضا رویگری، فریبا کوثری، شقایق فراهانی، مجید مشیری، گوهر خیراندیش و اکبر عبدی بازیگران این فیلم هستند.

بازیگر طنازی که در نقش جدی ترکاند

اگر مجموعه تلویزیونی «میوه ممنوعه» به صورت یک فیلم سینمایی در جشنوار هفیلم فجر شرکت کند، شک نکنید که امیر جعفری سیمرغ بلورین بهترین بازیگر را از آن خود خواهد کرد.

درخشش امیر جعفری در این مجموعه و ایفای یک نقش جدی آن قدر محسوس است که حتی خیلی‌ها این مجموعه را به خاطر بازی او تماشا می‌کنند.

امیر جعفری پس از سالها حضور در نقشهای طنز، این بار با قالب شکنی و حضور در نقشی کاملاً جدی، آن روی سکه بازیگری و توانایی خود را به رخ کشید و سیمرغ بهترین بازیگر ماه تلویزیون را از آن خود کرد.

خودتان قضاوت کنید

تیزرسازی در تلویزیون، درست است به سمت و سوی حرفه‌ای شدن می‌رود، اما هنوز هم تا رسیدن به مرزهای استاندارد و کاملاً حرفه‌ای راه زیادی درپیش دارد.

تیزرسازان تبلیغاتی ما باید بیشتر دقت کنند و بدانند گاه نقش یک تیزر از یک سخنرانی هم بیشتر است.

مثلاً در یکی از تیزرهای تبلیغاتی که در ارتباط با شیر گاو است، گوینده متن تیزر می‌گوید: یادآور مهر مادری، شیر... نمی‌دانیم کسانی که به چنین آگهی‌ها و تیزرهایی مجوز پخش می‌دهند، چه می کنند، شما می‌دانید؟

به مناسبت سالگرد درگذشت فریدون فروغی

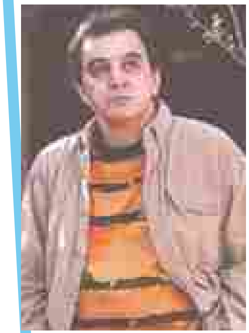

فریدون فروغی خواننده و آهنگساز موسیقی پاپ ایران یکی از نامهای ماندگار است. او علاوه بر اینکه در عرصه موسیقی هنرمندی شاخص بود، منش انسانی والایی هم داشت. فروغی در طول فعالیت خود، آثار زیادی از خود برجای گذاشت که بنا به دلایلی هیچگاه انتشار نیافت.

فروغی با اینکه ترانه‌هایی در سبک موسیقی پاپ می‌خواند، اعتقاد باطنی به مولای درویشان و الگوی جوانمردان یعنی حضرت علی(ع) داشت و در وصف آن حضرت یک آلبوم جداگانه آماده انتشار داشت که این کار او، خود نشان‌دهنده ارادت قلبی و بی‌ریای او نسبت به حضرت علی(ع) بود. فروغی احترام خاصی برای سالها سکوت و خانه‌نشینی آن حضرت قائل بود و همواره از ایشان به عنوان الگوی صبر و استقامت یاد می‌کرد.

فروغی در روز جمعه ۱۳ مهر ۱۳۸۰ از میان مارفت. روز ۱۳ مهر هر سال دوستدارانش بر سر آرامگاهش واقع در روستای قرقرک از توابع بوئین‌زهرا جمع می‌شوند تا دوباره با او تجدید خاطره کنند. زحمات برگزاری این مراسم هر ساله برعهده پروانه فروغی (خواهر بزرگ او) و همچنین سوسن معادلیان (همسر او) می‌باشد.

زندگی اجتماعی صحیح، بنایش بر حق است ● وراشد

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

کابوسهای شبانه!

ـ خب، حالا آقای «لین» برای دومین جلسه آماده هستیم. حالتان چطور است؟ راحت و آسوده هستید؟

ـ بله، حالم خیلی خوب است!

ـ خیلی خب، اما به نظر می‌رسد که ضبط صوت امروز، شما را کمی عصبانی می‌کند.

مرتب به آن نگاه می‌کنید. اگر باعث ناراحتی شماست آن را جای دیگری بگذارم. اما به هر حال ما به آن احتیاج داریم. چون بعد از رفتن‌تان از روی آن یادداشتهایی تهیه می‌کنم. شما نباید از آن عصبی و ناراحت شوید. زیرا من بلافاصله که از روی نوار ضبط صوت یادداشت برداشتم آن را پاک می‌کنم و هیچ کس آنچه را که روی این نوار ضبط می‌شود، نخواهد شنید. پس خیالتان راحت باشد.

ـ نه، این موضوع برای من فرقی نمی‌کند، در حقیقت این ضبط صوت نیست که باعث ناراحتی من می‌شود. ناراحتی من برای این است که احساس می‌کنم بیشتر از همیشه ناراحت و عصبی و افسرده هستم و علت آن را نمی‌دانم.

ـ خیلی خوب. ما الان علت آن را کشف خواهیم کرد. وقتی از اینجا بروید دیگر عصبانی و حساس نخواهید بود.

ـ امیدوارم که اینطور باشد.

ـ من به شما قول می‌دهم! دیگر دوباره لکنت زبان که پیدا نکردید؟

ـ نه! نتیجه معالجاتتان در این مورد عالی بود. شما متوجه شدید من به چه دلیل دچار لکنت زبان شدم. به هر حال از شما متشکرم.

ـ خواهش می‌کنم همه کسانی که مثل من به هیپنوتیزم و مسائل روانشناسی می‌پردازند، هیچ چیز برایشان مهمتر از نتایج مثبتی که به دست می‌آورند نیست. خب! حالا دیگر بهتر است به کار خودمان مشغول شویم. ببینیم آیا می‌توان شما را از این سردردها و کابوسهایی که دائماً شما را آزار می‌دهد، رها کرد؟ حاضر هستید؟

ـ بله؟

ـ یک مطلب دیگر هم هست که دوباره باید تذکر بدهم، شما باید کاملاً خودتان را آرام کنید و به حرف من گوش کنید و به خودتان بگویید که این درمان هیچ خطری برای شما ندارد و گرنه ما از تلاشهایمان هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم. اما بدانید هیچ کس را هم نمی‌توان صد درصد مجبور کرد تا از چیزهایی که مورد علاقه او نیست، صحبت کند هنگامی که فرد تحت تأثیر هیپنوتیزم، عمداً مقاومت کند. تا تحت تأثیر هیپنوتیزم کننده قرار نگیرد، نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. شما در این مورد که شک ندارید؟

ـ نه! هیچ شکی ندارم.

ـ خیلی خب. پس شروع کنیم.

ـ من حاضر هستم.

ـ «جرج»! من از حالا در این جلسه شما را جرج می‌نامم. این اسم که شما را ناراحت نمی‌کند؟ ...نه! این اسم شما را در وضع و حالت راحت‌تری قرار می‌دهد... جرج! حالا شما ده بار نفس عمیق بکشید و هر بار ریه را کاملاً خالی کنید... خیلی خب!

حالا در حالی که شما شعله این فندک را نگاه می‌کنید من شروع به شمردن می‌کنم. وقتی گفتم «یک» چشم‌هایتان را ببندید. اما ذهنتان را طوری متمرکز کنید که بتوانید با چشمان بسته شعله فندک را در خیال ببینید. وقتی گفتم «دو» چشم‌ها را دوباره باز کنید و به شعله نگاه کنید. هنگامی که برای دومین بار به شعله نگاه می‌کنید من شماره سه را می‌گویم و شما دوباره چشمها را ببندید و بکوشید تا با چشمان بسته شعله فندک را جلو چشم‌تان مجسم کنید.

ـ خیلی خب!

ـ همیشه به شعله خیره شوید! همیشه! حالا من شروع به شمردن می‌کنم. حواستان را روی این شعله کوچک متمرکز کنید! تا چند ثانیه دیگر شروع به شمردن می‌کنم. وقتی گفتم «یک» چشم‌ها را ببندید. برای آخرین بار اما باید با چشمان بسته شعله را ببینید.

ـ بله!

ـ و در حالی که من حرف می‌زنم شما میل به خوابیدن پیدا می‌کنید. شما می‌خوابید زیرا شعله این فندک در روح شما سمبل خواب است. این شعله شما را می‌خواباند. یک خواب عمیق! حالا پلک‌هایتان آنقدر سنگین است که نمی‌توانید آنها را حرکت بدهید.

فقط یک آرزو دارید! آن این است که بخوابید. خواب آرامی وجود شما را در بر می‌گیرد! حالا نفس‌های شما عمیق‌تر می‌شود و منظم و مساوی! سرتان خم می‌شود... اما گوش کنید.

ـ بله!

ـ باید که این مطلب را خوب متوجه شوید! وقتی که به خواب هیپنوتیزم فرو رفتید هیچ چیز شما را بیدار نخواهد کرد! هیچ چیز، می‌فهمید؟ نه هیچ سر و صدایی و نه هیچگونه فریادی، حتی اگر شما را با دو دست محکم تکان بدهم، شما بیدار نخواهید شد فقط علامتی که بین خودمان قرار گذاشته‌ایم. موزیک ایستگاه رادیوی شماره دو شما را بیدار خواهد کرد. وقتی کارهایمان تمام شد، من رادیو را روشن خواهم کرد و آن وقت شما با صدای موزیک آن بیدار خواهید شد.

البته، می‌دانیم که شما فقط پنج ساعت تمام در خواب هستید. الان ساعت پنج است و شما ساعت ۱۰ شب بیدار خواهید شد. این علامت ماست و جز این موسیقی هیچ صدای دیگری شما را بیدار نخواهد کرد. متوجه شدید؟

ـ بله!

ـ خیلی خب. حالا شما به خواب عمیقی فرو می‌روید. آنچنان خوابی که تا به حال آن طور نخوابیده‌اید. وقتی بیدار شدید حالتان خیلی خوب خواهد بود و به هیچ وجه از حوادث ناگوار گذشته چیزی در خاطر به یاد نخواهید داشت... می‌شنوید!

ـ بله!

ـ خب شما جلسه هفته قبل را به یاد دارید؟

ـ بله!

ـ یادتان هست که من دستم را به سنگینی روی پیشانی شما گذاشتم و شما از این کار من ناراحت نشدید و بحران روحی به شما دست نداد؟

ـ بله.

ـ و آیا به خاطر دارید که با لحنی خودمانی از زندگی شخصی‌تان برای من حرف زدید؟

ـ بله.

ـ ما هفتهٔ گذشته به این نتیجه رسیدیم چیزی که باعث ایجاد ناراحتی روحی برای شما شد ضربه مالی و کلاهبرداری کلانی بود که از شما صورت گرفت.

ـ بله! همینطور است!

ـ در جلسه قبل ما بعضی از جزئیات این حادثه را بررسی کردیم و متوجه شدیم چرا این اتفاق باعث عذاب روحی شما شد، اینطور نیست؟ شما در مورد این اتفاق ناگوار بدون هیچ ناراحتی و هیجانی صحبت کردید؟

ـ بله! آن زمان من فقط ۲۵ سال داشتم. پدر و مادر و زندگی مرفهی داشتیم. من با فردی به نام «چارلز» که خیلی بزرگتر از من بود، شریک بودم. فکر کنم چهل سال داشت.

ـ یعنی تقریباً من و او الان هم سن هستیم.

ـ بله! او واقعاً در کار تجارت ماهر بود و در همه کارها موفق!

ـ شما هفته قبل گفتید که من و چارلز خیلی شبیه به

هم هستیم! هنوز هم اینطور تصور می کنید؟

ـ بله!

ـ خب، ادامه بدهید جرج عزیز!

ـ یک روز... او ... چارلز ... او مرا با خودش به صید ماهی برد. ما با خودمان ناهار همراه بردیم تا روی علفهای نزدیک آسیاب کهنه و متروک، بنشینیم و ناهار بخوریم و همانجا هم ماهیگیری کنیم. چارلز آن روز یک شیشه شربت لیمو با خودش آورده بود... اما این شربت لیمو با الکل آمیخته شده بود.

ـ و شما به این مطلب توجه نکردید و مقدار زیادی از آن را خوردید؟

ـ بله و بعد به کلی دیوانه شدم. سرم می چرخید. چارلز می‌دانست من هرگز الکل نمی خورم. وحشتناک بود، من هیچ چیز نمی‌فهمیدم و او مرا وادار کرد اوراقی را امضا کنم! سعی کردم اینکار را نکنم. اما او آنقدر وحشی و خشن شده بود که من به شدت ترسیدم. وحشتناک بود درست مثل دیوانه‌ای که زنجیر پاره کرده باشد.

ـ خب! بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ او مرا ناچار کرد که تمام خانه و کارخانه و حتی پولهای نقدی که در بانک داشتم را به نام او کنم. بعد از آن او همه آنها را فروخت و از اینجا رفت.

من خیلی سختی کشیدم. پدر و مادرم را در اثر بیماری و فقر از دست دادم. اما اینها در برابر ضربه‌ای که از او خوردم چندان قوی نیست! او مرا تا امروز بیمار کرد. هنوز باور نمی کنم که شریکم چنین مرا فریب داد. شاید اگر همین کار را با نقشه‌ای دیگر بدون خشونت انجام داده بود من اینقدر عذاب نمی کشیدم.

ـ خیلی خوب پس ما نتیجه می گیریم اگر من کاری کنم که شما به گذشته برگردید و در ذهنتان متقاعد شوید که یک بار دیگر آن حادثه به وسیله «چارلز» دوباره تکرار شود اما نه با فریب که با حالتی دوستانه و آگاهانه شما دارایی‌تان را به او ببخشید آن خاطرهٔ تلخ و ناگوار برای همیشه از ذهنتان محو می‌شود و شما از کابوس و سردرد و ناراحتی‌های روحی نجات می‌یابید! نه!

ـ بله!

ـ حالا شروع می کنیم که به گذشته برگردی. الان شما ۲۵ سال دارید. من می‌خواهم که در ذهنتان به ۲۵ سالگی برگردید. به اتفاقات خوبی که در این سن برایتان افتاده، فکر کنید. فکر کنید تا این اتفاق شیرین هرچه روشن‌تر به یادتان بیاید. حالا خودتان را کاملاً آزاد بگذارید. نفس عمیق بکشید و به بیست سالگی برگردید. آیا یادتان هست که در این سن چه اتفاق شیرینی برایتان افتاد؟

ـ یادم هست در این سن برای اولین‌بار به خاطر انجام کارهایم مورد تشویق قرار می گرفتم.

اصلاً باورم نمی‌شد که بیست دلار بابت دو ساعت کار به من بدهند. چون قبلاً این مبلغ را برای یک هفته کار می گرفتم. آن روز زندگی برایم شیرین بود! همه چیز دوست‌داشتنی و همه مهربان بودند.

حالا کمی جلوتر برویم. به ۲۵ سالگی خود فکر کنید. مخصوصاً آن روز را به یاد آورید که برای ماهیگیری با چارلز به کنار آسیاب متروکه رفته بودید، یادتان آمد؟

شادی و خوشحالی قبل از آن را به یاد دارید؟ این شادیها را دوباره زنده کنید. حالا ۲۵ ساله‌اید و تا چند دقیقه بعد با چارلز به ماهیگیری می‌روید.

ـ بله! ما در حال حاضر کردن ناهار هستیم.

ـ آیا چارلز را می‌بینید؟

ـ بله ... خیلی خوب! اما...

ـ می‌دانم، ظاهر چارلز کمی عوض می‌شود. جرج خوب گوش کن، چارلز کم‌کم شبیه من می‌شود و برای شما من چارلز می‌شوم. می‌فهمی؟ من به صورت چارلز تغییر شکل می‌دهم... حالا من چارلز هستم و شما با من مثل اینکه با چارلز حرف می‌زنید! صدایم را می‌شنوید جرج؟!

ـ بله، اما ... شما واقعاً چارلز هستید!

ـ مطمئناً جرج! تو این را می‌دانی؟ اینطور نیست؟

ـ شما... چارلز... این ممکن است؟ آه! بله!

ـ خیلی خب! حالا ما نزدیک آسیاب کهنه هستیم. و از شربت لیمو خیلی نوشیده‌ای شربتی که بسیار خنک و خوشمزه بود و شما را .... نه! جرج از جا نباید بلند شوید. دراز بکشید! باید همینطور بمانید!

ـ مرا رها کن. تو خود چارلز هستی! من بعد از این همه سال خوب تو را شناختم! یک دقیقه مرا رها کن! چارلز تمنا می کنم. بگذار بلند شوم. من به کیف دستی‌ام احتیاج دارم. به دستمالم. احساس می کنم دارم بی‌هوش می‌شوم! خواهش می کنم چارلز!

ـ خب! من الان آن را به شما می‌دهم. شما آنجا بمانید! دراز بکشید... بفرمایید! این هم کیف دستی شما جرج!

ـ متشکرم چارلز!

ـ جرج اینقدر عصبانی نشو! نلرز! اوه خدای من شما کیف‌تان را انداختید. به من اجازه بدهید تا آن را... اوه... جرج! کتفم! تو چه کار می کنی؟ صورتم، نه! نباید ببینید! ما در حال حاضر نیستیم. تو باید همچنان دراز بکشی و چشمهایت را ببندی! الان تو در ۲۵ سالگی هستی. این چاقو را بینداز جرج!

ـ چارلز! یادت هست که آن روز چه کار کردی؟ یادت هست که من چقدر به تو التماس کردم؟

ـ جرج! تو مرا زخمی کردی! خواهش می کنم کمک کن! من نمی توانم بلند شوم!

ـ نه چارلز! تو نمی توانی مانع من شوی! این چیزی است که سالها در روح من پرورش یافته! انتقام!

ـ جرج! از تو تقاضا می کنم. بس کن! من چارلز نیستم. تو دیگر نباید مرا به شکل چارلز ببینی! جرج خواهش می‌کنم بیدار شو! همین الان بیدار شو...

ـ اوه نه! چارلز! دیگر نه! یادت هست به تو گفتم یک روز هرکجا که باشی تو را پیدا می‌کنم و خواهم کشت؟ یادت آمد چارلز؟

ـ جرج! رادیو! موزیک تو را از خواب بیدار می کند. تنها موزیک ایستگاه شماره دو.

الان ساعت پنج و نیم است. اینطور نکن جرج! فقط کافی است که من خودم را به رادیو برسانم. مرا رها کن! آه چه قدرتی پیدا کردی! پنجه‌هایت مثل فولاد شده از دست و کتفم دارد خون می چکد! چاقویت در تنم فرو رفته! جرج! من چارلز نیستم. بلافاصله که رادیو را روشن کنم و موزیک شروع شود تو از خواب بیدار می‌شوی و می‌فهمی من چارلز نیستم! باید خودم را روی زمین بکشم تا به رادیو برسم. آه! تو ضربهٔ دیگری به من زدی!

... خوب بالاخره دستم به رادیو رسید. آن را روشن کردم! اما چرا آهنگ پخش نمی کند! اوه خدای من، فراموش کرده بودم. چند ثانیه‌ای طول می کشد تا رادیو به صدا درآید! جرج... آن کارد آشپزخانه را چرا برداشتی! آه خدای من جرج آن را بینداز!

***

روز بعد پلیس جنازهٔ روانشناس مشهور شهر و نیز بیمار او را در حالی که خودش را به قتل رسانده بود یافت! در یادداشتی که از بیمار به جا مانده بود اینطور نوشته شده بود: «من به اشتباه پزشکی را که تمام تلاشش را برای بهبود من به کار بسته بود کشتم! بدون او زندگی من پر است از کابوسهای شبانه. پس به او ملحق می‌شوم تا برای همیشه از شر کابوسهای لعنتی خلاص شوم!»

■

پاسخ با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

آلیس در سرزمین عجایب با (۱۲) اختلاف!

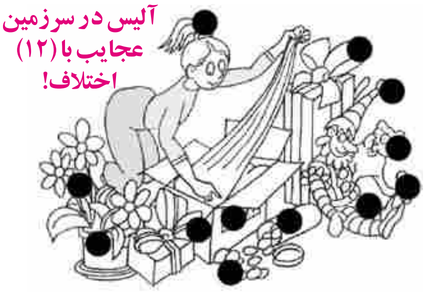

چند پرنده می‌بینید؟

۱۱ پرنده که ۷ تای آن مخفی هستند:

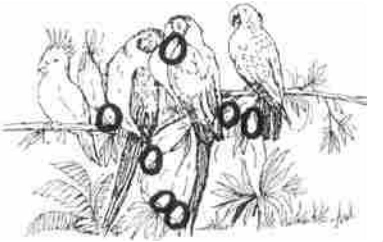

گذر از مغز!

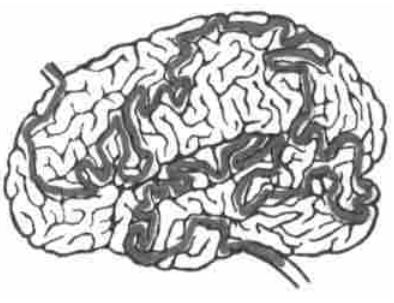

دو اصطلاح فوتبالی!

۱ـ هد ۲ـ هف تایم (نیمه وقت)

توجه: اگر عبارت دیگری دارد لطفاً تصحیح شود

آیا می‌دانید؟

۱ـ آدرنالین ۲ـ قطعه‌ای که چهار نفر آن را اجرا می‌کنند. خواه چهار خواننده یا چهار نوازنده ۳ـ مارک اسپیتز ۴ـ در فرانسه توسط روزنامه‌نگاران فرانسوی در اواخر دهه ۱۹۵۰ میلادی ۵ـ سفید و پاکیزه

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

نشسته بودم و فکر می‌کردم، خودبه‌خود دوباره نظرم جلب شد به طرف معرکه‌ای که مسافر به این خوبی را فدای تماشای آن کرده بودم.

جمعیت گرد آن پیرمرد موتوری کم‌کم داشتند پراکنده می‌شدند، آن مردم ناراحت و پکر حالا با چهره‌های خندان و خوشحال داشتند معرکه را ترک می‌کردند.

وقتی محل جنجال کاملاً خلوت شد، تازه به رمز چهره‌های خندان پی بردم. مرد موتورسوار را دیدم که سوار موتوسیکلت خود شده بود و یک کلاه ایمنی نو بر سر داشت و می‌رفت تا معرکه را ترک کند. شنیدم یکی به یک موتورسوار جوان می‌گفت: «دمت گرم، بامرام؟! واقعاً کار خوبی کردی.» موتورسوار در جواب گفت: «کلاه خودم خیلی کهنه شده بود، سر راه یک کلاه نو خریده بودم که قسمت این بنده خدا شد.»

با دیدن این صحنه ناراحتی از دست دادن مسافرم را فراموش کردم و خوشحال بلند شدم و محل را ترک کردم.

پنجاه قدم نرفته بودم که جوانی برایم دست تکان داد. جلوی پایش ترمز کردم و گفتم: «بفرمایید، کجا می‌روید؟» جوان گفت: «به طرف بازار می‌روم، کرایه‌ام چقدر می‌شود؟» گفتم: «دو هزار تومان.» مسافر بر ترک موتورم نشست و گفت: «قربان داداش، خیلی عجله دارم! منو زود برسون بازار، کرایه‌ات هم به روی چشم، تمام و کمال تقدیمت می‌کنم.» گفتم: «سوار شو تا مثل برق برسانمت.» دنده را چاق کردم و چکشی به راه افتادم.

هنوز کاملاً سرعت نگرفته بودم که مسافر گفت: «داداش، لطف کنید برای اینکه میان‌بر بزنیم تا کمی زودتر به مقصد برسیم، خیابان بعدی را بروید بالا.»

من هم سرم را به معنی اطلاعات تکان دادم و وارد خیابان فرعی مورنظر مسافرم شدم. پنجاه قدم در خیابان پیش نرفته بودیم که مسافر با لحنی مؤدب و تغییریافته، گفت: «لطفاً بپیچید دست چپ!» وارد خیابان موردنظر شدم، حدوداً بیست الی سی قدم جلوتر رفته بودم که ناگهان خودم را با سه، چهار مامور ویژه که دراختیار راهنمایی و رانندگی خدمت می‌کردند و به همین منظور در سطح شهر پراکنده بودند روبرو دیدم. جا خوردم. خیابان را با دقت نگاه کردم و چه دیر فهمیدم که تخلف کرده‌ام. همه وجودم بی‌حس شد. من داشتم گیج و بی‌خبر در یک خیابان یکطرفه باریک و خلاف جهت مجاز ماشینها حرکت می‌کردم. ظاهراً مسافر زبل من خیلی بهتر می‌دانست که عاقبت من به کجا می‌انجامد، چون هنوز درست توقف نکرده بودم که از موتور پیاده شد و درحالی که نگاه دلسوزانه‌ای نثار من می‌کرد، یک اسکناس پانصد تومانی را توی جیب پیراهنم چپاند و دوان دوان از من دور شد. لحظه‌ای سرم را روی فرمان موتور گذاشتم تا حالم بهتر شود. صدای ستوان راهنمایی و رانندگی مرا به خود آورد که می‌گفت: «چرا تخلف کردی؟» درحالی که صدایم می‌لرزید گفتم: «باور کنید تابلوی ورود ممنوع را ندیدم!» و اضافه کردم: «جناب سروان استثنائاً امکان بخشش وجود ندارد؟ باور کنید که من با این موتور خرج زن و بچه‌هایم را درمی‌آورم و در ضمن به جان بچه‌ام تخلف من عمدی نبود!»

ستوان جوان درحالی که مشغول نوشتن برگه مخصوص بود، سرش را بالا آورد و مؤدبانه گفت: «نه، نمی‌شود. باید یاد بگیرید که با اجرای مقررات به جان خودتان رحم کنید.»

بغض راه گلویم را بسته بود و اشک داشت بی‌اختیار در چشمهایم جمع می‌شد. در عرض چند ثانیه بچه و زن و زندگیم و همه بدبختی‌ها و مشکلاتی که گریبانگیرمان شده بود، مثل تکه‌های بریده سریال، جلوی چشمهایم شروع به پرپر زدن کرد. ستوان دو برگه جریمه چاپی را به دستم داد و از من دور شد و یک سرباز راهنمایی و رانندگی جلو آمد و موتوسیکلت زبان بسته‌ام را به طرف ماشین «کفی» هدایت کرد.

نای راه رفتن نداشتم؛ داغ کرده بودم. صورتم خیس عرق شده بود. چشمهام سیاهی می‌رفت. فکر و اضطراب بابت بی‌وسیله بودنم و مهمتر از همه، ترس از همسرم که گفته بود امروز می‌باید پول خوبی به خانه می‌بردم، راحتم نمی‌گذاشت. هی به خودم می‌گفتم: حالا جواب او را چی بدهم؟!

در آن آشفته حالی، یکباره به یاد پیشنهاد پدرزنم افتادم که صبح گفته بود امروز سر کار نروم و...

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم که به طرف خانه بروم و در مسیر با پیاده‌روی نظمی به فکرهایم بدهم تا ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.

همان‌طور که به طرف خانه می‌رفتم، سرگردان و مردد بودم که به خانه خودمان بروم یا به خانه پدرزنم. در ضمن تصمیم گرفتم که اگر به خانه پدرزنم رفتم از توقیف موتوسیکلتم هیچ حرفی نزنم تا شاید عجالتاً پیشنهاد صبح پدرزنم را عملی کنم.

بالاخره تصمیم قطعی‌ام این شد که به خانه پدرزنم بروم و بگویم: «جایی کار داشتم، انجامش دادم و حالا هم همان‌طور که فرموده بودید، آمدم خدمت شما.» بعد از اینکه با دو خط اتوبوس خودم را رساندم به افسریه، پیاده شدم و راه افتادم. تا خانه پدرزنم راه درازی در پیش نبود. شروع کردم توی ذهنم به کشیدن چند نقشه و مرور کردن آنها.

می‌دانستم که اگر امشب بدون پول به خانه بروم الم شنگه‌ای به پا می‌شود که نگو و نپرس؛ مخصوصاً که سواره رفته بودم و با جیب خالی، پیاده برگشته بودم. هر قدر به خانه پدرزنم نزدیکتر می‌شدم دلواپسی و دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. وحشت از این داشتم که نکند پدرزنم کسی را جایگزین من کرده باشد و عذر مرا بخواهد، و یا ممکن بود خیلی حرفهای دیگر پیش بیاید، که البته من هم در افکارم برای هر حرف احتمالی جوابی دست و پا کرده بودم تا با آمادگی بیشتر به آنجا بروم. وقتی که حس کردم آمادگی لازم را پیدا کرده‌ام، خودم را در چند قدمی خانه پدرزنم دیدم. با خودم گفتم که آقاهوشنگ باید از موضع قدرت وارد خانه بشوی چون آقاضیاء، پدرزنت، خیلی رند و زرنگ است و در عرض سه سوت می‌فهمد که ریگی به کفش داری و سریع خلع سلاحت می‌کند و به نقطه ضعفت پی می‌برد.

در خانه باز بود. با قدمهای محکم و استوار وارد حیاط شَدم و از پله‌ها بالا رفتم. به پله‌های آخر که رسیدم، با صدای بلند چند بار یاالله گفتم و چند ضربه به در زدم و دوباره با صدای بلندتری یاالله گفتم، که یک‌دفعه صدای گریه و جیغ عیالم را شنیدم که به در نزدیک می‌شد. در را باز کرد و همین که چشمش به من افتاد جیغ بلندتری چاشنی گریه‌اش کرد و گفت: «دیدی بدبخت شدیم، دیدی بیچاره شدیم؟!» من که با هیبت جلو رفته بودم، ناگهان مثل شیربرنج وارفتم و از ترس دو قدمی عقب عقب رفتم و روی پله‌هایی که به طبقه بالاتر می‌رفت افتادم. سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «خانم من، حالا مگه چی شده که جیغ می‌کشی و این جور خونه‌رو گذاشته‌ای رو سرت؟»

دوباره که جیغ کشید، تته پته‌کنان، ادامه دادم: «چرا بدبخت شدیم، دشمنت بدبخت بشه، ما برای دو هفته موتورمون‌رو از دست دادیم، آسمان که به زمین نیامده! چرا اینجوری جیغ می‌کشی؟ به خدا زهره‌ام ترکید. در ضمن من فکر همه جا را کرده‌ام، در طول این دو هفته که موتور ندارم پیش پدرزن عزیزم می‌مانم، هم فاله و هم تماشا، هم از بابات پرستاری می‌کنم و از تنهایی درش می‌آرم و هم با چندرغازی که به من میده یک‌جورهایی امور زندگیمان را می‌گذرانیم...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که چشمتان روز بد نبیند، چنان فریادی زد که گفتم بی‌برو و برگرد حنجره‌اش خواهد پکید. مات و مبهوت فریاد و ناله‌های کشدار عیالم بودم که یکدفعه دیدم یک فوج آدم از پله‌ها بالا می‌آیند که سردسته آنها برادرزنم علی بود. به بالای پله‌ها که رسیدند خودم را به دیوار چسباندم تا زیر دست و پا له نشوم. همین‌طور که گیج و حیران مانده بودم، فریاد برادرزنم به هوا بلند شد که می‌گفت: «دیدی چی شد خواهر؟ دیدی چه بلایی به سرمان آمد، دیدی چه ریختی بیچاره شدیم.» و همین‌طور که مویه می‌کرد و ضجه می‌زد وارد اتاق شد و همراهانش هم هجوم بردند به داخل. با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهم افتاد به درون خانه و دیدم که یکی را خوابانده‌اند وسط اتاق و یک ملحفه گلدار هم رویش کشیده‌اند و عده‌ای دورش نشسته‌اند و توی سرشان می‌زنند و گریه می‌کنند.

تازه شستم خبردار شد که پدرزنم به رحمت خدا رفته و حقیقتاً بدبخت شده‌ایم. زدم زیر گریه و با دو کف دست محکم کوبیدم توی سرم و برای یک لحظه یاد پولی که باید امشب از او می‌گرفتم و یاد همه نقشه‌هایی که کشیده بودم افتادم و داد زدم: «بدبخت بودیم، بیچاره شدیم!» و رفتم تو و همراه با دیگران شروع کردم به جیغ زدن و نالیدن و گریه کردن. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای حسین سکاکی - سراب

نوشته خواندنی و پاکیزه‌ای را که با عنوان "تنها در شب" فرستاده‌اید، و همچنین نامه گرم و گیرا و مهرآمیزتان را با دقت و علاقه خوانده‌ام. پیش از هر نکته‌ای لازم است - بدون هرگونه تعارف فی‌المثل تشویق‌آمیز - برایتان بگویم و تاکید کنم که از یک دیدگاه کلی، نثر و زبان نوشتاری ساده و سرراست و به‌اصطلاح شسته و رفته‌ای دارید. نثر و زبان مکتوب شما در عین سادگی و شفافیت در جایگاه و اندازه خود غنی و دلپذیر است و بدون ذره‌ای کج‌تابی و لکنت، دارای ظرفیت‌های لازم برای تبدیل شدن به زبان چندحسی و کامل داستانی است. البته و حتماً می‌توانید با تامل بر سلسله‌ای از داستان‌های کوتاه و رمان‌های درخشان داستان‌نویسان شاخص و تثبیت شده و درجه اول ایران و جهان، بیش از پیش به عمق و گستره زبان چندحسی و چندظرفیتی داستان پی ببرید. ریزه‌کاری‌هایی در این عرصه وجود دارد که عنایت به آنها و درونی کردن کاربردشان، به هر نویسنده‌ای برای هرچه بهتر و قوی‌تر نوشتن یاری می‌رساند. قدر زبان نوشتاری‌تان و ذوق و قریحه‌ای را که برای داستان‌سرایی دارید بدانید و با پرکاری و شکیبایی در خودآموزی، برای افزودن بر مهارت و توانایی‌هایتان در داستان‌نویسی، اندکی بیشتر وقت بگذارید و تلاش کنید. و اما، درباره "تنها در شب" باید بدانید که این نوشته شما - به علت نداشتن یک پیرنگ (طرح) داستانی - به بازگویی و بازنویسی یک "خاطره" از نظرگاه سوم شخص مفرد شبیه است. قوت این "خاطره" بازمی‌گردد به "واقعیت" و تقید مثبت شما به واقع‌گرایی. بی‌گمان بارها خودتان خوانده‌اید، شنیده‌اید و دریافته‌اید که بدون "پیرنگ" نمی‌توان و نمی‌شود - با توجه به ویژگی‌های یگانه "داستان" - موفق به نوشتن داستان‌های کامل شد. در طول تاریخ داستان‌نویسی، برخی نویسندگان خواسته‌اند به انگیزه نوگرایی، خود و کار خود را از "قید" طرح (پیرنگ) رها کنند و در این تقلاهای تجربی آثاری هم خلق کرده‌اند، اما عملاً خیلی زود دریافته‌اند که حذف طرح، حاصل کار و خلاقیت‌شان را ناقص، نارسا و ابتر کرده است. به عنوان مثال و نمونه می‌توان به بخشی از آثار یکی از شاخص‌ترین و مشهورترین نویسندگان معاصر آمریکایی، "گرترود استاین" اشاره کرد. این خانم داستانویس در سال‌های دهه بیست و در مقطع زمانی پس از پایان جنگ اول جهانی و پیش از دومین جنگ جهانی، مثل عده‌ای از نویسندگان و روشنفکران سرخورده آمریکایی که بیهودگی و تباهی جنگ و جان باختن بی‌معنای میلیون‌ها انسان و ویرانگری احمقانه نومیدشان کرده بود، در پاریس اقامت گزیده بود و "ارنست همینگوی" جوان و نوقلم را شاگرد خود می‌دید. او در متن جریان‌های اندیشه‌ورزی یأس‌آمیز و روشنفکری مجموعاً "پوچ‌گرا"ی آن دوران، و در چارچوب تجربه‌های نو، شماری داستان نوشت که عامداً بر پایه "پیرنگ" داستانی خلق نشده بود. خلاصه این که او و منتقدان ادبی بسیاری خیلی زود دریافتند که نوشته‌های جدید "گرترود استاین" به علت نداشتن "طرح"، با آنچه بنا بر تعریف‌ها و مشخصه‌های گوناگون "داستان" تلقی می‌شود، اساساً "داستان" نیست. به هر حال، این "تجربه" نشان داد که "پیرنگ" کماکان پایه و اساس داستان و رمان است.

امیدوارم با این شرح و توضیح توانسته باشم علت و دلیل چاپ نشدن نوشته ارسالی شما و برخی از دیگر دوستان و همراهان "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" را که برای شرکت و حضور در این مسابقه تلاش کرده‌اند، به روشنی بیان کنم.

ضمناً، شما که ذوق و قریحه و شور لازم را برای روایتگری داستانی دارید، می‌توانید با اندکی تأمل از توصیف‌های کلی و کلیشه‌ای بپرهیزید. مثلاً، در شروع مطلب و شرح موقعیت کودکی که "خاطره" او را با زاویه دید سوم شخص مفرد بازنویسی کرده‌اید، نوشته‌اید:

"هنوز شب چادر سیاهش را به درستی در پهنای زمین نکشیده بود و نوارهای طلایی خورشید از سمت غرب به چشم می‌خورد."

آیا فکر نمی‌کنید که این گونه وصف‌ها - به علت کهنگی و تکرار در حجمی سنگین و بی‌ارزش از نوشته‌ها و "انشاء"های دوران‌های سپری شده - دیگر به کار نمی‌آیند و نه‌تنها در داستان بلکه در هر نوشته‌ای کاملاً زاید، بیهوده و ملال‌آور جلوه می‌کنند، و در ذهن مخاطب و خواننده هیچ تصویر و هیچ معنای زنده‌ای را به وجود نمی‌آورند؟!

شاد و سرفراز باشید.

نوشته‌های ناب

تنهایی

در باغ "بی‌برگی" زاده شدم و در ثروت فقر غنی گشتم و از چشمه ایمان سیراب شدم و در هوای دوست داشتن دم زدم و در آرزوی آزادی سر برداشتم و در بالای غرور قامت کشیدم و از دانش طعامم دادند و شعر شرابم نوشاندند و از مهر نوازشم کردند تا "حقیقت" دینم شد و راه رفتنم، و "خیر" حیاتم شد و کار ماندنم، و "زیبایی" عشقم شد و تنهایی بهانه زیستنم!

دکتر علی شریعتی - ارسالی ستاره دنباله‌دار

- الهی لذت ترک لذت را برایم لذیذتر گردان

استاد حسن زاده آملی - ارسالی ابر

امید

نازنینم تو بخند! باغبان گر به "هرس" "شاخه زیبای تو "چید"، غم به دل راه مده، بیگمان فصل بهار، چشم "امید" به پرباری تو بیشتر است. پس برای دل ما گریان باش که بسی شاخه هرز بر سر ساقه ما گشته عیان، من به بیداری سرشاخه سبز دل خود شک دارم! غم ما هست گران، تو لبت "خندان" باد!

سنگ آسمانی

دورها

قرن‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش عارفی را خرقه گردد یا حماری را رسن، سالها باید که تا یک پنبه دانه از زمین شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن. دورها باید که تا صاحبدلی پیدا شود بایزیدی از خراسان یا اویسی از قرن.

پرنده کوچک و معصوم از آسیابک

* * *

- سکوتی که فاقد تفکر باشد مرگ بی صداست!
- یک روز من و "تو" وارد بهشت می‌شویم، تو به خاطر قلب پاکت و من به خاطر اینکه در قلبت جا دارم.

سکوت و مبهم و بی‌انتها

- نگذارید قهرها طولانی شود، زیرا هرچه بگذرد محبت در دلها کمتر و آشتی کردنها مشکل‌تر می‌شود.

صبا - کرمانشاه

اگر تمام شب را برای از دست دادن خورشید گریه کنی، لذت دیدن ستاره‌ها را از دست می‌دهی.

سیده فاطمه حسینی - بابل

کاش

کاش من میهمان لحظه‌هایت بودم و مرا در واپسین‌هایم رها نکنی، کاش من ترنم همیشگی آسمانت می‌شدم و در سروده‌هایت زنده بودم، کاش بهانه همه دلها می‌شدی که عظمتت را در چند و چون خیالمان می‌دیدیم، عشقت را در دلمان پهن کن!

مهدیه اصغری نفتچالی - سوادکوه

مانع

وجود مانع سترگ، دلیل بر بن‌بست راه مستقیم تکامل و نقطه پایان بر تلاش و همت تو نیست، چون پیوسته میانبری هست که اگر جوینده و پوینده باشی می‌توانی آن را بیابی!

غلامرضا نیرودل - تهران

- در زندگی ۳ چیز بیش نیست:
- به اجبار به دنیا آمدن، با غم زیستن و با آرزو مردن.

مجتبی صفاریان - فردوس

- گفت: چرا خدا دل ما را غمگین آفرید؟ گفتم: چون فقط در غم هاست که یاد خدا می افتیم!

فاطمه کاظمی - تهران

جرم خنده

خندیدم، زنجیرم کردند، گفتم به حال و روز خود می خندیدم. گفتند: در ملاء عام دیوانگیست. دیگر نمی خندم! می گویند: از دماغ فیل افتاده ای.

عباس عابد - اندیشه

……

فرامرز کوراوند عزیز!

لطفاً در اولین فرصت با روابط عمومی مجله تماس بگیرید.

دانش، چون چراغ روشن است، اگر چه بسیار چراغها از دور برفروزند ولی هیچ نور از او کم نشود ● گوتاما بودا

سرخ هایی که آبی شدند، آبی هایی که سرخ پوشیدند

تمام یاغی‌های داربی

به بهانه دربی شصت و سوم بد ندیدیم بپردازیم به تاریخچه رنگ عوض کردن بازیکن استقلال و پرسپولیس تا بار دیگر یادی شود از بازیکنانی که از این دو تیم به هم پیوسته اند و در داربی با پیراهن هر دو تیم بازی کردند. جنس داربی روز یک‌شنبه هم از این بابت جور است، چراکه هر دو تیم یک یاغی دارند. پرسپولیس نیکبخت را دارد واستقلال علیزاده را.

مصطفوی

اولین بازیکنی که به طور رسمی و مستقیم از اردوگاه خودی به خانه حریف رفت، رئیس اسبق و دبیر سابق فدراسیون فوتبال بود. داریوش مصطفوی که در اوایل دهه ۵۰ هافبک آبی پوشان بود، به پرسپولیس پیوست تا نخستین تابوشکن باشد. نفر بعدی این فهرست هم اکبر افتخاری، هافبک دفاعی آبی ها بود که سر از اردوگاه سرخ درآورد. البته هیچ کدام از این دو انتقال خیلی سر و صدا به پا نکرد.

اولین انتقال پر حاشیه

جواد اللهوردی اولین انتقال جنجالی و پر سر و صدای سرخابی بود. مدافع ملی پوش استقلالی ها که در جام جهانی ۷۸ آرژانتین هم حضور داشت، درست در روزهایی که به سمبل آبی ها محسوب می شد، به یکباره به پرسپولیس رفت.

دلیل این انتقال اتفاقاتی بود که در پایان آن شکست تاریخی ۶-صفر تاج برابر سرخ ها رخ داد. پس از آن باخت ناجور، تیمسار خسروانی، رییس وقت باشگاه تاج در رختکن استقلال تمام بازیکن ها را به باد فحش و ناسزا می گیرد و در آن شرایط و در حالی که هیچ کدام از بازیکنان جرأت نگاه کردن به چشم های سرخ خسروانی را نداشته اند، الله وردی جلوی تیمسار می ایستد و از او می خواهد فحش هایش را قطع کند و برود بیرون! همانجا خسروانی عصبانی به او می گوید: من تو را از فوتبال محو می کنم. حالا ببین!

و اتفاقاً همین جور هم می شود و الله وردی حدود ۸ ماه حتی اجازه ورود به تمرینات استقلال را هم نمی یابد و در حالی که می رود تا واقعاً از فوتبال محو شود به خاطر ارتباطات خوبش با عبده، رییس باشگاه پرسپولیس، پیراهن سرخ را بر تن می کند و اتفاقاً در اولین داربی پس از پیوستنش به تیم جدید، قرمزها ۲-صفر استقلال را شکست می دهند تا جوادخان محبوب سرخ های پایتخت شود.

آبی، قرمز، آبی!

پس از انقلاب اولین رفتن به اردوی رقیب به نام غلام فتح آبادی نوشته شد. او مهاجم استقلالی ها بود که سال ۵۸ به پرسپولیس پیوست. اما جالب اینکه که در سال ۶۵ با پروین که آن موقع کاپیتان -مربی تیم بود به شدت به مشکل خورد و دوباره به استقلال بازگشت. او نخستین بازیکنی بود که پس از پیوستن به تیم رقیب، دوباره به ترکیب تیم اولش بازگشت.

شاهرخ بیانی هم همان کاری را کرد که فتح آبادی کرده بود. او به خاطر سازگاری نداشتن با سران استقلال و البته مهمتر از آن علاقه شخصی اش به پروین، پیراهن قرمز را بر تن کرد. جالب اینکه که او در اولین داربی اش با پیراهن پرسپولیس، به استقلال گل زد و سرخ ها آن بازی را بردند تا بیانی اسطوره شود. البته وقتی پروین از تیم جدا شد، شاهرخ بار دیگر به تیم اولش برگشت.

هاشمی‌نسب

در طی این سال ها تمام این انتقال‌ها از استقلال به پرسپولیس بود و هیچ بازیکنی مستقیم اردوی سرخ ها را به قصد آبی‌پوش شدن ترک نکرده بود، اما در سال ۷۹ این اتفاق با رفتن هاشمی‌نسب به استقلال افتاد تا پر سر و صداترین انتقال فوتبال رقم بخورد.

مهدی به خاطر گلزنی های متوالی‌اش در داربی به محبوب‌ترین بازیکن پرسپولیس تبدیل شده بود، اما اختلافات او با پروین که سرمربی قرمزها بود باعث شد او پیراهن استقلال را بر تن کند. رفتن او به استقلال باعث شد تا مدت ها در استادیوم ها علیه او شعار دهند. جالب آنکه هاشمی‌نسب به گلزنی هایش در داربی ادامه داد، و یک بار هم با پیراهن آبی دروازه پرسپولیس را باز کرد تا از فرط خوشحالی از حال برود.

نیکبخت تلافی کرد

تابستان سال گذشته با پیوستن علیرضا نیکبخت واحدی به پرسپولیس خیلی از قاعده ها دوباره به هم ریخت. او که یکی از دوست داشتنی ترین نفرات استقلال بود به دلیل اختلاف با قلعه نویی و رایزنی های انصاری فرد، به آبی ها پشت کرد و در کمال تعجب سرخ پوشید. از آن طرف برای تلافی هم شده قلعه نویی پای انصاریان را به اردوی خود باز کرد. علی علیزاده، پرسپولیسی دیگری که از طرف هان کنار گذاشته شده بود هم با عجله و از روی لجاجت راهی استقلال شد. جالب آنکه گل های آخرین داربی را نیکبخت و علیزاده زدند تا بازی یک بر یک مساوی تمام شود.

در هر صورت فعلاً که پرونده این رنگ عوض کردن ها بسته شده است ولی خیلی نمی توان این قضیه مطمئن بود.

استقلال

ویک روز خاط

رسیدیم به شصت و سومین صفحه از کتاب تاریخ بازی‌های پرسپولیس و استقلال. این بازی همیشه حساس است همیشه جذاب است و البته همیشه مهم. اصلا هم مهم نیست که کدام تیم با کدام امتیاز در صدر است و کدام تیم با کدام امتیاز در قعر، چراکه برنده این بازی را جدول مشخص نمی کند.

به همین خاطر هم هست که هزاران هزار هوادار عاشق از دورترین نقاط ایران برای تماشای این بازی به ورزشگاه آزادی می آیند.

ورزشگاه آزادی این بار، یک‌شنبه ۲۲ مهر میزبان اشک‌ها و لبخند های یکصد هزار فوتبالدوست با احساس است. فقط امیدواریم بازی خوبی از آب درآید:

آخرین داربی

از آخرین باری که دو تیم استقلال و پرسپولیس به مصاف هم رفتند ۱۹۸ روز می گذرد. داربی شصت و دوم روز ۱۰ فروردین امسال برگزار شد و در نهایت با تساوی یک - یک به پایان رسید. در آن بازی این نفرات برای دو تیم بازی کردند:

پرسپولیس: فرشید کریمی، کریم‌باقری، فرزاد آشوبی، الونگ الونگ، شیث رضایی، روبرت ساها (ابوالفضل حاجی زاده ۹۲)، ابراهیم اسدی، پژمان نوری، حسین کعبی (زیاد شعبو ۸۲)، علیرضا واحدی نیکبخت (حسین بادامکی ۷۳) و مهرزاد معدنچی.

استقلال: وحید طالب لو، علی انصاریان، پیروز قربانی، امیرحسین صادقی، فرزاد مجیدی، آکوستنی گیلائوری، حسین کاظمی، میثم بائو (کوئیکه ۹۰)، اصغر

از: رضا پورعالی

پرسپولیس

ــره انگیز دیگر

طالب نسب (علیرضا منصوریان ۷۵)، علی علیزاده (مرتضی ابراهیمی ۸۵) و سیاوش اکبرپور.

از ۲۸ بازیکنی که در آخرین بازی دو تیم به میدان رفتند، تنها ۱۳ بازیکن الان در این دو تیم حضور دارند که سهم پرسپولیس ۸ و سهم استقلال ۵ بازیکن است.

با توجه به بازی‌های گذشته دو تیم در لیگ برتر هفتم، به‌نظر می‌رسد از این ۱۳ بازیکن، ۱۲ بازیکن شانس حضور دوباره در داربی را پیدا کنند. تنها فرشید کریمی است که هیچ امیدی به حضور در ترکیب پرسپولیس ندارد.

استقلال؛ یکی بالاتر

استقلال و پرسپولیس در ۶ دوره گذشته لیگ برتر ۱۲ بار با هم بازی کردند که سهم آبی‌ها ۳ پیروزی و سهم قرمزها ۲ پیروزی بوده است. مهاجمان استقلال در این ۱۲ بازی، ۱۲ بار هم موفق شدند دروازه پرسپولیس را باز کنند، یعنی یک بار بیشتر از پرسپولیسی‌ها. اما تیمی که آخرین بار در داربی باخته، استقلال است و این دلخوشی کمی برای هواداران قرمز نیست.

آخرین باخت استقلال در داربی به ۱۲ آبان پارسال برمی‌گردد و آخرین باخت پرسپولیس به رقیب سنتی هم به ۱۴ آبان ۲ سال پیش.

ماه مهر آبی‌تر است

استقلالی‌ها علاوه بر برتری ۳ بر ۲ در ۱۲ داربی لیگ برتر، در داربی‌هایی که در ماه مهر انجام شده نیز یک بار بیشتر از پرسپولیسی‌ها برنده شده‌اند و جالب اینکه در ۷ داربی این ماه هم ۳ بر ۲ از رقیب پیش‌اند.

همه ۳۹ سال داربی

در ۶۲ داربی گذشته پرسپولیس ۱۶ و استقلال ۲۰ بار برنده شده‌اند و ۲۶ بار نیز بازی دو تیم مساوی شده است. با وجودی که استقلالی‌ها بیشتر از پرسپولیسی‌ها داربی را برده‌اند اما گل‌های زده پرسپولیس بیشتر از رقیب است. قرمزها ۵۹ و آبی‌ها ۵۵ بار در داربی گلزنی کرده‌اند و در مجموع ۱۱۴ توپ در این رقابت سنتی از خط دروازه‌ها عبور کرده است.

در میان پرسپولیسی ها علی پروین، افشین پیروانی و بهروز رهبری فرد به ترتیب با ۲۰ و ۱۸ و ۱۷ بازی در میان سایرین بیشتر در داربی حضور داشته اند. از استقلالی ها نیز علی جباری و کارو حق وردیان با ۱۷ حضور و صادق ورمزیار با ۱۵ بازی رکورددار حضور در داربی هستند.

علی پروین تا به حال ۴۵ بار داربی را تجربه کرده و تنها در ۱۸ بازی حضور نداشته است که از این حیث به یک رکورد دست نیافتنی رسیده است.

بر روی نیمکت دو تیم نیز علی پروین در ۲۴ بازی و منصور پورحیدری و رازکو رایکوف با ۱۷ و ۱۵ بازی بیشترین حضور را بر روی نیمکت دو تیم در داربی ها داشته اند. محمد صالحی با ۵ بار قضاوت، بیش از سایر داوران داربی تهران را تجربه کرده است. ساندرو پل و مارکوس مرک و جک تیلور هم معروف‌ترین داوران داربی بوده‌اند.

در میان پرسپولیسی‌ها صفر ایرانپاک و حسین کلانی با ۷ و ۶ گل بیشترین گل‌ها را به استقلال زده اند و در استقلال نیز غلامحسین مظلومی و علی جباری با ۵ گل بیش از سایر استقلالی‌ها دروازه پرسپولیس را باز کرده‌اند.

مرحوم علی دانایی فر و ایرج دانایی‌فر هم تنها پدر و پسرهای حاضر در داربی‌ها هستند.

حسین و علی قاضی شعار، بیوک و رضا وطنخواه، عباس و مسعود مژدهی، غلامحسین و پرویز مظلومی، جواد و محسن الله وردی، مسعود و فریدون معینی، شاهین و شاهرخ بیانی، مرتضی و مهدی فنونی زاده، مهدی و هادی مهدوی کیا و فرهاد و فرزاد مجیدی برادرانی هستند که به همراه دو تیم پرسپولیس یا استقلال داربی را تجربه کرده‌اند.

علی جباری با ۱۰ بار بستن بازوبند کاپیتانی استقلال در داربی تهران بیش از سایرین به این مهم نایل شده است. همایون بهزادی ۹ بار و علی پروین و جواد زرینچه هر کدام ۷ بار به این تجربه رسیده اند.

احمدرضا عابدزاده با ۱۳ حضور بی شکست در داربی از این حیث رکورددار است. وی ۵ بازی با پیراهن استقلال و ۸ بازی در چارچوب دروازه پرسپولیس در این بازی به میدان رفته است که حاصل آن ۶ پیروزی و ۷ تساوی بوده است.

شاهرخ بیانی، غلامرضا فتح آبادی و مهدی هاشمی نسب هم سه بازیکنی هستند که در داربی به هر دو تیم گل زده اند.

اولین ها:

اولین داور: مرحوم عبدالرضا موزون ۱۳۴۷/۱/۱۶

اولین کاپیتان ها: همایون بهزادی و کامبیز جمالی ۱۳۴۷/۱/۱۶

اولین تعویض: بهمن نوروزی به جای فریدون ممبینی برای پرسپولیس ۱۳۴۷/۱/۱۶

اولین داور خارجی: بهادرخان از پاکستان ۱۳۴۷/۱۰/۲۰

اولین گلزن: احمد منشی زاده از استقلال ۱۳۴۸/۵/۳۱

اولین اخراجی: رضا وطنخواه ۱۳۴۸/۵/۳۱

اولین مربی خارجی: رازکو رایکوف از استقلال ۱۳۴۹/۱۰/۲۷

اولین پنالتی: شاهرخ بیانی برای استقلال ۱۳۶۵/۳/۲۵

سنگین ترین شکست ها:

۱۳۵۰/۱۱/۱۵ – جام باشگاه های ایران: پرسپولیس ۴ – استقلال یک

گل ها: کلانی (۲)، ایرانپاک و خوردبین برای پرسپولیس و جباری برای استقلال

۱۳۵۲/۶/۱۶ – جام تخت جمشید: پرسپولیس ۶– استقلال صفر

گل ها: بهزادی (۳)، سلیمانی (۲) و کلانی برای پرسپولیس

۱۳۵۶/۲/۱۸ – جام تخت جمشید: پرسپولیس صفر – استقلال ۳

گل ها: روشن، مراغه چیان و عاشری برای استقلال

۱۳۶۵/۳/۲۵ – باشگاه های تهران: پرسپولیس ۳– استقلال صفر

گل ها: بیانی (۲)، محمد خانی برای پرسپولیس

۱۳۷۶/۴/۲۰ – جام آزادگان (خداحافظی پیوس): پرسپولیس ۳–استقلال صفر

گل ها: بزیک، مهدوی کیا و طاهرزاده برای پرسپولیس

نکته آماری دیگر اینکه تا کنون جعفر کاشانی، محمد دادکان، ایرج دانایی‌فر، صفر ایرانپاک و فرشاد پیوس در بازی پرسپولیس–استقلال از دنیای فوتبال خداحافظی کردند.

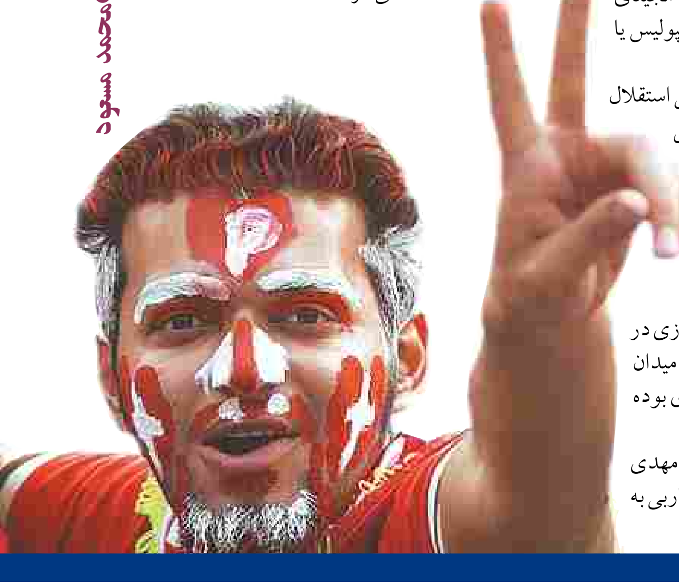

ارزش زند گانی فقط از روی میزان نشاط و خرمی انسان است و بس

● محمد مسعود

قهرمانی به چه قیمت؟؟

علی کیانی موحد

هفته گذشته تیم فوتبال دانشگاه آزاد اسلامی، نماینده ایران در رقابتهای فوتبال قهرمانی دانشگاههای جهان، توانست با ۴ پیروزی و ۲ تساوی به مقام قهرمانی مسابقات دست یابد. پیش از هر سخنی باید که این عنوان قهرمانی را به علی دایی (مدیرفنی)، امیرحسین پیروانی (سرمربی) و اعضای کادر فنی و بازیکنان تیم تبریک گفت.

اما فوتبال دوستان آگاهند که این مسابقات با حرف و حدیثهای فراوانی همراه بود. میزبانی بسیار ضعیف اتریش بیش از هرچیزی به چشم می آمد. منابع مختلف خبری عنوان کرده اند که محل برگزاری مسابقات حتی یک رختکن نیز نداشته است و بازیکنان مجبور بوده اند لباسهای خود را در تپه های کنار زمین عوض کنند. از سوی دیگر در یکی از مسابقات به خاطر نبود کمک داور، فردی با کت و شلوار و کراوات پرچم در دست گرفته و نقش کمک داور را ایفا می کرد!!

برنامه ریزی مسابقات نیز بسیار جالب بود، به طوری که تیم دانشگاه آزاد در یک روز دو مسابقه برگزار کرد. زمان مسابقات نیز در نوع خود عجیب بود! بازیها در دو وقت ۴۰ دقیقه برگزار می شد.

نکته دیگری که به آن باید اشاره کرد، حضور مدیر فنی تیم، علی دایی، در زمین مسابقه بود. به گفته پیروانی به علت کمبود بازیکن مجبور شدند که از علی دایی استفاده کنند و الحق که دایی نشان داد هنوز هم آماده ترین مهاجم فوتبال ایران است.

از نکات مثبت و منفی برگزاری مسابقات که بگذریم، چند نکته تاریک در پرونده اعزام تیم دانشگاه آزاد اسلامی به چشم می خورد:

۱ – به واسطه حضور شش بازیکن تیم سایپا در مسابقات جهانی اتریش، بازی هفته هشتم این تیم برابر مس کرمان به تعویق افتاد. حال باید از مسئولین برگزاری لیگ پرسید که حضور در این مسابقات چقدر برای فوتبال ما اهمیت داشته که به خاطر اعزام یک تیم دانشگاهی باید برنامه ریزی خود را عوض کنیم؟ شاید اگر در چند سال گذشته این تعویق پیش می آمد، صدایی از کسی بلند نمی شد. اما حال که ما ادعای حرفه ای بودن فوتبال خود را داریم، این تعویق یک نکته منفی در کارنامه برگزاری لیگ برتر می باشد.

۲ – زمانی که افشین قطبی اجازه حضور سپهر حیدری را در تیم دانشگاه آزاد نداد، حرف بسیار جالبی زد. حیدری یک بازیکن حرفه ای است و با باشگاه پیروزی قرارداد دارد، دلیلی وجود ندارد که بخواهیم اجازه دهیم به همراه دانشگاهش در مسابقات حضور یابد. اگر وی در این مسابقات مصدوم شود، چه کسی پاسخگوی ما خواهد بود؟

این حرف افشین قطبی ناشی از تفکر حرفه ای می باشد. در کشورهای دیگر، بازیکنی که قرارداد حرفه ای با باشگاهی دارد، مجاز نیست که در تیم دیگری حضور یابد، چه تیم دانشگاهی باشد و چه تیم محلی. دلیل این کار علاوه بر خطر مصدومیت، تفاوت سطح بازیها می باشد. در کشوری مانند آمریکا همه ساله لیگهای منظم دانشجویی برگزار می شود و تیم دانشجویان از بین بازیکنان حاضر در این لیگ انتخاب می شود. بازیکنانی که در دانشگاه بازی می کنند، بازیکنان حرفه ای نیستند و پس از فارغ التحصیلی می توانند با باشگاههای حرفه ای قرارداد ببندند. اما در ایران این امر کاملاً برعکس است. یعنی ابتدا بازیکن در یک تیم حرفه ای مشغول به فعالیت می شود، سپس دانشگاه آزاد به نحوی وی را جذب دانشگاه خود می کند. نگاهی به قهرمانان ورزشی کشور بیاندازید تا ببینید که چند درصد آنها در دانشگاه آزاد اسلامی تحصیل کرده اند و چند درصد پیش از مشهور شدن در این دانشگاه بوده اند؟

۳ – در هنگام اعزام تیم دانشگاه آزاد، باز هم حرفهای تکراری از وزارت علوم شنیده شد. طبق معمول چند سال گذشته، همیشه در هنگام اعزام تیم دانشجویی به مسابقات، درگیری بین وزارت علوم و دانشگاه آزاد به وجود می آید. برخی مواقع مسئولین دانشگاه آزاد مجوز حضور قهرمانان ورزشی را در تیم منتخب وزارت علوم نمی دهند و برخی مواقع نیز وزارت علوم تیم اعزامی دانشگاه آزاد را به رسمیت نمی شناسد. سوالی که باید از مسئولین وزارت علوم و دانشگاه آزاد پرسید این است که تا کی باید شاهد این درگیری ها باشیم؟؟ مطمئن باشید که با اعزام یک تیم منتخب از بین دانشگاه آزاد و وزارت علوم، نتایج بسیار بهتری خواهید گرفت.

گوردون استراچان:

مربیگری با طالع بینی ارتباط ندارد

گوردون استراچان فوتبالیست سابق اسکاتلندی که در حال حاضر به عنوان مربی باشگاه سلتیک اسکاتلند مشغول به کار می باشد. وی در زمان بازیگری به همراه تیمهایی نظیر داندی، آبردین، منچستر یونایتد، لیدزیونایتد و کاونتری به موفقیتهای بیشماری دست یافته است. وی بیش از ۵۰ بازی ملی برای اسکاتلند انجام داده و عضو تالار افتخارات فوتبال اسکاتلند می باشد. وی پس از بازنشستگی در عرصه بازیگری، به عنوان دستیار سر آلکس فرگوسن در تیم منچستر یونایتد مشغول به کار شد و تجارب ارزنده ای را از این مربی به دست آورد.

■ آقای گوردون استراچان مهمترین چیزی که در زمان کار با آلکس فرگوسن فراگرفتی چه بوده؟

■■ اینکه من نمی توانم همانند او باشم. به نظر من اگر کسی کارش را به خوبی انجام دهد مردم از یک مایلی به او لبخند خواهند زد و گرنه هم از خودش خجالت خواهد کشید و هم از دیگران. فرگی کار خود را با هراس و علم آغاز کرد و در زمان مناسب توانست از علم خود برای رسیدن به موفقیت استفاده کند.

■ اگر فردی مانند آبراموویچ ثروت فراوانی را در اختیارت قرار دهد، سه بازیکنی که در ابتدای لیست خرید خود قرار می دهی چه کسانی خواهند بود؟

■■ استیون جرارد. او همه چیز را دارد. استوین فردی است که می تواند در همه جا بازی کند. سپس به فکر خرید آندری شوچنکو می افتم و اگر بخواهم مدافعی را انتخاب کنم، آن فرد کسی نخواهد بود جز ریو فردیناند. فکر می کنم که وی بسیار خارق العاده است.

■ فرض کنیم که منچستر شما را به عنوان جایگزین فرگوسن انتخاب کند. خودت تمایلی به این کار داری؟ آیا اصلاً می توانی؟

■■ نه، فکر نمی کنم که بتوانم. من تجربه کافی در زمینه بازیهای اروپایی را ندارم و این تیم به مربی نیاز دارد که در کلاس کاری بالایی باشد. من می خواهم زمان زیادی را در باشگاههایی مانند میلان و بایرن مونیخ باشم تا بفهمم که آنها چگونه کارشان را انجام می دهند. سپس به استرالیا بروم و بفهمم که چگونه آنها می توانند مصدومتیهای بازیکنان راگبی را به سرعت معجزه آسایی درمان کنند. یک تیم به بازیکنان یکدستی نیاز دارد تا شکست نخورد. این کار به طالع بینی ارتباطی ندارد.

■ در زندگیت دوست داری که جای چه کسی باشی؟

■■ دوست دارم بگویم «همفری بوگارت» اما بیشتر به «وودی آلن» علاقمند هستم.

هفتمین سالگرد درگذشت پهلوان علی تیموری

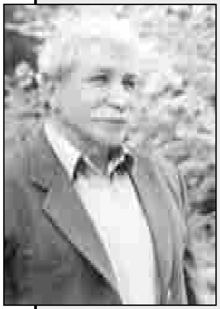

۱۸ مهرماه مصادف با هفتمین سالگرد درگذشت پیشکسوت ورزش باستانی مرحوم پهلوان علی تیموری است.

پهلوان علی تیموری انسانی فهیم و وارسته و از خانواده‌ای اصیل و مذهبی و در عرصه ورزش داور ممتاز کشتی و کشتی پهلوانی و قهرمان خوشنام کباده و سنگ کشورمان بود.

وی در عرصه ورزش به دنبال تزکیه و رسیدن به منش والای انسانی بود و نسبت به دستگیری از مستمندان و فقرا احساس تعهد و مسوولیت می کرد.

علی تیموری که در سال ۱۳۱۲ در خانواده‌ای مذهبی و ورزش دوست پا به عرصه وجود گذاشت، هفت سال قبل طی سانحه‌ای به دیار باقی شتافت.

روحش شاد و یادش گرامی.

استاد بزرگ، پوتین را مات می کند؟

علی کیانی موحد

> *در ماه مارس سال جاری انتخابات ریاست جمهوری روسیه برگزار خواهد شد. این انتخابات دو حالت بیشتر ندارد. یا ولادیمیر پوتین می تواند که قوانین را دگرگون سازد و برای بار سوم در انتخابات شرکت کند و در راس قدرت باقی بماند ، یا اینکه مخالف مشهور پوتین می تواند عوامل وی را در انتخابات مغلوب سازد. آن مخالف کسی نیست به جز گری کاسپارف.*

دو شنبه گذشته، قهرمان سابق شطرنج جهان به عنوان کاندیدای رسمی ریاست جمهوری معرفی شد اما به نظر می رسد که حمایتهای کافی از وی نخواهد شد و به معنای دیگر می توانیم کاسپارف را بازنده این بازی سیاسی بدانیم.

اما اگر این اتفاق نیافتد باید منتظر یک رقابت جدی دیگری از او باشیم. کسی که به مدت ۲۰ سال، از سال ۱۹۸۵ تا سال ۲۰۰۵ که از دنیای ورزش حرفه ای خداحافظی کرد، فرمانروای مطلق شطرنج جهان بود. و در حال حاضر پادشاه این صفحه ٦٤ خانه می باشد.

وی فرد ثروتمندی است که یک خانه در نیویورک دارد و روزهای فراوانی از سال را به همراه همسر سومش که فارغ التحصیل اقتصاد است، در آنجا به سر می برد. کاسپارف یکی از ستونهای اصلی مجله وال استریت است و زندگی بین المللی حسرت برانگیزی دارد.

کاسپارف به واسطه نوشتن کتابهای آموزشی شطرنج و سخنرانی های تجاری برای مردم زندگی بسیار راحتی را برای خود فراهم کرده است. وی توانسته است زندگی را با شطرنج ادغام کند و کتابی تحت عنوان «چگونه در زندگی از شطرنج پیروی کنید» نوشته است. وی از شکست متنفر است و دوست دارد در صورت امکان به نتیجه مساوی دست یابد. از دید کاسپارف «مساوی به پیروزی بسیار نزدیک است.»

وی در مصاحبه ای با نیویورک تایمز در هفته گذشته، اهداف خود را تشریح کرد «ما چه چیزی می گوییم؟! ما در حال حاضر پیروزی نمی خواهیم، اما زمانی که حکومت در حال متلاشی شدن است، بهتر است که با تمام قدرت اینجا باشیم.»

برای قهرمان جاه طلب و مغرور سابق شطرنج گفتن این سخنان کمی دشوار است «من روال عادی زندگی و مرکز توجه ام را عوض کرده ام اما روح جنگندگی خود را از دست نداده ام.» که این بسیار خوب می باشد.

گری ویناشتاین در سال ١٩٦٣ در باکو، پایتخت آذربایجان شوروی، متولد شد. هفت ساله بود که پدرش فوت کرد و مادرش، کلارا کاسپاروفا، سرپرستی وی را به تنهایی برعهده گرفت و مهمترین طرفدار وی به حساب می آمد. مادرش قهرمان سابق شطرنج جهان، میخائیل بوتوینیک، کمکهای بسیاری به کاسپارف کردند تا تبدیل به بزرگترین قهرمان شطرنج جهان شود.

شخصیت کاسپارف بیشتر حالتی جذب کننده دارد تا ملیح. او واقعاً انسان فروتنی نیست، ولی با این شرایط وی هرگز آدم گستاخی نبوده است و با خونسردی خاصی به سوالات پاسخ می دهد. کاسپارف همیشه خود را برای پاسخ گویی به هر بحثی آماده می کند.

پس از سپری شدن سالهای نخست دهه نود و متلاشی شدن حکومت شوروی، بوریس یلتسین به خاطر اینکه بتواند مقام خود را حفظ کند و در راس قدرت بماند دست به غارت سرمایه های ملی روسیه زد. در آن زمان پوتین با موفقیت توانست دارایی های معادن پرارزش روسیه را استخراج کرده و با این کار ستونهای قدرت خود را مستحکمتر کند. وامهای کلان خارجی به روسیه سرازیر شد تا سران کشور بتوانند با این وامها سطح زندگی مردم را بهبود بخشند.

هنوز هم بسیاری از شاهدان معتقدند که پوتین به واسطه کنترل کرملین چپاولهای خود را متوقف نکرده است. اما برای کاسپارف این اختلافات هیچ اهمیتی ندارد، وی معتقد است که پوتین خود را تبدیل به یک بیلیونر کرده است و حتی می توان گفت که وی ثروتمندترین فرد در روسیه می باشد.

هرچقدر که صدای پوتین به خوبی به گوش می رسد، جای هیچ شک و تردیدی نیست که صدای مخالفین وی کاملاً خاموش است. حکمرانان مناطق از طریق انتخابات معرفی نمی شوند بلکه با دستور مستقیم رئیس جمهور انتخاب می شوند. شبکه های تلویزیونی به طور کامل در اختیار دولت می باشد و بسیاری از مخالفین حکومت یا در زندان هستند یا مانند بسیاری از خبرنگاران کشته شده اند.

کاسپارف بسیار محتاط است و برای امنیت خود هزاران پوند در ماه خرج می کند. وی هرگز در مکانهای ناآشنا غذا نمی خورد و از پرواز با هواپیماهای حکومتی خودداری می کند. کاسپارف می گوید: اگر آنها واقعاً تصمیم گرفته باشند که تو را از سر راه خود بردارند هیچ کدام از این کارها کمکی به تو نخواهد کرد اما اگر آن کار را انجام دهند، تمایل دارم که واقعاً کار کثیفی انجام دهند. هر اتفاقی که برای من بیافتد برای کرملین بسیار گران تمام خواهد شد... چراکه خون من دستهای پوتین را آلوده خواهد کرد.

این در حالی است که رژیم ترجیح می دهد که کاسپارف را به وسیله نظارتهای بسیار نزدیک و دور کردن وی از رسانه های جهانی، تحت کنترل درآورد. وی معتقد است که مکالمات تلفنیش شنود می شود و به خاطر اعتراض به این کار در تلویزیون حاضر نمی شود. در مواقع نادری که وی را بتوان بر روی صفحه تلویزیون مشاهده کرد، معمولاً به زبان انگلیسی صحبت می کند تا افراد خارجی بتوانند با عقاید و افکار وی آشنا شوند.

یکی دیگر از تاکتیکهای خاموش وی اینکه به خاطر اعتراض و حس میهن پرستی، ملاقاتهایش را با افراد وابسته به دولت لغو می کند. گروه حامیان جوان کرملین به نام ناشی، بسیار سعی می کند که کاسپارف را یک مهره آمریکایی معرفی کند.

این امر اثبات شده است که کاسپارف برای بسیاری از محافظه کاران آمریکایی یک قهرمان می باشد. در سال ۱۹۹۱، مرکز سیاستگذاری امنیت آمریکا، جایزه نگهبان آتش را به کاسپارف اهدا کرد. دلیل این کار دفاع کاسپارف از ارزشهای آمریکایی در سراسر جهان بود.

کاسپارف نفرت درونی خود از پوتین را به همگان نشان داده است: «من فکر می کنم اثبات شده است که این موقعیت برای این مرد مناسب نمی باشد. پوتین یک موقعیت ایده آل و استثنایی برای خارجی ها به وجود آورده است که بتوانند به سادگی کشور را غارت و سرمایه های روسیه را از کشور خارج کنند، آنها برای این کار خود حق حساب رژیم را نیز پرداخت می کنند.»

یکی از مشکلات کاسپارف این است که عقاید آزادی طلبانه ای درباره دموکراسی دارد و خواهان آزادی بیان و حقوق شهروندی می باشد. درک این تفکرات برای بسیاری از مردم که هنوز قلبشان با تفکرات مغرورانه روسی می تپد، کمی دشوار می باشد. در خاطر بسیاری از روسها تفکرات آزادی طلبانه درباره دموکراسی با فساد سالهای حکومت یلتسین پیوند عمیقی خورده است.

ترس از بازگشت کومنیستها، باعث شده که کاسپارف به عقاید یلتسین روی آورد. در حال حاضر کاسپارف اعتراف می کند که» اشتباه بدی «را مرتکب شده است. بیشترین حمله ای که به کاسپارف می شود به خاطر توافق خصوصی وی با ادوارد لیمونوف، بنیانگذار حزب نئوبلشویک، می باشد.

کاسپارف می گوید:» شما باید با تمام مردمی که در اینجا ساکن هستند کار کنید.»

کاسپارف شکی ندارد که مهمترین وظیفه برای سیاستمداران روسیه نبرد با رژیم حاضر می باشد. وی در جایی گفته است: «من طرفدار سرسخت تولکین هستم. من معتقدم که در اینجا شر مطلق وجود دارد اما در جهان هیچگاه نیک مطلق وجود نداشته است. ارباب حلقه ها درباره این حقیقت ساده سخن گفته است. لحظاتی وجود دارد که همه افراد باید ارزشها و اهداف خود را به اشتراک بگذارند و برای جنگ با شر مطلق متحد شوند، شری که کماکان وجود دارد.»

کاسپارف کاملاً به این موضوع اعتقاد دارد که باید دست پوتین و دوستانش را از قدرت کوتاه کرد. پادشاه شطرنج و ارباب حلقه ها، به نظر ترکیبی شکست ناپذیر را تشکیل داده است اما برای بسیاری از روسها، این یک قصه قدیمی است و هیچ اهمیتی ندارد که وی چقدر تلاش خواهد کرد، شاید که وی هرگز نتواند دوباره قهرمان شود.

یکی از غرایز وجودی ما ایمان است، خوش آن ایمانی که ما را خوبتر و خوشتر کند

● م - حجازی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

ته چین!

مهدی استاد احمد

نه تنها پیرهن از چین بیاریم
که اقلامی خفن از چین بیاریم
برای رفع مشکل از جوانان
در این فکریم زن از چین بیاریم
کفن پوشان راه محو فقریم
ولی باید کفن از چین بیاریم
دکانها مملو از پوشاک چینی است
از این پس رختکن از چین بیاریم
اگر آن چیز نیکو را لولو بُرد
نکن شیون لَبَن از چین بیاریم
چراغ مه شکن وقتی نداریم
چراغ مه شکن از چین بیاریم
هزار و صد تومن لازم اگر شد
هزار و صد تومن از چین بیاریم
ولی، شاید، اگر، داریم، اما
یقینا، واقعا از چین بیاریم
گلاب قمصر کاشان گران است
بیا مُشک خُتن از چین بیاریم
به هر صورت به سود ماست کلا
اگر حتی لجن از چین بیاریم
به جای رستم دستان و سهراب
اساطیر کهن از چین بیاریم
برای شاعران الفاظ کمیاب
جُعَل، حِربا، زغن از چین بیاریم
پر طاووس در دنیا گران است
دماغ کرگدن از چین بیاریم
اگر با زلزله تهران فرو ریخت
دوباره یک پکن از چین بیاریم
دموکراسی فراوان اولا هست
نباشد ثانیا از چین بیاریم
ذهنها خسته شد از نطقهامان
یدک باید، ذهن از چین بیاریم
ترقه، فشفشه، باروت، موشک
خطرناکه حسن! از چین بیاریم
خلاصه جنس کشور گشته چینی
فقط مانده وطن از چین بیاریم
بیا تا دست یکدیگر بگیریم
و سر تا پا بدن از چین بیاریم
به هر صورت سیاست این چنین است
به ما هر چی بگن از چین بیاریم....

در گرفتن حکم و دفع دخل مقدر

ابوالفضل زرویی نصرآباد

پسرم، گر فلان مدیر ستاد
به تو حکم مدیر مالی داد
ابتدا از مدیر، وقت بگیر
بکن از حسن ظن او تقدیر
پس بگو: کرده‌ای مرا مدیون
هستم از اعتمادتان ممنون
کار مالی که پاره پاره بود
مثل ناموس این اداره بود
بعد از این، دور می‌کنم چو خروس
چشم ناپاک را از این ناموس
می‌کنم بنده حفظش از دگران
پس نباشید مطلقاً نگران
یک کمی با لغات، بازی کن
نم‌نمک اعتمادسازی کن
بحثی از پول و حق بوقٍ نکن
ابداً صحبت از حقوق نکن
زین سخن‌ها بکن جلوگیری
تا بداند که چشم و دل سیری
وانگهی در سخن، ولو به گزاف
می‌توانی که هی بیایی لاف
از زمین‌ها و باغ و ویلایت
یا سفرهای دور دنیایت
تا خریدی اگر به وقت فراغ
تو به پول اداره، خانه و باغ
یا به دارایی اداره، اگر
بکنی جانب فرنگ، سفر
هم گواهی دهد جناب رئیس
که تو رفتی به خرج خود، پاریس
وان زمینها که در قباله توست
حاصل رنج چند ساله توست
باید آری به قول سالک پیر
از گرسنه، گرفت و داد به سیر!

از دست دنیا

منصور علیزاده - امیدیه

روی دیوار دلم هرچه که می‌خواست نوشت
هرچه را فکر کنی بی‌کم و کاست نوشت
با کمی مکث سپس آن مثل معروف"
از که نالیم که از ماست که بر ماست" نوشت
جایگاه من و اشعار مرا با دگران
مثل خاری که میان همه گلهاست نوشت
و رقم زد که تو و طنز، گزاف است گزاف
تکیه بر جای بزرگان؟... عجبا راست نوشت
پیش اشعار پر از خنده‌ی استاد احمد
طنز تو همچو یکی بچه‌ی نوپاست نوشت
با ابوالفضل زرویی تو برابر نشوی
وه که این نکته که من دانم و گویاست نوشت
فرق طنز تو و هر طنز رضاخان رفیع
از سهاتا ز بر اوج ثریاست نوشت
گفتمش خوب نوشتی تو ولیکن بنویس:
"هرچه‌من‌می‌کشم،‌ازدست‌تودنیاست"...نوشت!

جیره بندی

محمد جاوید ـ شیراز

یه روز دیدم یه بندهٔ خدایی
راه میره و هی می کنه دعایی:
ـــالهی خیر ببینی ای برادر
داغ تو رو نبینه خوار ومادر
هرچی که دست گذاشتی روش طلا شه
دشمن تو به درد مبتلا شه
دلم می خواد اگه به من نخندی
حتّی هوامون بشه جیره بندی
با کار و باری که گذاشتی برام
عمرت زیاد شه، دولتت مستدام
بی کار و علاف بودم و دربه در
نداش کسی از حال و روزم خبر
بنزین که شد کارتی و جیره بندی
اومد تو سفره ام دیگه نون قندی
از صب تا شب تو پمُپا جیلون می دم
کار خودم رو سرو سامون می دم
کارتای جامونده را ور می دارم
بوس می کنم اونو رو سر می ذارم
تا صاحبش بیاد به خود بجنبه
بنزینه جاش داده به گوشت و دنبه
کارت نگو طلای ناب اعلاست
در این زمونه مثِ یه کیمیا ست

**

اومده واقعاً تو سفره ام نفت
شاد شدم غصه هامم یادم رفت
تویی که بیکاری و غصه داری
از این کارا باید که سر در آری
اگر که « جاوید » بشه جیره بندی
می شه حسابی بارتو ببندی!

حرف مفت

علی‌اصغر دلیلی صالح

چو نیست آهنی، آهن براده هم بد نیست
و راه‌آهن اگر نیست، جاده هم بد نیست
به سوی ساحل زیبای آرزوهامان
سواره گر نشد ای دل، پیاده هم بد نیست
نبود جای نشستن برادر احیاناً
سر کلاس ادب، ایستاده هم بد نیست
همیشه بهر تماشا نبوده چیز قشنگ
و گاهی ار بکنی استفاده هم بد نیست
برای وقت ملاقات جز خود کمپوت
بهای آن به کف من نهاده هم بد نیست
و باد بادیه گره زد سرت برای شکار
نبود شیر نری، شیر ماده هم بد نیست
"در این زمانه‌ی بی‌های و هوی لال پرست"
یکی دو پرسش پاسخ نداده هم بد نیست
قدی که در کمری گیر کرده یک عمری است
برای صاحب آن، رینگ ساده هم بد نیست
از این سروده سریعاً نتیجه می گیریم
که حرف مفت، عزیزان، زیاده هم بد نیست!

هفته بعد شما

از:دکتر نوید خدادوست

فروردین

روزهای عجیبی را پیش‌رو دارید که سرتاسر آن احساس و هیجان است و امیدوارم بتوانید آن را به شکل منطقی مهار کنید تا پشیمانی نتیجه آن نباشد.

دوست خوبم! شما می‌توانید خود را با تغییرات مثبت زندگی سازگار سازید و براستی هم لیاقت هرآنچه را که دارا هستید دارید، پس قدر نعمت‌های حضرت دوست را بدانید و از عزیزان سپاسگزار باشید و با هم بودنتان را یک اتفاق ساده ندانید تا افسوس روزهای از دست رفته را نخورید! در ضمن طبیعت برای شما شفابخش است. حیف است که این جسم سر به راه را از آن محروم سازید.

اردیبهشت

هرچه موانع جدی‌تر و سخت‌تر باشد، دیدن تلاش و پیروزی شما بر مشکلات برای اطرافیان شیرین‌تر، پس هراسی به دل راه ندهید و نگذارید احساستان سکوت کند، چرا که شما همیشه حرفهای زیادی برای گفتن دارید. حرف‌هایی که کلیدی هستند و نتیجه‌بخش. در ضمن وقتی قرار است قلم دست بگیرید و کتابچه زندگیتان را بنویسید، پس چرا دست روی دست می‌گذارید تا تقدیر این کار را انجام دهد، درحالی که می‌توانید معمای زندگی را حل کنید و به سوالهای ناتمام آن پاسخ روشنی بدهید و لذت‌اش را ببرید. در پایان هم بهتر است توصیه کنم در مقابل دوربین زندگی شاد و خندان ظاهر شوید که غم انرژی منفی با خود بهمراه دارد.

خرداد

در این روزها دقت کنید که زود قضاوت نکنید زیرا قضاوت خوب محصول اندیشه و تجربه خوب است و بدین منظور باید از اندوخته روزهای گذشته کمک بگیرید و با شنیدن کلمه و یا هر جمله‌ای احساساتی نشوید و با بی‌توجهی به امور پست بر ارزش خودتان بیافزایید و کنترل بر رفتار را تمرین کنید.

نکته پایانی که باید مدنظرتان باشد این است؛ برای حفظ آنچه با جنگ و ستیز بدست می‌آورید نیز گرفتار جدال می‌شوید و درنهایت تصمیم با شماست، چون گره کوری پیش روی خود ندارید.

تیر

برای بیان مسائل موردنظرتان کم‌رویی و خجالت را کنار بگذارید تا بتوانید با اعتماد به نفس کامل آنچه را مدنظرتان است به مرحله اجرا درآورید. دوست خوبم! افرادی در اطراف شما هستند که حسادت را جایگزین صداقت کرده‌اند و این موضوع شما را دلتنگ و کلافه کرده و تحمل شرایط را برایتان دشوار که من توصیه می‌کنم با یک نشست دوستانه و صمیمی موضوع را به شکل آشکار مطرح کنید و جوانب آن را از بین ببرید. نکته بعدی در مورد شانس و اقبالتان است که تازگی‌ها از آن گله‌مند شده‌اید، درحالی که تا به حال ثابت شده چیزی که موجب ناراحتی شما می‌باشد، تغییرپذیر است و نباید دست روی دست بگذارید و آن را به شانس محول نمایید.

مرداد

با مسائلی دست به گریبان هستید که ذهنتان را به شدت مشغول خود کرده اما اینطور که پیداست فقط نباید ارتباط مثبت‌تان را قطع کنید چرا که لحظه لحظه آنها زندگی و آینده شما را تشکیل می‌دهند.

دوست خوبم! برای بهتر و کامل‌تر بودن نباید خودتان را فدا کنید چرا که همین قدر که تلاش می‌کنید خود رضایت را به همراه دارد، پس خودآزاری برای چیست؟

در ضمن ماموریت سختی را نیز عهده‌دار شده‌اید که امیدوارم نتیجه آن برای شما راضی‌کننده باشد وگرنه اعتماد به نفستان دچار تزلزل خواهد شد.

شهریور

دلیل ترس و نگرانی برای قدمهایی که برمی‌دارید هیچ قانع‌کننده نیست چون تمام اینها همانند باد پاییزی رویاهای شما را با خود می‌برند و فراموشی نقشه‌های زندگی را جایگزین‌اش می‌کنند که لازم است هرچه زودتر خود را از سردرگمی برهانید و برنامه‌ریزی دقیقی برای روزهای سخت پیش‌رو داشته باشید و اینکه زندگی همیشه بر وفق مراد نیست و همین کافیست تا به انتظارات خودتان تعادل ببخشید و کودک خفته درونتان را بیدار کنید و آسمان تاریک دلتان را با ستارگان سحرآمیز عشق روشن کنید که براستی دنیایی وصف‌ناپذیر خواهید داشت.

مهر

رقابتی را پیش‌رو دارید که شما پیروز میدان خواهید بود و دلیل نگرانی‌تان روشن نیست درحالی که بجای افسوس و اندوهی که از گذشته با خود حمل می‌کنید به سادگی می‌توانید برنامه اصولی برای تمام بحرانهای کوچک و بزرگ خود داشته باشید که براستی پرکار و دشوار می‌باشد و با این کار می‌توانید خود را باور کنید به شرط اینکه مغرور نشوید! نکته بعدی این که دست‌دهنده هیچگاه تنها نمی‌ماند و متاسفانه و یا خوشبختانه با امکاناتی که دارید اینچنین توقع‌هایی از شما وجود دارد. در ضمن برای حل و یا به نتیجه رساندن آن امر مورد نظر هم کافی است خود را در محک آزمایش بسپارید و چون همیشه سربلند بمانید.

آبان

دوست عزیزم! در این روزها دقت کنید تا بهانه‌هایی هر چند جزیی به دست کسی ندهید و باعث ایجاد دلخوری نگردید، چون با این شیوه که خود را حق به جانب می‌دانید، به مشکل برخواهید خورد. در ضمن این روزها لازم است که پای صحبت عزیزان بنشینید و به آنها اطمینان خاطر بدهید و اینکه وجود بعضی مسائل در زندگی اجتناب‌ناپذیر است، ولی مهم نحوه برخورد و نگرش مثبت شما به مسائل است، پس مکانتان را آرام و امن سازید و چشمانتان را بر خطاها بپوشانید و تامل کنید که این خود دریچه دنیای جدیدی را به روی‌تان خواهد گشود.

آذر

نقاط ضعفی را در خود احساس می‌کنید که بهترین راه برطرف کردنشان پذیرش آنها با توجه به شرایط می‌باشد، پس جبهه‌گیری نکنید و از قدرت جادویی خود کمک بگیرید. خبری دریافت می‌کنید که شاید خیلی هم خوشایند نباشد، ولی مسائل تازه‌ای را برای شما به همراه دارد، مطمئن باشید. در فکر تهیه چیزی هستید که باید سنگ تمام بگذارید، چون شما همیشه منحصر به فرد عمل کرده‌اید.

نکته پایانی این که در کنار هم بودن را جزو اولویت‌های زندگی قرار دهید که هیچگاه ضرر نخواهید کرد.

دی

دوست خوبم! دقت کنید که در این هفته از مشاجره دوری جویید و اگر قصد ستیز و انتقام دارید، خوب فکر کنید تا بی‌عدالتی نکرده باشید که عذاب وجدان شما را رها نخواهد کرد.

در مورد ثروت درونی‌تان هم باید بگویم که تا آنها را به مرحله عمل درنیاورید، نتیجه معجزه‌آسای آن را نخواهید دید و این روزها زمان مناسبی را دراختیار دارید.

این نکته را هم فراموش نکنید که رنج امروز گنج فردا را برای شما تدارک می‌بیند.

بهمن

دوست خوبم! مثل همیشه فرصت‌ها و شانس به شما روی آورده و هیچگاه نباید آنها را منتظر گذاشت و این هفته نیز امکان غوغا کردن مهیاست، پس تردید را کنار بگذارید و با شجاعت خاص خود با حقایق روبه‌رو شوید.

در ضمن اگر این روزها سرتان کمی شلوغ شده مطمئن باشید که نتیجه رضایت‌بخشی پیش‌رویتان خواهید داشت.

دوستی را ملاقات می‌کنید که مدتهاست از او بی‌خبر بوده‌اید و شاید الان نوبت او باشد که از شما سوالات بی‌جواب را بپرسد و شما می‌توانید ثابت کنید که همانی هستید که او فکر می‌کند.

اسفند

دستان پر از خواهشی دارید که آن را به هر طرف دراز می‌کنید جز حضرت دوست که او تنها کسی است که می‌تواند تمامی غیرممکن‌ها را ممکن سازد، پس خالصانه و صادقانه از او بخواهید که او اجابت خواهد کرد.

دوست عزیزم! انتخاب راههای هموار و آسان شما را به آنچه که می‌خواهید نزدیک نمی‌کند، پس به کارهایتان سرعت دهید و جانی تازه وارد زندگیتان کنید که همه چیز دست به دست هم داده تا یک تغییر و تبدیل اساسی ایجاد نمایید و بدانید که با آن تیزبینی که از شما سراغ دارم به آنچه که مدنظرتان است خواهید رسید.

بهترین روش زندگی را باید در آغاز انتخاب کرده و تا پایان عمر اسیر عادت خود بود

● رمضانزاده شفق

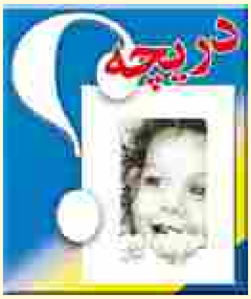

سپهر صفادار

سیاستمدار محبوب

هر ساله شهر کوچک "میتو" پذیرای عده بیشماری است که از سراسر ژاپن به آنجا می‌آیند تا چهره خود را شبیه "میتوکومان" یا دستیاران او "تسوکه" شمشیرزن و "کایکو"ی پهلوان بکنند.

اسم شهر "میتو" با حاکم معروفش در تاریخ ژاپن ماندگار شده است.

"توکوگاوا میتسوکونی" معروف به "میتوکومان" در نیمه دوم قرن هفدهم در "میتو" حکومت می‌کرد. در آن دوران هر شهر یا بخش ژاپن توسط یک حکومت تقریباً خودمختار اداره می‌شد و حاکم یا شوگون بزرگ بازرسانی را برای کنترل کشور به سراسر مملکت می‌فرستاد.

"میتوکومان" یکی از این حاکمان محلی، به خاطر اعتماد شوگون بزرگ، گاهی کار بازرسی و سرکشی را هم انجام می‌داد. "میتوکومان" که ما به اشتباه به آن "میتی کومان" می‌گوییم، حاکمی محبوب، خوش مشرب و اهل شوخی بوده است. او عاشق حل معما بود، پزشکی هم می‌کرد و در غذاشناسی رقیب نداشت. در عوض از فنون رزمی و جنگ بی‌اطلاع بود و مسائل را با هوش فراوانش حل می‌کرد. او فقط دو دستیار داشت و ساده‌ترین کار برای مردم دیدن حاکمشان بود.

یخچال کامپیوتری

استفاده از کامپیوتر به مدت طولانی موجب شده تا فکر تهیه یخچال کوچکی که بتواند در کنار سایر ملزومات کامپیوتر روی میز قرار گرفته و خستگی و عطش استفاده‌کننده از کامپیوتر را برطرف کند، به عمل درآید.

این یخچال کوچک که در مدت ۵ دقیقه به دمایی حدود ۸/۵ درجه سانتی‌گراد می‌رسد، ۳۳ دلار قیمت دارد.

گذشته و آینده در کنار هم

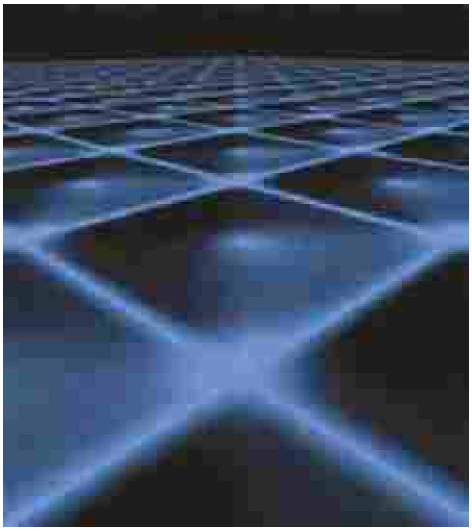

تحقیقات گسترده گروهی از پژوهشگران به نتیجه جالبی رسیده است.

به گفته این محققین توانایی خیال‌پردازی در مورد آینده ارتباط نزدیکی با توانایی به یادآوری خاطرات گذشته دارد و حتی به این توانایی وابسته است. اسکن مغزی ۲۱ داوطلب نشانگر همپوشانی کامل قسمت‌هایی از مغز بود که برای این دو فرایند مورد استفاده قرار می‌گیرد.

"کارل زبونار" نویسنده این مطلب از دانشگاه واشنگتن می‌گوید "یافته‌ها مؤید آن است که حافظه و خیال‌پردازی در مورد آینده مناسبات مشترک زیادی با هم دارند و الگوهای فعالیت مشاهده شده در این نواحی مغز می‌تواند تا حدی علت این مساله را که خیال‌پردازی در مورد آینده بدون داشتن خاطرات گذشته امکان‌پذیر نیست، توضیح دهد.

این یافته‌ها علت ناتوانی مبتلایان به فراموشی را برای خیال‌پردازی توضیح می‌دهد. گویی گذشته و آینده در مغز انسان به هم گره خورده‌اند!!

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
Varian
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید و خاکستری
☑ دارای آمونیاک کم
☑ حاوی ویتامین C
☑ با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
در ۱۵ دقیقه
☑ در رنگ های متنوع
واریان

از ناکجا

مینا گلبرگ

مشکلی به نام نزدیک بینی کودکان!

شانس ابتلاء به نزدیک بینی در کودکانی که از شیر مادرانشان تغذیه کرده اند پنجاه درصد کمتر از سایر بچه هاست!

طبق مطالعاتی که در سنگاپور صورت گرفته است شیر مادر نقش مهمی در تکامل سیستم بینائی کودکان ایفا می کند و با افزایش رشد کره ی چشم، شیوع نزدیک بینی را مشخصا کاهش می دهد!

اسید دوکوزاهگزانوئی یا(D.H.A) ماده ای است که در شیر مادر یافت میشود، و نقش بسیار مهم ومؤثری در تکامل سیستم بینائی دارد.

به همین خاطر تغذیه با شیر مادر را بعنوان راهی مؤثر برای مقابله با نزدیک بینی اطفال پیشنهاد کرده اند.

نزدیک بینی را می توان شایعترین بیماری چشم دانست! بحدی که نزدیک به چهل درصد امریکائیها و بین هفتاد تا نود درصد مردم برخی از کشورهای آسیائی مثل ایران، سنگاپور، ژاپن و هنگ کنگ به درجاتی از این مشکل رنج میبرند!

غبار روی صفحه مانیتور خطرناک است

غبار روی صفحه‌مانیتور و تلویزیون سمی ترین و آلوده ترین غبارها است پژوهشگران معتقدند غبار روی مانیتور رایانه ها دارای مواد شیمیایی موثر در بروز عارضه های گوناگون از قبیل اختلال در تولیدمثل و بیماریهای عصبی است که می تواند بسیار خطرآفرین باشد این غبارها در مانیتورهای صفحه مسطح یا در اصطلاح فلت (flat) بسیار سمی تر است. پژوهشگران توصیه کردند کاربران رایانه از تماس دست با صفحه مانیتور خودداری کنند یا یک روز در میان صفحه آن را با دستمال مرطوب پاک کنند.

هندوانه و پرتقال آرامش روحی می آورد

مصرف میوه تازه به ویژه هندوانه و پرتقال پس از ورزش سنگین موجب آرامش روحی وجسمی می شود.

محققان می گویند، هندوانه و پرتقال بخاطر داشتن انواع ویتامینها و املاح معدنی، نیاز بدن را به این مواد تامین و مایعات هدر رفته را جبران می کنند. همچنین مصرف هندوانه و پرتقال و سایر میوه های تازه درساعات اولیه پس از تمرینات ورزشی، قند مصرف شده را به بدن می رسانند و به خنک شدن بدن کمک می کنند.

مصرف بی رویه آسپرین کلیه را از کار می اندازد

تحقیقات جدید نشان می دهد که آسپرین می تواند روند مرگبار بیماری کلیوی را تسریع کند. محققان می گویند: رابطه خطرناکی بین آسپرین و از کارافتادگی کلیه وجود دارد. از این رو در صورت داشتن درد مزمن بهترین راهکار ملاقات با پزشک متخصص است و باید از مصرف یا خرید این قبیل مسکن ها بدون مجوز پزشک جداً اجتناب نمود. تحقیقات بیانگر تأیید این یافته جدید پزشکی است که مصرف آسپرین خطر از کارافتادگی این عضو را ۲/۵ برابر افزایش می دهد.

کمبود منیزیم

اخیراَ تحقیقات زیادی در مورد نقش کمبود منیزیم در پیدایش میگرن شده است. طبق برخی بررسیهای انجام شده سطح منیزیم خون زنها درست قبل از شروع قاعدگی کاهش می یابد بخاطر تغییرات هورمونی که البته این مسئله مختص منیزیم نیست و این کاهش منیزیم می تواند باعث افزایش حملات میگرن شود.

این در حالی است که کمبود منیزیم همچنین می تواند علائمی از قبیل حملات اضطراب، افسردگی، احتباس آب، کرامپ‌های عضلانی و برخی علائم دیگر را پدید آورد. از جمله مواد غذائی غنی از منیزیوم میتوان به لوبیا(چیتی و قرمز) –سویا – گندم و جو اشاره کرد.

اسفناج و کاهش کلسترول

اسفناج خواص دارویی فراوانی دارد که از آنها می توان به کاهش کلسترول مضر خون اشاره کرد. برگ اسفناج منبع غنی ویتامین B۳، A، C، آهن و پتاسیم است. این گیاه موجب هضم سریع غذا می شود و برای کاهش وزن مناسب است. تحقیقات دانشمندان نشان می دهد: اسفناج تب بر است و در پیشگیری از سرطان روده بزرگ، معده، پروستات، حنجره و رحم موثر است. اسفناج ترشحات لوزالمعده را افزایش می دهد و برای تقویت اعصاب بسیار مناسب است. تخم اسفناج ملین و خنک کننده و برای بر طرف کردن ورم کبد و یرقان مفید است.

عوامل تشدید کننده حملات میگرن

اگر شما هم جزو کسانی هستید که از بیماری میگرن رنج می برید بدانید استرس های عصبی و مشکلات روحی – خستگی زیاد – اضطراب – بی خوابی – گرسنگی – مشکلات ستون فقرات گردن – قرار گرفتن در معرض وزش باد – هوای سرد – هوای خیلی گرم – نور تند – کار زیاد با کامپیوتر – ضعف بینائی در صورت عدم استفاده از عینک – سیگار – بسیاری از شکلاتها – قهوه و انواع مواد غذائی حاوی کافئین – بسیاری از افزودنی های غذائی – بسیاری از انواع ترشی جات – الکل – پنیر خصوصا اگر مدت زیادی از تولید آن گذشته باشد – مرکبات (در صورت مصرف زیاد) – قرصهای ضد بارداری – قاعدگی – پیاز و گوجه از جمله عوامل تشدید کننده این بیماری هستند.

ناگفته نماند که امکان دارد افراد مختلف به موارد خاصی حساسیت داشته باشند در حالیکه بقیه به آنها هیچ حساسیتی ندارند.

بوی گل و تقویت حافظه

استشمام بوی گل بویژه در هنگام خواب، باعث تقویت و فعال شدن حافظه می شود.

به گفته پژوهشگران بوی گل ها علاوه بر ایجاد احساس خواب در انسان، باعث تقویت حافظه شده و مراکز مربوط به یادگیری را قویتر می کند. مغز انسان حتی در حالت خواب تحت تاثیر بوی خوش گل قرار می گیرد و فعال می شود.

> آدم بی سواد چشم صورت دارد ولی چشم بصیرت ندارد
>
> ● توماس مان

نقاشی های شما

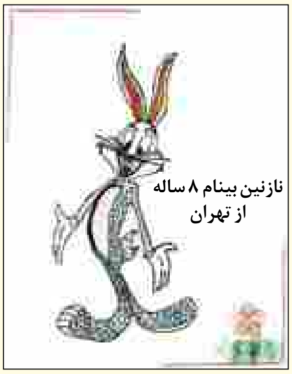

نازنین بینام ۸ ساله
از تهران

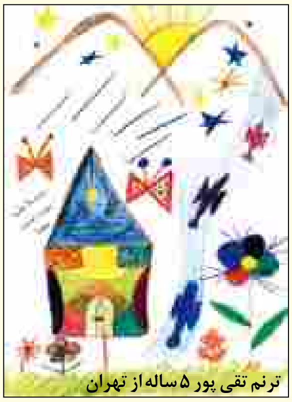

ترنم تقی پور ۵ ساله از تهران

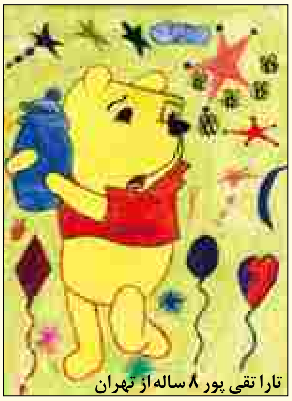

تارا تقی پور ۸ ساله از تهران

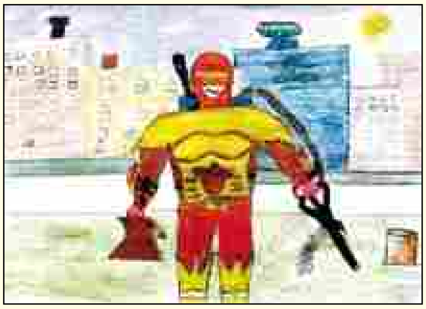

حامد اسماعیل‌زاده زاوشتی - ۱۳ ساله
شاهین طلایی

توانایی‌ها: ناپدید شدن، ذوب کردن به وسیله لیزر داغ، خرد کردن دیوار، دیدن و تشخیص اشیاء تا فاصله ۱۰۰۰ کیلومتری، بیهوش کردن به وسیله سوزنهای مخصوص گردن، تاب خوردن روی دیوارها و ساختمانها، پرواز سریع در هوا، معلق ماندن در هوا، مانور دادن سریع در هوا، ردیابی هر شي روی کره زمین، علامت‌گذاری مسیر پیموده شده برای برگشت، تشخیص موقعیت هر جسم یا موجود در کره زمین، استفاده از سلاحهای روی بدن بدون دست زدن به آنان، فیلمبرداری و عکسبرداری از هر جسم موجود و مکان و رویدادها.

نتیجه یک مسابقه

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان آذربایجان شرقی در منطقه بناب چندی پیش مسابقه‌ای بین دانش آموزان برگزار کرد تحت عنوان "ابرقهرمان ایرانی" که ماحصل این رقابت انتخاب نقاشی‌های افراد برتر و ارسال آن به بخش نقاشی مجله اطلاعات هفتگی بود که در زیر نمونه کارهای این آینده‌سازان به همراه توضیحات خود آنان می آید.

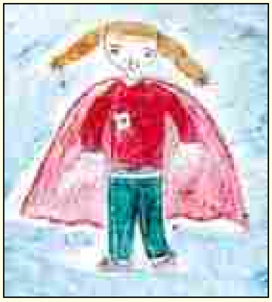

پردیس عبدی - ۱۰ ساله
زن برفی

توانایی‌ها: زن برفی، زنی مهربان و خیالی است. او به خاطر داشتن قلبی مهربان، جادوگر او را طلسم کرد و او را از یخ و برف درست کرد و او را در اعماق دریا زندانی کرد. او قدرتی دارد که می تواند کل جهان را تصرف کند، ولی بسیار مهربان و دلسوز است و آزارش به هیچکس نمی‌رسد. به خاطر همین مهربانی طلسم او باطل شد و انسانی باوقار و خانم شد.

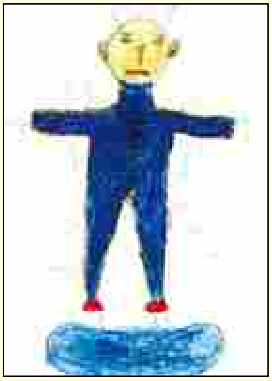

حسن اسدیان - ۱۴ ساله
مرد بخار

توانایی‌ها: پرتاب بخار آب بر روی دشمنان خود آنها را شکست می‌دهد و آنها می‌سوزند، دارای تجهیزات ماشین ابری و یک دستگاه جت بخار و دستگاه ذخیره انرژی خورشیدی.

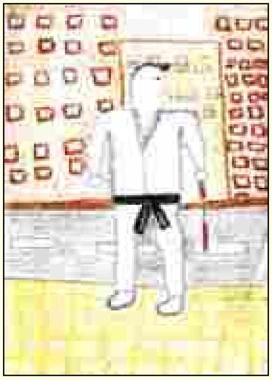

هاتف اسماعیل‌زاده زاوشتی
مرد کاراته (مرد فنون شرقی)

توانایی‌ها: توانایی بلند کردن اشیاء سنگین، دراز کردن لانچیکو، بستن دست و پای افراد، ایجاد ترک روی دیوار به وسیله لانچیکو، توانایی خرد کردن استخوانهای مهره‌داران.

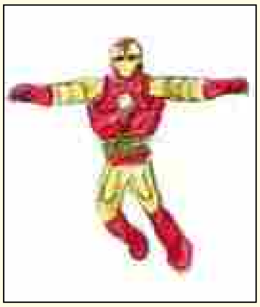

سینا عبدی - ۹ ساله
مرد آهنین

توانایی‌ها: پرتاب کردن مشت آهنی، او می‌تواند در سرما و گرمای شدید مبارزه کند، می‌تواند وزنه‌های سنگین را بلند کند.

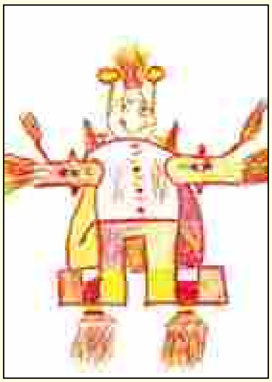

میلاد مشهدی علی‌پوری
۱۲ ساله
مرد آتشی

توانایی‌ها: پرتاب آتش از تمام نقاط بدن

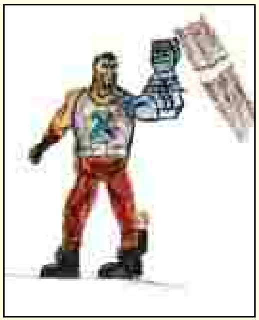

فرهاد شریفی - ۱۲ ساله
مشت آهنین

توانایی‌ها: شکستن یا له کردن پیرامونش، ذخیره کردن برق، ضد آتش بودن، توانایی وصل کردن برق ذخیره شده به اشیاء پیرامون.

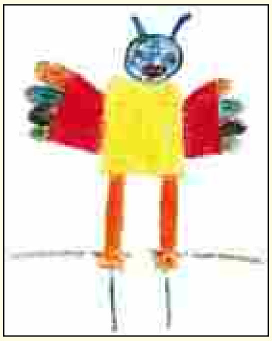

عرفان عیوض‌زاده
۸ ساله از بناب
مرد حشره‌ای

توانایی‌ها: نابود کردن حشرات موذی، نابود کردن مار و عقرب سمی، از بین بردن حشرات مزاحم مزرعه

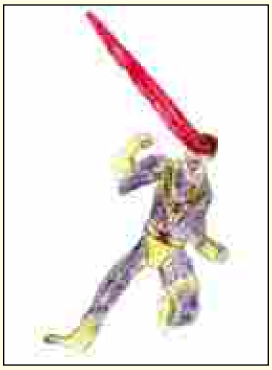

امیرحسین فلاح روشتی
۷ ساله از بناب
مرد لیزری

توانایی‌ها: پرتاب کردن لیزر، دیدن از راه دور

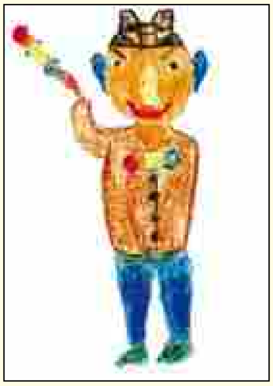

علی مشهدی علی‌پوری - ۱۲ ساله
مرد بمب‌افکن

توانایی‌ها: بمب‌گذاری در هر سوراخ یا چاله کوچک، تولید بمب کاذب، بمب‌گذاری در مغز جانوران.

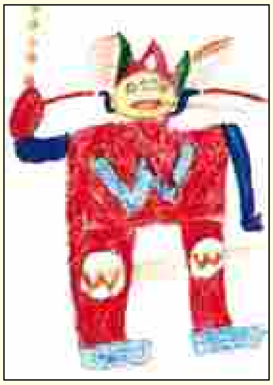

رضا شکوری - ۱۱ ساله
شاهین آتش ثانیه‌ای

توانایی‌ها: ویران کردن با سرعت فرود شهاب سنگ در حال سوختن، ذوب کردن هر جسم یا شي با هر حجم و جرمی، توانایی پرتاب گلوله‌های آتشین.

تصویر برگزیده هفته

عکس از [illegible]

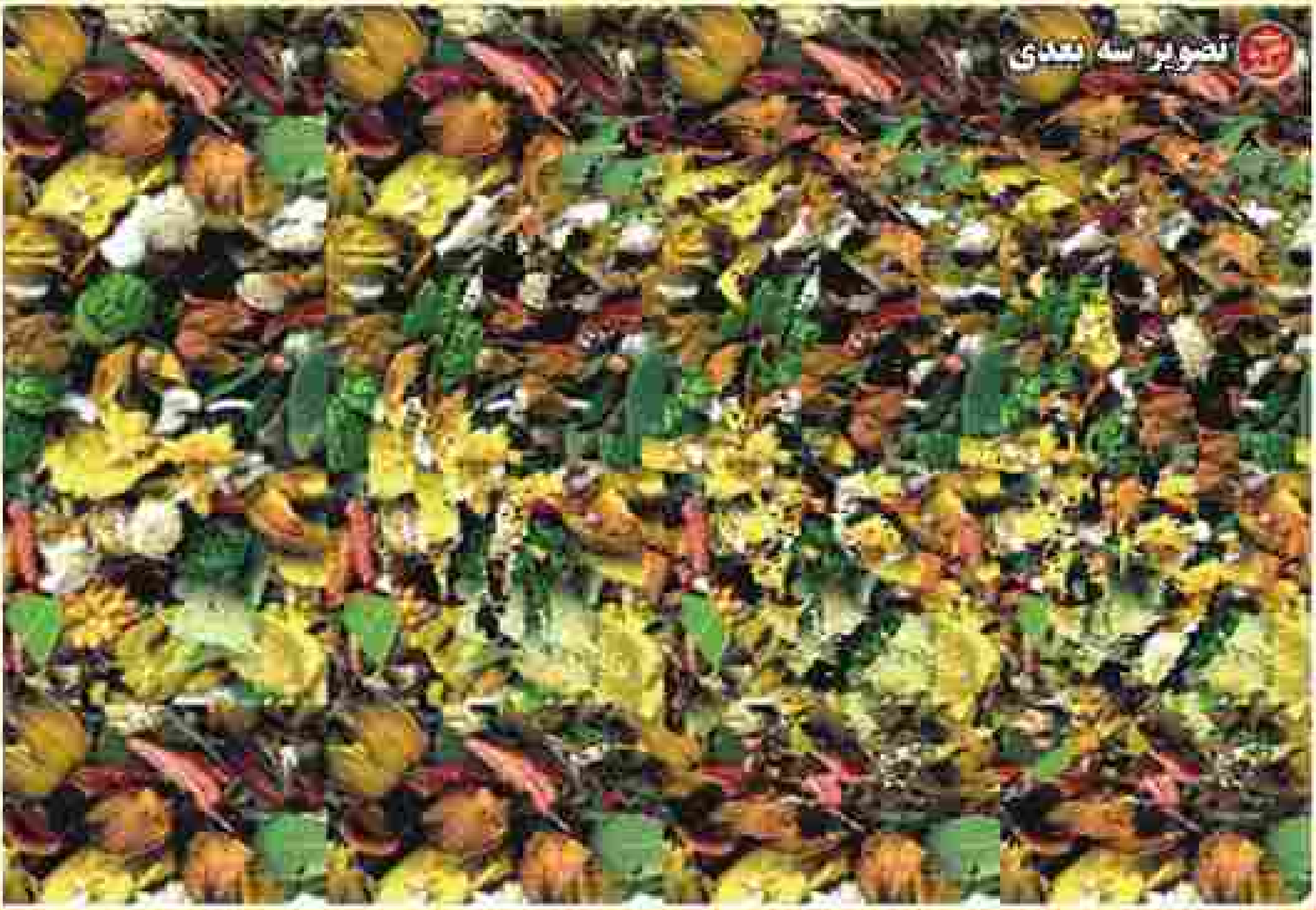

تصویر سه بعدی

۸ کیلو گرم
بخارشوی
زندگی بی‌آلرژی و بهداشتی

LG
Life's Good

خشک شویی خانگی الجی

- سیستم شستشو با بخار
- موتور بدون تسمه Direct Drive = کم لرزش و بی صدا = عمر بالای دستگاه
- ضد چروک بدون نیاز به اتو پس از شستشو با بخار
- بر طرف کردن بوهای نامطبوع وچین و چروک با سیستم بخار شوی
- ضد آلرژی به وسیله سیستم بخار شوی با دمای بالا جهت حذف باکتری
- اسپری جوش بخار جهت شستشوی، همراه صرفه جویی آب و برق A++
- سیستم ضد باکتری
- شستشوی سریع (از بین بردن لکه، بوی نامطبوع لباس و ضد چروک)

گلدیران ضمانت خرید شماست

مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان: ۸۲۷۳۳-۰۲۱ : تهران

www.lge.ir
www.goldiran.ir